

شاهكار ادبى اواخر قرن نهم و اوایل
قرن دهم هجرى هرات
(جلد دوم)
بدايع الوقايع زين الدين محمود
واصفى هروي



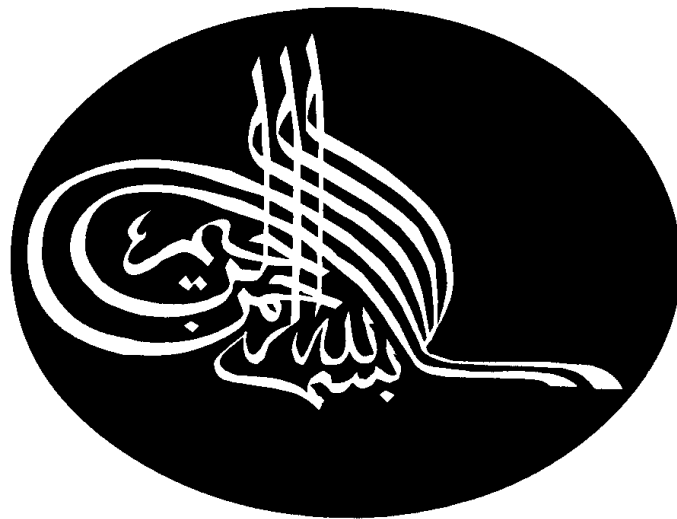
مقدمه و تلخيص:
اسير هروي

القصه چون بهم در آویفتند درویش محمد او را به مثابه ای
طفلی از زمین بر گرفت و بر سر دست کره چرخی زد و بر زمین
اندافت که صحن میدان مثل کوره ای میماب در لرزه درآمد
از پس سر تا پاشنه ای پا بر زمین نقش بست. غریو از خلق
بر آمد پهلوان علی برخاست و در کره شد و گفت شاها، این
جماعت سحر کردند و مرا بستند که مرا یارای هیچ قوت و هرکتی
نماند میرزا گفت: که اینها مهملات است، دیگر کشتی می
گیری؟ چون سه نوبت دستور است. گفت: شاها، اگر من آدمی
باشم همین بس است

. میرزا به امرا و ارکان دولت گفت: هر که سر مرا دوست می
دارد به درویش محمد انعامی کند چنین گویند که قریب به صد
هزار درم به درویش محمد انعام شده بود درویش محمد همه ای
آنها را به پهلوان علی روستای بفشید و گفت: مرا همین آبرو
بس است. او هم به امیدواری به این دیار آمده

نام نیکو گر بماند ز آدمی

به کزو ماند سرای زرنگار



شاهکار ادبی اواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم ہرات

بدایع الوقایع

زین الدین محمود واصفی ہروی

مقدمہ و تلخیص: اسیر ہروی





شناسنامه اي كتاب مستطاب

نام کتاب: شاهکار ادبي دوره اي تیموريها
بدایع الوقایع اواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم
نویسنده: زین الدین محمود واصفي
هروي
مقدمه و تلخیص: اسیر هروي
حروفچيني و صفحه آرايي: اسیر هروي
طراح پشت جلد: چهره نگار
نوبت چاپ: زمستان ۱۳۸۸
شمارگان: ۱۰۰۰ جلد
قیمت دوره دوجلدی: ۳۰۰ روپيه
حق چاپ و انتشار براي مجله پالون محفوظ است
شماره‌هاي ثبت: ۱۹۹-۱۶۰۷ وزارت اطلاعات و فرهنگ
شماره هاي تماس: ۰۷۹۹۳۶۰۸۵۳ - ۲۳۱۸۶۳
ایمیل: Email:aser-herawi@yahoo.com

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

(۴۸) کشتی گیری پهلوان محمد مالانی با فیل منگلوسی هندي

عالیجناب ... میر محمد یوسف می فرمودند که: در تاریخ سنه
ای تسعمایه بود که سلطان حسین میرزا در ییلاق چهل
دختران منجوق خیمه و سراپرده را به عیوق سپهر و قبه ای
ماه و مهر برابر گردانیده بودند، که پادشاه دهلوی فیل با
قماشهای هندوستانی به رسم پیکش فرستاد. و آن فیل
منگلوسی بود که مردمی که به هند رفته فیلان هندي را دیده
بودند، گفتند که: ما در تمام هند که گشته ایم فیل بدین عظمت
و جسامت ندیده ایم. تو گفتی که کوهی است که از قله ای او
ازدهایی آویخته و حضرت بی چون چهار ستون در زیر
بیستون بر انگیخته. در وقت هجوم پشه فیل سپهر را می
مانست که خرطوم صبح کاذب پشه های نجوم از خود دور
می گردانید. حضرت میرزا فرمودند که: سبحان الله! زهی
قادری که از قطره ای آبی این چنین مخلوقی آفریده و عیاذالله
آدمی به وی گرفتار شود، چگونه جان از دست وی تواند
رهانید؟ پهلوان محمد مالانی گفت: شاهها تا آدمی چگونه باشد.
پادشاه که این سخن شنید بر خود پیچید و به غایت از پهلوان

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

رنجید و با خود گفت: این چه کبر و منی و انانیت و خود بینی بود که پهلوان اظهار نمود و به این کلام مترنم گشت.
تو غره مشو به زور سر پنجه ای دست

کانجا که زره گر است پیکان گر هست
بعد از تفرق مجلس امیر سید بدر را طلبیدند و از پهلوان محمد مالانی شکایت نمودند و گفتند: دیدید که پهلوان چه لافی زد و گزافی پیمود. امیر سید بدر فرمود که: همان فیل آن نخوت و عجب را از دماغ او بیرون خواهد آورد. میرزا فیلبان را طلبید و گفت: می خواهم پهلوان را ادبی کنم و او را گوشمالی دهم. می باید که فیل را بر پهلوان انگیزی و او را تیز سازی که او را گوشمالی و مالشی بدهد. فیل بان گفت: شاها شما زود از این فیل دلگیر شده اید و متنفر گردیده اید. آن گزری که پهلوان دارد یکی از آن بر سر فیل می زند، مغز های وی پریشان می شود. و آن گرز را همان روز که پهلوان شنید که از هندوستان فیل می آید ترتیب نموده بود. به وزن هفده من بود به سنگ خراسان. و آنرا هر گز يك نفس از خود جدا نمی ساخت. میرزا فرمودند که: این هندو راست می گوید. امیر سید بدر گفت: به من رسید که پهلوان را از گرز جدا سازم. چون به منزل باز گردید، امیر سید بدر کسی پیش پهلوان فرستاد که از لاف و گزاف و کلان کاری فرزندان به جان آمده ایم. امیر اژدر می گوید که: من گرز پهلوان را کار می توانم فرمود. و ابن علی می گوید که من آن گرز را صد نوبت به هوا می اندازم و می گیرم. و امیر مکرم دعوی می کند که: من گرز را صد نوبت به هوا برده فرود می آرم آن

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

مقدار که چهار انگشت به زمین می ماند. کرم نموده آن گرز را فرستند که گردن دعوی این مدعیان را نرم سازم. پهلوان از این مکر غافل گشته گرز را فرستاد. امیر سید بدر به میرزا اعلام نمود که: ما کار خود را کردیم دیگر شما می دانید. میرزا، طیفور پیک را، که همه مقربان درگاه حلقه ای بندگی او را در گوش و غاشیه نیازمندی او بردوش داشتند، فرستاد که: پهلوان محمد را گوی که فی الحال مانند دولت اقبال بدین آستان سپهر مثال حاضر گردد. و مقید به جامه و موزه نشود. و به هر وضع و کیف که باشد آنرا تغییر ندهد. وقت نیمروز بود که پهلوان به خواب قیلوله اشتغال داشت که طیفور رسید و پیغام واجب الاذعان رسانید. پهلوان شمه ای پی برد و گفت: گرز را بیارید گفتند: حالا محال است که آن میسر شود. پهلوان توی پیراهن ته بندی بر میان بسته، فرجی یک تاه پوشیده، بی کفش متوجه میرزا گردید. و میرزا پیش از فرستادن طیفور فرموده بود که چند مشک شراب در حلق فیل ریخته بودند و او را مست طافح ساخته. چون پهلوان به نزدیک کریاس سدره اساس رسید، فیل از قفای اردو بیرون آمد و متوجه پهلوان شد. میرزا فرمود بیت:

هر که گردن به دعوی افرازد

دشمنی این چنین بر او تازد
و شما یید که فرمودید ((تا آدمی چگونه بود)) و از این فیل
مقدار پشه اعتبار نگرفتید، اکنون از عهده ای او بیرون آید.
پهلوان فرجی و دستار خود را در هم پیچیده پر تاب داد و
آستین های پیراهن را تا به آرنج بر مالید. و دامن پیراهن را

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

در ته بندي که بر میان داشت محکم ساخت و يك پاي را پيش نهاد. فيل خرطوم خود را حمایل وار بر دوش پهلوان نهاد و در زیر بغلش استوار گردانید. فيل يك قوت کرد که پاشنه هاي پاي پهلوان از زمین برداشته شد، و يك قوت دیگر کرد که همین دو سر انگشت پایهاي پهلوان بر زمین ماند. اندیشه کرد که اگر این فيل يك زور دیگر کند او را بر هوا برده بر زمین مي زند که استخوانهاي او را لخت لخت مي سازد. پهلوان لنگر انداخت چنانکه هر دو کف پایش بر زمین قرار گرفت و ميل به زیر شکم فيل نمود، و به قاعده اي کشتي لنگ کمري رسانید که فيل در گردید و فيل بان خود را بینداخت و میان پشت فيل بر زمین آمد، تو گفتي که چهار ستون در هوا شد. غریو از خلق بر آمد. میرزا فرمود که: بارکش پر زر سرخ و سفید آوردند و بر سر پهلوان نثار کردند و فيل را به ستون ها و دهمرده ها بر پاي کردند بعد از چند روز فیلبان پيش پهلوان آمده گفت که: اي پهلوان از آن روز که شما فيل را انداخته زبون ساخته اید کینه اي شما را در دل گرفته و شبها چشم از خیمه و خرگاه شما بر نمی دارد و مي ترسم که غافل شوم و از این جانور حرکت قبیحي صادر شود که در بلا افتم. پهلوان گفت: تو امشب در استحکام وي تغافل کن و گذار که او به جانب ما آید او را مهمانداری بر اصل نمایم که من بعد از این نوع دغدغه ها به خاطر راه ندهد. چون نماز شام شد، و هندوي زحل فيل گردون را به زنجیر کهکشان استوار گردانید، و كجك هلال را بر بناگوش وي مي مالید، پهلوان فرمود که: مفرش جامه اي خواب او را در درون

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

خیمه در پهلوی ستون گذاشته و فرجی خود را بر وی پوشید. و دستار خود را بر بالای سر گذاشت و نمونه ای خود را ست کرد و گرز خود را گرفته با جمعی از وشافان به گوشه ای منتظر نشست چون دوپاس از شب گذشت و کشتی گیران ملأ اعلا طنابهای شهاب ثاقب را بر فیل فلک پیچیدن گرفتند، و مریخ گرز شمشیر ثریا را بر بدنش کوفتن گرفت، دیدند که از جانب اردو فیل به مثابه ای کوه سیاهی پیدا شد و به در خیمه آمده، بر اطراف و جوانب نگاه کرده خود را در یازید و از در خیمه در آمد بستر را، پهلوان خیال کرده در زیر شکم در آورده بنیاد مالش نمود. پهلوان با جماعتش رسیدند و طنابهای خیمه کردند و از چپ و راست بر دست و پای فیل پیچیدن گرفتند. پهلوان آن گرز را بر بدن فیل زدن گرفت. فیل در فریاد شد چنانکه همه اردو خبر دار گردید. میرزا از خواب بیدار شد، پرسید که: این چه غلغله و مشغله است؟ گفتند که: فیل بر سر پهلوان شبیخون برده و پهلوان خبردار گردیده و او را در کونک من یشاء بغیر حساب کشیده. میرزا فرمود که مشاعل افروختند و سوار شده قریب به هزار کس متوجه خانه ای پهلوان شدند. چون رسیدند میرزا فرمودند که: ای پهلوان مروت! پهلوان پیش دویده و گفت: شاه، این جانور مرا تمام هلاک ساخته بود، لله الحمد که به یمن دولت و همت شما خبردار گردیدیم. میرزا گناه فیل را از پهلوان طلبیدند و او را خلاص گردانیدند. صباح میرزا فرمودند که: پهلوان را به فیل آشتی می دهیم و طوی و جشنی می سازیم. الحاصل گوسفندان و اسپان کشتند و طوی راست کردند و

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

پهلوان و فیل را لباس های فاخر و قیمتی پوشانند و از برای فیل ماش و گرنج پختند و در بار کشی پیش فیل نهادند. پهلوان بر يك جانب و فیل بر جانب دیگر، پهلوان نواله ها راست می کرد و پیش فیل می داشت و در دهان او می گذاشت. و فیل نیز نواله ها راست کرده پیش پهلوان می نهاد و پهلوان آن را تناول می نمود. بعد از آن پهلوان پیشانی فیل را بوسه داد و فیل نیز سر نیاز پیش پهلوان بر زمین نهاد.

(۴۹) داستان پهلوانی از جماعت اثنی عشریه

... خواجه محمود تاییادی می فرمود که: خواهر زاده ای پهلوان محمد ابو سعید که درویش محمد نام داشت در سن هفده سالگی یکی از جماعت مهره ای اثنی عشریه درس مولانا شیخ حسین بود که در شرح و هدایه ای حکمت با میر چنگی هم سبق بودند. و مولانا می فرمودند که: درویش محمد خواهر زاده با هرکس در مباحثه و منظره می شود مرا آن کس رحم می آید زیرا که تا او را متعاقب ملزم و ساکت نمی سازد دست از او بر نمی دارد. و شرح هدایه ای حکمت را به نوعی نظم کرده بود که قامت اهل فضل چنگ صفت از رشك خمیده، و سینه ای ایشان به نا خون حسد خراشیده بود. بعضی ابیاتش این است:

گر تو در ساز فضل يك رنگی

بشنوی قول میرك چنگی

کو به قانون فضل روح افزاست

می کند قول مستدل را راست

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

اما به حکم لکل شیء و للتحصیل آفات آوازه در شهر هرات افتاد که کشتی گیری از عراق متوجه خراسان شده که از تمام پادشاهان ربع مسکون خط مسلمی ستانیده. نامش پهلوان علی روستایی است که هرگز به پهلوانی و زبردستی او در عرصه ای جهان و معرکه ای کیهان پهلوانی بر سر قدم نیامده و دعوی او آن است که به هرات که می روم پهلوان سر تکیه نشین را حلقه به گوش و غاشیه بر دوش خود می سازم. پهلوان محمد ابو سعید، درویش محمد را از خواندن باز داشت. به ورزش کشتی گیری گماشت. از وشاقان سر آمد نخواست. ده نفر مقرر گردانید که درویش محمد میان گیری می کرد و هر کدام را نوعی می انداخت. کار بجایی رسید که چهار کس را می فرمود که به یک بار در وی می چسبیدند و او را در خاک می مالند. و او هر چهار را بر بالای یکدیگر می انداخت و زبون می ساخت. دیگر می فرمود که قناری را پر از ریگ نمناک می کردند قریب به صد من به سنگ خراسان. یک دست در ته قناری در می آورد و به دست دیگر گریبانش را گرفته از زمین بر داشته بر پس سر می انداخت. ورزش به جایی رسید که آن قنار را به وزن دویست من رسانید. بعد از آن آن جوال پر ریگ را از روزن خانه آویختند و آنرا جمعی به یک جانب می کشیدند و درویش محمد در محاذی روزن می ایستاد و آن جماعت دست باز می داشتند آن جوال بر کتف وی می آمد و او را دور می انداخت. رفته رفته کار به جایی کشید که هر چند آن جوال را دور می بردند و می گذاشتند و آن بر کتف سر و روی و گردن او می رسید از

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

جای نمی گنبد. ورزش که به این نهج رسید پهلوان عالم گفت که دل ما فی الجملة جمع گردید، اما می باید که به همین ورزشها شب و روز مشغول بود. بعد از سه سال این پهلوان به خراسان آمد. چون به قصبه ای کوسو رسید، پهلوان ابو سعید کشتی گیران نامدار معتبر پای تخت هرات را به استقبال فرستاد که، همه با تحف و هدایا پیش او رفتند و او را به عزت هرچه تمامتر به شهر هرات در آوردند. پهلوان عالم مقرر ساخت که چهل روز ورزش فرمایند. سلطان حسین میرزا از پهلوان عالم پرسید که: فکر این پهلوان را چه نوع کرده اید و با وی کدام پهلوان کشتی خواهد گرفت؟ پهلوان عالم گفت که یتیمی است که تکیه را رفت و روب می دهد، این امر را به وی حواله نموده ایم. میرزا پرسیدند که: این کیست؟ پهلوان گفتند که: درویش محمد است. میرزا انگشت حیرت به دندان گرفتند و گفتند که: او خرد سال است ناگاه بی ناموس واقع شویم. پهلوان عالم گفت: امید وارم که سبب آبرو و ناموس گردد. بعد از چهل روز میرزا حکم فرمودند که: کشتی گیرند. حوض باغ زاغان را خشک کرده بودند. در ته حوض میدان کشتی مقرر شد. چون درویش محمد از جامه بیرون آمد، گویا روح مجسمی بود و میرزا فرمود که: هیچ لذتی برابر آن نیست که کسی نظاره ای بدن درویش محمد نماید و لهذا او را به تپچاق کشتی گیران ملقب گردانیده بودند. و پهلوان علی روستای در برابر او در کمال بی اندامی و ناهموار می نمود.

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

القصه چون بهم در آویختند درویش محمد او را به مثابه ای طفلی از زمین بر گرفت و بر سر دست کرده چرخي زد و بر زمین انداخت که صحن میدان مثل کوره ای سیماب در لرزه درآمد. از پس سر تا پاشنه ای پا بر زمین نقش بست. غریو از خلق بر آمد. پهلوان علی برخاست و در گریه شد و گفت شاهها، این جماعت سحر کردند و مرا بستند که مرا یارای هیچ قوت و هرکتی نماند. میرزا گفت: که اینها مهملات است، دیگر کشتی می گیری؟ چون سه نوبت دستور است. گفت: شاهها، اگر من آدمی باشم همین بس است. میرزا به امرا و ارکان دولت گفت: هر که سر مرا دوست می دارد به درویش محمد انعامی کند. چنین گویند که قریب به صد هزار درم به درویش محمد انعام شده بود. درویش محمد همه ای آنها را به پهلوان علی روستای بخشید و گفت: مرا همین آبرو بس است. او هم به امیدواری به این دیار آمده محروم نشود.

(۵۰) در تعریف پهلوان درویش محمد و ظرافت های فصیح

میرزا حسین

پهلوان درویش محمد از روی علو نسب در میان این طایفه مفاخر و مباهی بود زیرا که از جانب پدر به سلسله ای خواجه عبدالله انصاری می پیوست و از جانب مادر رشته ای انتساب خود را به خرقة ای سلطان اوسعید ابوالخیر می بست. اما چون جمهور سلسله ای کشتی گیران به حسب و نسب مطعون و از دایره ای اصول بیرونند که ایشان را جت و لولی می گویند، سلطان حسین میرزا هرگاه با لشکر و

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

سفری می رفتند خواجه‌گی عبدالله صدر را می فرمودند: که از برای درویش محمد مکتوبی مشتمل به ظرایف و محتوی به مطایبه و لطافت انشا می فرمودند. و درویش محمد را بدان معزز و سرافراز می نمودند که: در برابر هر مکتوبی، عرض داشتی انشا کرده بعد از ادای دعوات و تحیات، عرض حاجات و ملتمسات خود معروض دارد. خواجه‌گی عبدالله می فرمودند که: آن مناسبت و سلیقه ای که درویش محمد در انشا داشت ما در هیچ منشی و سخن آفرینی مشاهده نکرده ایم. و منشآت خواجه‌گی را که از برای وی انشا کرده چون به غایت غریب و بدیع بود کتاب خود را به آن زیب و زینت دادیم. و آن منشآت که نوشته شد این است:

ای زمره ای مفردان همه محتاجت

داده همه مهتران دوران باجت

بر چرخ رسان سر که خدا داد به لطف

بر تارک سروران دوران تاجت

دردانه ای درج پاکی و لؤلؤ صدف چستی و چالاکي، فرزانه ای مفرد پهلوان درویش محمد به لطف بی کرانه مکرون و عنایت خسروانه میمون بوده، بداند که در وقتی که پهلوان انیس و مرزبان جلیس پهلوان محمد چهره ای فنا را در آیینه ای مرگ ندیده بود، و صدای زنگ رحیل از تیربند پیک اجل نشنیده، دایم عرض حالت و سؤال حاجت به پایه ای سریر اعلی لازم می داشت. اکنون که مرغ روحش خروش خروش ارجعی شنیده، کبک سان میل به کوهسار عدم نموده. آن موی شکاف نکته پرداز و آن غریب دوست غریب نواز،

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

به جای اوست. باید که سنت آن پیش رو قوم را از دست ندهد
که دستگیر او همان خواهد بود. نظم:
گرچه آن فرزانه از ارباب حاجت رخ نهفت
خیل محتاجان به احسان تو حاجتمند باد
شد هلال از دهر گم، اما نشد بانگ نماز
پلوان گر رفت عمر خویش و خویشاوند باد
ایضا فی هذوالاسلوب، قطعه:
آنکه در وصف پاکی ذاتش

احتیاج دلیل و حجت نیست

نکنم وصف پاکی ذاتش

زانکه او را به وصف حاجت نیست
یگانه ای که چون در هنگامه ای چرخ چنبری دعوی نماید،
بیک تیز رو ماه قدم جز به میدان آما و صدقنا نگشاید، فرزانه
ای که هرگاه در معرکه ای فلک طاس باز چون کبک دری
جلوه کند، خروس صبح آیینه فام جز نغمه ای تحسین او
نسراید.

هر چند بافت مرتبه هرگز دگر نکرد

با خاص و عام و اصلی و لولی سلوک خویش

خوش لهجه ای که تا به فلک رفت نغمه اش

در چرخ رفته زهره پی چرخ و دوک خویش

روشن طبع آیینه ضمیر، پهلوان درویش محمد کشتی گیر
بداند که عرضه داشت او که مصحوب حافظ غیاث الدین
محمد دهدار معروض پایه ای سریر چرخ مسیر گردانیده بود،
رسید. مضمون معلوم گشت. متعاقب آن خبر رسید که به

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

حسب تقدیر ایزدی سیلی خطرناک از نواحی آستانه ای ملایک
آشیانه حضرت باری گذشته ، نعمت آباد را ممر عبور ساخته
بوده و آن پهلوان فرزانه جمعی از غریب و غریب زاده ها را
چنانچه عادت میمون باشد. به سیلاب فنا داده و خود از آن
مهلکه بیرون جسته، به غایت غریب نمود. می باید که کماهی
حالات را عرض کرده متعاقب عرض حالت و سؤال حاجت
لازم داند. رباعی:

آن جمله ای ارباب هنر را سرور

هرگه که نماید از پی قصد هنر

از انجم چرخ باید او را مهره

وز نوك هلال زبید او را نشتر

و ایضاً له

ای آنکه جدا ز صحبتت بهجت نیست

بر فضل تو هیچ حاجت حجت نیست

وصفت نکنم که ذات میمون ترا

از غایت پاکی به صفت حاجت نیست

یعنی دردانه ای صدف طریقت و موی شکاف رموز حقیقت

مفرد روشن ضمیر پهلوان درویش محمد کشتی گیر، آنکه در

پاکی او کسی را سخن نرسیده و در سخن او هرگز هیچ کس

را ناخن گیر نکرده. رباعی:

آنکه مه بر فراز چنبر چرخ

هست پیش جمالش آینه دار

پهلوان دگر به پاکی او

گر بود در جهان غریب شمار

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

به عنایات بی دریغ مخصوص بوده، بداند که مدتی شد که
رایات نصرت آیات پرتو مرحمت بر این دیار انداخته. با
وجود آنکه نشان مشتمل بر پرسش احوال او فرستاده شد تا
غایت عرض داشت او نرسید، از او به غایت غریب نمود،
معلوم نیست که سنت که عمل کرده و به چه حجت از نیشتر
طعن و اعتراض خلاص خواهد شد. بیت:

نتوان یافت به گیتی ز وفا هیچ اثر

گر به غربال ببیزند جهان را یکسر
می باید که پیوسته آینه ای اخلاص را بی زنگ داشته، همراه
پیک صبا و شمال عرض حالت و استدعای حاجت خود لازم
داند.

وله ایضا

ای کرده به پیک چرخ پیشی صد تیر

انجم شده زنگ و ناچخت بدر منیر

از پاکی تست آنکه ندارد عیبی

چندانکه کند یک سر مو ناخن گیر

پهلوان زمانه و مرزبان فرزانه آن صدف مروت را گوهر
یکتا و آن بحر فتوت را لؤلؤ لالا نظم:

ای ساخته سروران معنی تاجت

وی خیل غریب زاده ها محتاجت

آنانکه خروس و کبک و میمون بازند

بخشند به شادی دل خود باجت

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

آن خویش و قبیله را گل سر سبد جوانمرد مفرد پهلوان درویش محمد به عنایت کار ساز و شفقت غریب دوست غریب نواز مخصوص بوده. بداند که چند نوبت از روی تاکید و حجت حکم فرمودیم که هرگاه که از موکب همایونی دور ماند حالت و حاجت خود را به وسیله ای عرض داشت به عرض رساند. و به دستور پهلوان مغفور دایم عرض احوال لازم دانسته، از سنت او روی نتابد. و از چنبر عبودیت و خدمتکاری بیرون نشتابد. چگونه از این معنی غافل تواند بود و عرصه ای تأخیر چون تواند پیمود؟ می باید که از روی امید واری تمام عرض حاجات لازم داند و شرح کماهی احوال خود را و برادران و خویشاوندان خود را بدین درگاه که قبله ای حاجتمندان است رساند.

وله ایضا

صد سال پیک چرخ برد رنج تا چو تو

در راه عشق پاک روی را دهد نشان

دلهای خلق مهر گیا سویت آورند

زان سان که سوی خانه رود مرغ خس کشان

یعنی مرز بان زمانه و پهلوان فرزانه آنکه در دور گردون

کس از چنبر او نجسته، و در دهر بوقلمون کس از آفت او

نرسته، به طالع میمون و بخت همایون، از مثل و مانند و

خویش و خویشاوند ممتاز است، پهلوانی که بیت:

با موی شکافی خود از لاف به تنگ است

زان است که چون استره دایم لب سنگ است

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

صافی طبع روشن ضمیر، پهلوان درویش محمد کشتی گیر
به عنایت بی دریغ اختصاص یافته، بداند که مزاج مبارک
همایون در کمال صحت و سلامت و رفاهیت و استقامت است
و هیچ گونه مکروهی بر حاشیه ای ضمیر انور نیست. باید که
عنایت بی غایت را متوجه آمل و امانی خود دانسته، پیوسته
عرض حالت و سؤال حاجت لازم داند.
وله ایضا:

پهلوان نام دار و مرزبان روزگار لؤلؤ لالاء صدف مروت و
تجدید کوکب والای چرخ فتوت و تفرید آنکه سر چشمه ای
اخلاص از شمامه ای صدقش مرتبه ای گلابی یافته است و
مهجه ای ناچرخ اعتقادش بر صحیفه ای دهر چون ماه منیر
تافته. بیت:

آنکو شده نام مفرد ایامش

مشهور جهان به پهلوانی نامش

چون فهم کند خصم رگ قهرش را

از ترس فتد لرزه به هفت اندامش

آنکه ذات میمونش موجب شادی و طرب است و تیزی طبع
موزون او پیک سپهر را باعث رنج و تعب، آنکه سروران
دهر را طلعت او آینه ای روشن است و مهتران عصر را
چنبر اطاعت و خدمتش در گردن. نظم:

ای سروری که وقت هنر چرخ طاس باز

از پاکی ضمیر تو هر دم سبق گرفت

نقاش صنع رنگ قفسهای کبک تو

از سرخی و سفیده ای صبح و شفق گرفت

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

پیشوای اهل زنگ و تبر بند، سر آمد خویش و خویشاوند، پهلوان مفرد، پهلوان درویش محمد به عنایت و عاطفت مخصوص بوده، بدانند که در یوزه ای حاجت از درگاه شهریاران حجتی است معتبر. و عرض حالت بر آستان پادشاهان سنتی است مقرر. بنا بر آن قبل از این بدان نادره دوران نوشته بودیم که پیوسته عرض حاجات به درگاه سپهر سمات لازم داند. در این فرصت که مولانا درویش محمد اوبهی به آستان همایون آمده، عرض داشت او گذرانیده. و خبر جمعیت و فرغت اهل آن تکیه به عز عرض رسانید، ضمیر انور همایونی خوشحال گشته، قاعده ای پرسش و تفقد پادشاه و آثار عنایت و عطافت شاهانه ای ما مشاهد و معاین او شده بود می باید امیدوار و مستظهر بوده در مواد دعا گویی و ثنا خوانی افزایش از قاعده ای پهلوان مرحوم مغفور به هیچ حال تخلف ننماید، و باقی خویشان و خویشاوندان و وشاقان و خادمان آنجا از خرد و بزرگ به نوید عطفت بی دریغ امیدوار باشند، و شرایط دعا گویی مرعی داشته همواره عرض حاجات لازم شناسند.

وله ایضا:

ای پیک چرخ اگر صدره کند بال دوی

در طریقت نشمرندش ره روان در تیر تو

فتح داد ایزد به ما پیک دعایت چون رسید

صورت فتح است ما را کامل از تکبیر تو

نکته دان میمون فال و پهلوان بی مثال، آنکه زهره به شادی

نظر معرکه اش سر از چنبر چرخ گردون بیرون نیاورده و

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

لؤلؤ لالا به هوم دردانگی عقد باز و بندش چون باد مهره به
پای همتش افتاده، پهلوان نامدار و خرده دان با وقار، پهلوان
درویش محمد کشتی گیر به عنایت خسروانه مستظهر بوده،
بداند که عرض داشت او که محسوب زنگی بچه ارسال
داشته بود رسید و مضمون آن به ذروه ای عرض مقرون
گشت. چون روشنی آییم اخلاص او بر ضمیر همایون چنان
پر تو انداخته که حاجت حجت و برهان ندارد، بنابر آن روز
به روز آثار عنایت و مرحمت در باره او زیاد است و خواهد
بود. رباعی:

تا کس نشنود بانگ خروس از آباد

تا عادت سگ به شام باشد فریاد

تا کبک به کوه و دشت می گردد شاد

مانند تو پهلوان ندارد کس یاد

می باید که تا وصول رایات همایون، پیوسته به روایت دعا
اشتغال نموده عرض حاجات را پیرایه ای افتخار و سرمایه
ای استظهار سازد

جلد دوم

(۵۱) داستان مطلقه ثلاثه و مجدد نکاح شدن

چنین گوید مؤلف این کلمات و مصنف این حکایات بنده
ای درگاه بی اشتباه واصفی که عالیجناب فضایل مآب حذاقت
انتساب اعظم جامع اقسام الفضایل ... مولانا میر کلان طیب
رفع الله قدره و شرح بالعنایته الشاملته صدر را جهت معالجه
ای یکی از اهل حرم سلطانی از سمرقند به شاهرخیه آورده
بودند و آن جناب جهت استخلاص خود مولانا عبدالله طیب

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

را به نوعی و به وجهی تعریف نمود که بوعلی بلکه ارسطو و افلاطون از جمله ای تلامیذ او تواند بود. و گفت که: بر ذمه ای خسروان که بقراط و جالینوس شفا خانه ای خلافت است، واجب چنان است که، بر حسب... انتظام مهام معالجات مرض ارباب اسقام را به رای صایب مسیح آثار گذراند که از قدوم فرخنده اثرش طبایع برایا سلیم ماند. حضرت سلطان فرمودند که: رعایت این طریقه ای مرضیه را از لوازم می داریم و مراقب این سنت سنیه را از فرایض می شماریم. از برای وی نشانی می باید فرستاد و او را به پایه ای سریر گردون مصیر آورده، نگاه می باید داشت. انشاء آن نشان را به این کمینه مفوض گردانیدند. شیخ العالم شیخ فقیر را طلبیده، گفتند که: همین زمان انشاء آن نشان می باید کرد که ملاز ما روان شده به همین معطل و مقید است، و غرض از این سرعت و تعجیل این بود که شیخ مذکور بارها به مردم در خانه گفته بوده که این منشآت که فلانی ظاهر می سازد همه از مردم است که بنام خود می پردازد. اینک همان نشان را فرماییم که در پیش ما نویسد، معلوم می شود. حاصل که دوات و قلم و کاغذ طلبیدند و گفتند: زود باشید که رونده مستعجل است. فقیر آن نشان را در حضور جمع کثیر انشا نمودم. و آن انشا این است:

چون حضرت حکیم رب العالمین از روی... قانون شفای امراض مختلفه المزاج انام را به حذاقت طبیب لبیب مرحمت سلاطین روزگار و خواقین عالی مقدار تفویض نموده، و اسباب حصول اعراض معلولان مترصده العلاج خواص و

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

عوام را انفاس مسیح التباس عاطفت ایشان حواله فرموده، شکرانه ای این سعادت کبری و موهبت عظیمی ملاحظه ای این حالات نموده، اسباب علاج اهل عالم و اصلاح مزاج بنی آدم را ترتیب نموده، خود را به وسیله ای تربیت اطباء حاذق صادق و حکما، معتمد علیه لایق فایق مستجلب اجر بی حساب و من احیایا فکانما احیا الناس جمیعا گردانیده اند، ما نیز اقتدا بدین شیوه ای رضیه و شیمه ای مرضیه مولانا عبدالؤمن و مولانا احمد سمرقند تشریف حضور شریف ارزانی فرموده بودند و جمع کثیری و جمع فقیر از طالب علمان و اهل فضل در عتبه ای سپهر مرتبه حاضر بودند. ناگاه زنی نشانی در دست متوجه عتبه ای بارگاه شد، حجاب و نواب نشان را از وی طلبید که به ذروه ای عرض رسانند. آن زن گفت: من بی وسیله و وساطت شمایان این نشان را به دست سلطان می دهم و سر خود را بر آن خاک آستانه می نهم. سلطان فرمود که: ای زن قدم پیش نه و آن نشان را به دست من ده، چون آن نشان را حضرت خان مطالعه نمودند تبسمی کردند و روی به مخادیم آورده گفتند که: این نشان را از نزد حضرت خان به نام این فقیر آورده و مضمون این آن است که: شوهر این زن وی را مطلقه ثلاثه گردانیده و این زن مدت یکماه است که روی به درگاه عالم پناه آورده و خان را تکلیف می نماید که او را به شوهرش آشتی دهند، و شوهر می گوید که اگر مرا پاره پاره کنند احتمال ندارد که او را قبول کنم، و هرچند حضرت خان آن زن را نصیحت می کنند و می گوید که ترا به دیگری که به مال و جمال از این شوهر تو بهتر باشد

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

بدهیم، او می گوید که اگر پادشاهان عالم به من میل کنند من همان شوهر خود را می خواهم، حاصل که حضرت خاقان حکم فرموده اند که آن زن و مرد از ولایت آهنگران اند و آن تعلق به تو دارد، تو این تشویش را از سر من دفع نمایی. القصه حضرت سلطان شوهرش را طلبیده استمالت بسیار نمودند و او را ترخان ساخته نشان ترخانی کرم نمودند و هر سال مبلغ پنجهزار درم به وی انعام فرمودند، آن شخص راضی شد. حضرت سلطان به مخادیم گفتند که: روید و همچنان سازید که این زن به شوهر خود حلال شود. مخادیم به خیمه ای شیخ العالم شیخ که صدر حضرت سلطان بود حاضر شدند، حضرت خواجه عبدالرزاق آن زن را فرمودند که: از آن جماعت که نشسته اند از برای تحلیل کدام یک را قبول می کنی و خواجه از روی هزل و ظرافت سر و گردن بر می افراشتند و خود را بر آن زن معروض می داشتند. زن چون نظر از خواجه منصرف گردانید، خواجه فرمودند: دیدید یاران که این زنک به سبب علت پیری ما را قبول نکرد. در هر که نگاه می کرد و احتیاط می نمود آن کس از شرمندگی نزدیک بود که آب شود. در صف نعال جوانکی نشسته بود و خالی از حسنی نبود. او را که دید گفت: مرا همین می باید. آن جوان گریان و گریزان شد. خروش و فغان از اهل مجلس برخاست. القصه مولانا مطلعی که مرد شاعر و فاضل بود و از علم سیاق و قواف تمام داشت و در ملازمت حضرت سلطان می بود و آن حضرت را به وی التفاتی بسیار بود، این امر به وی قرار یافت. مولانا طیب آن زن را به وی نکاح کرد، فی

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

الحال برخاست و تکیه نهري را برداشت و آفتابه اي آبي به دست آن زن داد و در خيمه در آمد و آن خيمه کهنه بود و شکاف بسيار داشت، قریب به دويست آدمي بر گرد آن خيمه جمع گشته چشم بر سوراخها نهاده نظاره مي کردند، و خواجه عبدالرزاق فریاد مي کرد که یاران ببینید و مشاهده نمایید که این شخص در لباس شرع چگونه زنایي مي کند و اصلا شرم نداشته در آن محشر به آن زن دو نوبت مباشرت نمود. بعد از آن مولانا طیب مسیله اي نقل فرمودند که استراري رحم کرده مي توان که در همین زمان به شوهرش نکاح کنند. آن زن را به شوهرش عقد کردند.

(۵۲) مطایبه امیر علیشیر با مولانا صاحب دارا

مولانا صاحب دارا که ملازم بلکه مصاحب امیر کبیر علیشیر بوده و امیر مشارالیه را در باره اي او التفات و عنایت تا بغایتي بوده که قریب به بیست قطعه و غزل از ترکی و فارسي در مدح وي فرموده اند. از آن جمله غزلي که از براي کتابه اي حوض خانه اي وي فرموده اند. مطلعش این است.

این خانه که از خانه اي چشم است نشانه

چون مردم چشم است در او صاحب خانه
این حکایت شهرت تمام و صدق لاکلام دارد که روزي همراه
میر سواره مي رفت، ناگاه از باد پایي میر صدایي ظاهر شد.
میر از روي ظرافت و مباسطت فرموده که بر محاسن مولانا
کمال الدین صاحب في الحال مشارالیه گفت:

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

هله مخدوم این چه تعظیم است

بنده را این چه جای تکریم است
میر از این لطیفه بغایت منبسط گردید و بسیار بخندید و همان
اسب را جهت صله به مولانا صاحب بخشید و گفت: این اسب
را سوار شوید تا به هر دو معنی راست شود. بسیاری از
عزیزان این حکایت را چنین نقل می فرمایند و مخالفت طریقه
ای عقل می فرمایند که مولانا صاحب در جواب میر چنین
فرموده که: مخدوما تعظیم را گذارید و فرمایید که بر محاسن
صاحب، بر نازک طبعان مخفی نخواهد بود که همین معنی از
ادای سابق به طریق ابلغ مؤدی می شود و مزاج شریف میر
از آن لطیف تر و نازک تر بود که این ظرایف را به این
صراحت به وی گفت. مع هذا که همه وقت مصاحبانش بدین
کلام متکلم و بدین ترانه مترنم می بودند که:

چه بگویم که ترا نازکی طبع لطیف

تا به حدی است که آهسته دعا نتوان کرد

(۵۳) وجیزه

از اسلم طوسی که از اولاد فردوسی طوسی است منقول
است که در مدح خواجه نظام الملک طوسی این رباعی را
گفته بوده است که:

عالم همه پرگار و کف خواجه نقط

پیوسته به گرد نقطه می گردد خط

محتاج به تو که و مه و دون و وسط

کس را ندهد خدای دولت به غلط

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

چون این رباعی را به خواجه گذرانید، خواجه در بدیهه بر
ظهر رباعی وی نوشت که:

سیصد بره ای سفید چون سینه ای بط
کز رنگ دگر نباشدش هیچ نقط
چوپان بدهد روان به دارنده ای خط

از گله ای خاص ما نه از جای غلط

(۵۴) عرضه داشت مولانا مطلعی در قالب چند غزل و

جواب واصفی هروی از طرف سلطان حسین میرزا

غرض از تمهید این حکایات و تسوید این روایات آنکه
خسروان نامدار و شاهان اسکندر اقتدار، شاعران سخنور و
فاضلان فضیلت گستر درپایا سریر اعلی نگاه می داشته اند،
و نظر عنایت به حال ایشان می گماشته اند، القاب همایون
ایشان را و اوصاف ذات عالی سمات حسبی و نسبی ایشان را
بر جراید روزگار و صحایف لیل و نهار به کلک زبان مرقوم
می داشته اند.

نام نیکو گر بماند ز آدمی

به کزو ماند سرای زرنگار

قطعه:

شنیده ای که معزی چه گفت با سنجر

چو ذکر مدحت اقبال و منت صلّه رفت

که شعر من پی نشر فضایلی که تراست

به شرق و غرب رفیق هزار غافله رفت

عطبه ای تو که وافی به جوع و آز نبود

ز حبس معده چو آزاد شد به مزبله رفت

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

اما عرضه داشت مولانا مطلعی این است:

فصل اول

در خراسان چو نماید حضرت سلطان جلوس
وز در دولت سرا آنجا برآید بانگ کوس
جا کند بر تخت گاه گلشن باغ مراد
رونق گیتی دهد مانند پور فیلقوس
از نسیم دلگشای عدل سلطانی شود
این کهن زال جهان آراسته چون نو عروس
بس که عدل او ضعیفان را قوی هیکل کند
موش گردد چون پلنگ و پشه مانند خروس
شرمساری یافتی گر زنده بودی پیش او
از شجاعت رستم و از عدل و حکمت جالnos
هر کسی از خدمتی زان آستان گیرد شرف
از دعاگویی گروهی، فرقه ای از خاکبوس
تا کنم جایی دعا من هم ز شه خواهم کنون
موضع ویرانیو را از جوار شهر طوس

فصلهای مطلعی را واصفی گوید جواب
از زبان پادشاه کامگار کامیاب

تا رسید از جانب ما به عزّ خاکبوس
دولت و اقبال بر چرخ برین کوبند کوس
ارتفاع تخت ما را عرش اگر بیند شود
کنگر او از خجالت سرخ چون تاج خروس

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

می کند ترتیب نجار قضا از صبح و شام
تخته ها از بهر تخت ما ز عاج و آبنوس
هست گویا مطبخ ما چرخ کز صبح و نجوم
میده بر یک جانب است و جانب دیگر سبوس

بندگی کردی به جان، بودی اگر در عهد ما
رستم و افراسیاب و بیژن و گودرز و طوس
موضع ویرانیو جستی ز ما ای مطلعی
موضع مذکور با داروغگی شهر طوس

فصل دوم

سر نهم بر آستان خسرو عالی تبار
خدمت این در کنم پیوسته در لیل و نهار
از جفاهای حوادث بهتر آن باشد که من
التجا آرم به خاک آستان شهریار
خادمانه حضرت مخدوم را خدمت کنم
تا برم کام از جهان و بر خورم از روزگار
لیک می آید زمستان و من سر گشته را
نی زر و نی پیشه و نی مشفقی نی غمگسار
لطف سلطان گر نسازد فکر خرج الیوم من
در چنین موسم بود اولی فرارم بر قرار

جواب ملا واصفی:

خسرو دهر و شاهان سکندر اقتدار
می کنند از بندگی درگه ای ما افتخار

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

از برای هرگدای بی سر و پای کن
حاصلات بحر و کان را دست جود ما نثار
ابر اگر خود را زند در بحر جود ما، شود
دانه های ژاله اش هر یک چو در شاهوار
تا که گردد قبه ای چتر جهان آرای ما
می نماید مهر خود را بر سپهر زرنگار
خرج یومی جست از ما مطلعی کردیم حکم
کش ز هر جا مصلحت باشد دهد دیوان قرار

فصل سوم

شکر لله کز دعای خسرو گیتی ستان
بر کمال مدعای خویش گشتم کامران
نظم من هر چند نقصان داشت از سهو و خطا
جز هنر چیزی نگفت آن شه ز لطف بی کران
هم زرم داد و هم از خلق حسن بناوختم
لاجرم از غم شدم آزاد و گشتم شادمان
یرغه ای زان زر خریدم تا مگر گردم سوار
چون ندارد زین از آن باشم پیاده همچنان
واجب آمد این به عرض شه رسانیدن مرا
تا شود واقف ز حال پادشاه خُرده دان

جواب ملا واصفی

از ازل ما راست چون یکران دولت زیر ران
در رکاب ماست دایم عز و حشمت تو لهان
هست زین لاجوردی بهر رخس ما سپهر
طبلبازی بسته بر وی ز آفتاب خاوران

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

باشد آن زین مرصع را رکاب از ماه نو
میخ زر از انجم و تنگ از ادیم کهکشان
روز بر دوش آورد زین پوش کافوری صبح
در شعاع خور به دست خود قطاس زرفشان
زین اسپي جست از ما مطلعي باید دهند
آنچه مطلوب وي است از مال ما دیوانیان

فصل چهارم

فصل دي نزديك و مستولي بلاي زمهرير
ني مرا کرباس باشد بهر پوشش ني حرير
بر من بي خان و مان مپسند کز باد خزان
چون چمن کردم اسير محنت و رنج و ضرير
همگنان دارند در بر جامه اي الوان همه
من ز جور گردش گردون برهنه همچو تير
چون بساط خاك را در برکشد دريای برف
مرد بي پوشش نماند زنده، خاصه مرد پير
پوستين و جامه و دستار مي باید مرا
هست اميدم که گردد لطف سلطان دستگير

جواب

چشمه اي خورشيد گردد منجمد از زمهرير
در زمستان گر زمهر ما نباشد مستنير
شعله اي از نار قهر ما گر افتد در سحاب
چون شرار از وي بر آيد ريزه هاي زمهرير
رفته دودي بر هوا از مطبخ احسان ماست
پر شرار از کوکب رخشنده چرخ مستدير

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

برف نبود آنکه افتد در زمستان بر زمین
موی ریزان گشته از سرما ز فرق چرخ پیر
در چنین موسم به حکم ما برو ای مطلعی
پوستین و جامه و دستار از دیوان بگیر

فصل پنجم

چون در این شهرم نباشد مسکن و کاشانه ای
شب نهان کردم به ظلمت روز در ویرانه ای
نی مرا جای اقامت نی مجال رفتنم
نی چنان یاری که شبها گویدم افسانه ای
چون ندارم محرمی زینسان که گویم راز دل
با خودم در گفتگو پیوسته چون دیوانه ای
نی مرا یار و نه جایی، نی قرار و نی سکون
دید با حال چنینم در گذر فرزانه ای
گفت از درگاه سلطانی چرایی بر کنار
رو بدان درگاه از سلطان طلب کن خانه ای

جواب

چیست عالم نزد قدر ما محقر خانه ای
وز برای بنده ای درگاه ما کاشانه ای
پیش تاریخ طرب افزای بزم و رزم ما
داستان حاتم و رستم بود افسانه ای
بهر گنج خود گدایان را به عالم یافت نیست
در زمان جود و عدل ما دگر ویرانه ای
جمع می خواهم به پیش خود به خدمت عنقریب
هر کجا باشد به عالم فاضلی و فرزانه ای

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

لاجرم گفتیم دیوان را که اندر شهر زود
بهر ملا مطلعی آماده سازد خانه ای
نشان ابوالمظفر سلطان محمد بهادر خان سوزو میز:
ساکنان آستان عالی عرش احترام
عاکفان کعبه ای این سده ای عالی مقام
از امیران رفیع القدر گردون منزلت
کز وجود ایشان بود ارکان حشمت را قوام
از صدور صدر آرای رفیع الشان که شد
درگه ایشان مقام باز گشت خاص و عام
از وزیران کفایت شیوه ای کافی که هست
کار و بار لشکر و کشور از ایشان با نظام
از قضاة و از اهالی از وضع و از شریف
از کبیر و از صغیر و از خواص و از عوام
جمله می باید بدانند اینکه اهل فضل را
هست ما در مقام تربیت دارد مدام
هرکه رو بر درگه ما آورد باید مراد
ز آن سبب ارباب حاجت راست آنجا از دحام
کرد ملا مطلعی حاجات خود را عرضه داشت
لطف ما هم در جوابش کرد فی الحال اهتمام
حکم فرمودیم دیوان را که تا بر وفق صدر
در سرانجام مهماتش کند سعی تمام
آنچنان سعی که تقصیر و تعلل را مجال
ندهد و بدهد هماندم کار او را انتظام

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

في سنة اي تسع و عشرين مع تسعمائه
بود در شهر محرم این قضایا والسلام
صدر عالیقدر شیخ العالم آن عالی مکان
گشته است این حکم را پروانه بی ریب و گمان
گفتار ۲۳

(۵۵) در تعریف و تمجید از دانه قیمتی یاقوت

... مولانا میرک زرگر که در فن زرگری و جوهر شناسی
دعوی آن دارد که استادان کان ازلی از معدن سپهر لاجوردی
زر جعفری مهر برآورده و جوهر شناس صنع لم یزلی یواقیت
کواکب را بر طبق فلک زبرجدی کرده، مثل او هنروری بر
کرسی هنرمندی ننشسته، از برای یاقوت سه خاصیت بیان
فرمود: دفع تشنگی و رفع و دفع طاعون و قوت دل. اما آنچه
امام الهمام والنحریرالمقام المؤید فی قوامض العلوم بالتأییدات
القدسی خواجه نصیرالدین طوسی در جواهر نامه ای خود که
مسمایه تنسوق نامه است فرموده اند این است که: یاقوت را
هفت خاصیت است:

یکی آنکه سپهر بدن مطلع آن ستاره ای سعد باشد، کوكب
نحس طاعون از مشرق بدن طلوع ننماید. دویم: آنکه چون
کسی را زبان در دهان از حرارت عطش مانند زبانه ای آتش
شده باشد چون یاقوت را در دهان گیرد زبانش مانند شاخ
مرجان تازه و آبدار گردد. و عقیق یمنی را نیز همین خاصیت
است، و از آنجاست که شاعری در این معنی بیٹی گفته و
الحق در معنی سفته:

بدايع الوقايع زين الدين محمود واصفي هروي

بر لب بحر گفت باشد عجب كز تشنگي

در دهان گيرد عقيق ابدار انگشترى
سيم: آنكه ياقوت را قوت دل خود سازد رخسار او مانند لعل
بدخشان درخشان گردد. مشهور است كه شخصي كان ياقوت
مي كافته ناگاه ياقوت پاره اي يافته، في الحال در حقه اي
دهان انداخته و درج معده اي خود را مخزن آن ساخته به حكم
آنكه مصراع:

رنگ رخساره خبر مي دهد از حال درون

لمحه اي اشعه اي آن چهره اي او ظاهر گرديده، پس حاكم
فرموده است تا شكم او را كان صفت شكافته اند و آن ياقوت
در درون معده اي وي يافته اند.

چهارم: آنكه هر كس ياقوت را صلايه کرده معجون سازد هر
روز قدري اختيار نمايد قوت باه را بيفزايد. و اين حكاييت
مشهور است كه پادشاه سعيد شهيد سلطان ابوسعيد ميرزا
نورالله مررده بددين معجون مداومت مي نموده، در اين كار
قوتش به جايي رسيده بوده است كه در يك شب چهل حقه اي
لعل ناب را از ياقوت احمر خوشاب پر لؤلؤ مذاب کرده بوده.
رباعي:

ياقوت چو نوشي و شود شهوت تيز

زيبا صنمي طلب نما شور انگيز

خوش خوش به برش دركش و هر دم گهري

در حقه اي او ز شاخ مرجان مي ريز

پنجم: آنكه نگاه دارنده اي ياقوت از مضرت انياب كلاب در
امان باشد و هيچ كلبي به وي قصد و حمله ننمايد.

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

حکایت

آورده اند که در مجلس هارون الرشید که یکی از خلفاء آل عباس است یاقوت قیمتی غایب گردید. چون حضار مجلس همه اهل عزت و حرمت بودند تفحص و تفتیش را مجال و گنجایش نبود. اما رنگ حضار مجلس از خجالت مانند یاقوت احمر بر افروخته بود و آتش قهر و غضب شعله ای حیرت در کانون سینه ای خلیفه اندوخته مثنوی:
از صحبت پادشاه بگریز

چون پنبه ای خشک ز آتش تیز

آن آتش اگر چه پر ز نور است

ایمن شود آن کسی که دور است

پروانه که مهر شمع افروخت

چون بزم نشین شمع شد، سوخت

ابو ریحان بیرونی که از جمله ای ندمای خلیفه بود و همواره در درج ظرافت و لطافت به اهل مجلس می پیمود، خدمت بجای آورد و گفت: اگر فرمان شود من این گوهر را بر طبق ظهور به نظر خلیفه حاضر سازم و به آن گوهر شب چراغ تیرگی و ظلمت اندوه را از ساحت ضمیر انور پادشاه براندازم. ابوریحان فرمان یافت. چنین گویند که هارون الرشید را سگی بود که حمل که بره سبزه زار گردون است از هیبت ضربت سر پنجه ای او پناه به شیر گردون می برد، و غزاله ای صحرای ختن از بیم نیش دندان پر شکنجه ای او از لاله پیاله های خون می خورد، ابو ریحان فرمود تا آن سگ را آوردند و به زنجیر مقید کردند، پس حکم فرمود که: يك يك

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

از نزدیک آن سگ بگذرند، هر کس که می گذشت سگ بر وی حمله می کرد، مگر آن که بر یکی از آن جماعت هیچ حمله و قصدی ننمود. ابوریحان فرمود تا او را تفحص نمودند. آن یاقوت از او ظاهر شد مصرع:

نعوذ بالله از آن فعل زشت و رسوایی

ششم: آنکه ماکول و مشروبی را که در وی زهر آمیخته باشند چون یاقوت را در وی اندازند زهر وی ظاهر گردد. و جزع و مار مهره را نیز همین خاصیت است، اما مار مهره را خاصیت دیگری هست که چون کسی با خود زهر همراه داشته باشد، چون از دور پیدا شود مار مهره به لرزه می در آید، و این حکایت شهرت تمام دارد که یکی از سلاطین عظام یحیی آل برمک را که یکی از خاندان کرم است، جهت عتاب و خطاب به مجلس طلب نمود و قصد وی آن بود که او را به عقوبت و خواری تمام هلاک سازد. چون یحیی از در بارگاه در آمد، رنگ پادشاه متغیر گشت و اثر زهر قهر بر جبینش ظاهر گردید. از روی غضب گفت: ای یحیی سبب چیست که در مجلس من زهر همراه آورده ای؟ یحیی به زانو در آمده گفت: همیشه جام عشرت فرجام پادشاه از شربت عیش و کامرانی و شراب ناب زندگانی مالا مال باد و کاس یاس محنت انجام به زهر هلاهل حوادث ایام اعدایت را نصیب و نوال، بر رای عالم آرای مخفی و محجوب نماند که تا غایت به نام و ناموس زیسته ام و هرگز بر احوال خود به بی آبرویی ننگریسته ام، اندیشه کردم که اگر حضرت پادشاه دام ملکه از جام غضب زهر سیاست بر من نماید مقدار زهر هلاهل که

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

با خود دارم فی الحال در دهان انداخته خود را هلاک گردانم. چون یحیی این حکایت گفت و گوهر راز سفت، خلیفه را بر وی رحم آمد آستین فرماندهی بر افشاند و از دار و خانه ای مکرمت و عنایت بر تریاق عاطفت او را از زهر خوف و خشیت رهانید و از انجام انعامش شربت عنایت چشانید. بعضی از محرمان پرسیدند که: حضرت پادشاه را خلد ملکه چگونه معلوم شد که با یحیی زهر است؟ فرمود که: دو مار مهره همواره بر بازوی خود بسته دارم، چون یحیی از در بارگاه پیدا شد هر دو مار مهره به لرزه در آمد، هر چند پیشتر می آمد جنبش آن هر دو بیشتر می شد تا به حدی که چنان بر هم خوردند که آواز حرکت و جنبش آنها به گوش می رسید، دانستم که با یحیی زهر همراه است و خاصیت مار مهره این است.

هفتم: آن که مقوی دل است و چون او را معجون سازند و هر روز قدری اختیار کنند، جوهر دل را جلی و قوی گرداند. چون این سخن مذکور شد ... بیت:

صدر صدور عظام قدوه ای جمع کرام

دین هدی را کمال ملک جهان را نظام

صدری که کریمه ای اُفمن شرح الله صدره للاسلام آیتی است در شأن او و مقوله ای رب اشرح لی صدري در حق وی مناجاتی است از حضرت سلطان او اعنی قدوه ای اعظم الکرام و سلاله ای مشایخ العظام شیخ العالم شیخ مدظله العالی فرمودند که: نگاه داشتن یاقوت هم مقوی دل است و دل را از وی تقویت تمام حاصل است. الحق این سخنی است به واقع

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

مطابق و به نفس امر موافق بلکه نگاهداشتن وی تقویت بدن نیز می نماید و از آینه ای طبیعت زنگ کدورت نیز می زداید. و مؤید این سخن که مقوی بدن است آنکه چنین نقل می کنند که فرمان واجب الاذعان سلطان شهید الغ بیک میرزا نورالله مرقد در نواحی سمرقند به حفر شاه جویی سمت نفاذ یافته بود که بحر بیکران عمان از خجالت وی تلخ کام گشته، کف حیرت بر رو زده به خود فرو رفته بود و نهر بی پایان کهکشانی از انفعال آن مانند بحیره ای ساوه خشک رودی گردیده. بیت:

یکی شاه جویی چو بحر محیط

چو فکرش عمیق و چو عدلش بسیط
و مردم شهر به کندن آن نهر به مقتضای حکم جهان مطاع
واجبات اتباع ... مشغول بودند. حضرت پادشاه سواره به گوشه
ای ستاده نظاره ای مردم می نمود، شخصی را دید که بیل
بزرگ به دست که نه در خور جثه ای اوست و لا ینقطع کار
می کند و گل را از تگ جویی می کند و بر کنارش که در
نهایت بلندی است می افکند. پادشاه به فراست دانست که با
وی معنی همراه است. بفرمود تا او را حاضر ساختند و میان
او را گشادند، تگ بندی ظاهر شد در وی گرهی، چون
گشادند در وی پنج دانه یاقوت قیمتی بود، پادشاه فرمود که:
ای درویش خاطر جمع دار که مرا به این مال تو هیچ طمعی
نیست بلکه بر آن نیز چیزی خواهم افزود، اما تو این یواقیت
را میان نا بسته به کار خود قیام نمایی به همان طریق بلکه بر
آن جد و اهتمام تمام بیفزای. چون بر سرکار خود آمد علم جد

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

و جهد افراخت، يك بیل گل بر حوالی سر جوی نتوانست انداخت. بعد از آن پادشاه فرمود که این یاقوت ها را بر میان بسته کمرگاه معدن آن یواقیت گردانید و بر سر کار خود آمد، به همان طریقه ای اول کار کردن گرفت. از آن جا معلوم می شود که یاقوت مقوی بدن نیز بوده است. و مقوی آنکه تقویت طبع می نماید آنکه مولانا عارفی که صاحب مقوله ای گوی و چوگان است و در میدان سخنوری و معرکه ای فضیلت گستری گوی فصاحت به چوگان بلاغت به جایگاه براعت رسانیده، منقول است که در زمان گفتن گوی و چوگان مولانا مشارالیه را یاقوت پاره ای قیمتی بوده که همواره جزع دیده را به نظاره ای آن می گماشت و آن را چون آبله ای کف دست، نگاه می داشت و به متقب فکرت در معانی می سفت و ابیات رنگین می گفت. اتفاقاً مولاناء مشارالیه به رسم سیر به جای رفته بودند و یاقوت را در خانه فراموش کرده و چون مولانا را به اتمام آن رساله تعجیل تمام بود، قریب به پنجاه بیت در آن سیر گفته بود. بعد از معاودت، آن ابیات را به بعضی از دوستان که درباب شعر شناسی معیار بودند خواندند. همه گفتند که: این ابیات از تو نیست، یا آن ابیات که بیشتر به ما خواندی ای فرد:

فرقی که میان این و آن است

مابین زمین و آسمان است
حاصل که آن مقدار تفاوت فاحش به واسطه ای عدم آن گوهر
در جواهر ابیات او ظاهر شده بود.

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

(۵۶) داستان بازی شطرنج

بعد از آن، آن شاه فرخ رخ که در پیش اسپ تازی نژاد او
فیل تنان بساط عالم پیاده اند و مانند فرزین در گوشه ای در
قید فرمان ایستاده، از فایده ای بازی شطرنج سؤال فرمودند.
جناب فضایل مآب ... که در این فن کمالش به مرتبه ای آن
است که تا حکیم لم یزلی تخته ای بسیط عالم را به مثابه ای
شطرنج کبیر گسترده و اصناف حیوانات را بر اطراف و
اکناف آن روانه گردانیده، در این میدان اسپ فکرت را کسی
مثل وی جولان نداده، فرمود که: حکیم هماره پال هندی وضع
این بازی از برای آن کرده که قوت فکرت را قوی می گرداند
و کسی را در طریق ترتیب مقدمات به مطالب و مقاصد می
رساند. و دیگر گفته اند که لعب شطرنج نمودگی است از
برای اعمال امور معیشت و معامله با اکفا و اقران، چنانچه
غبطت و فایده ای هر یک از طرفین این لعب است کما ینبغی
رعایت کرده آنچه تعلق به او دارد نگاه می دارد و آنچه از
خصم اوست می برد، و گاه می باشد که خصم بعضی اشیاء
خود را مفت و رایگان در می بازد و به قصد آنکه از حریف
بهتر از آن ببرد و یا وی را مات سازد. و اکثر سلوک اهل
عالم بر این اسلوب واقع است. و منقول است از بعضی
سلاطین عظام که در روز جنگ احمال و انتقال سلسله ای
پادشاهی به زیب و زینت تمام در پیش صف می آرند و دست
از وی باز می دارند تا خصم فریفته ای آن گردیده مقهور و
مغلوب می گردد. بیت:

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

هر که چیزی به رایگان دهدت

نستانی اگر چه جان دهدت

جمعی که در آن مجلس عالی و محفل متعالی تشریف حضور شریف ارزانی داشتند هر کدام تقریبی ساختند و در باب شطرنج و غیره حکایتی در میان انداختند.

عزیزی چنین نقل کرد که: در تبریز امیر علی نام شخصی بوده و در فن شطرنج مهارت وی به مثابه ای بود که لیلاج را اسب و فرزین طرح دادی و حکیم که واضع این فن است پیش وی دست تسلیم بر زمین نهادی. برکه هندی نام شخصی از اقصای هند به دعوی وی به تبریز رفت. چنین گویند که پیش پادشاه بساط گسترانیدند و کار بجای رسانیدند که یک بساط ایشان سه روز امتداد یافت. بنابر آن که هر کدام دست به چیزی که می برد آن دیگری می گفت که تو به قصد فلان چیز این بازی می کنی مکن که من آنچنان نخواهم باخت. شب چهارم برکه هندی تعقل کرد که اگر یک رخ خود را به رایگان بای می دهد در پانزده بازی امیر علی را مات می سازد. و چون صبح شد به در خانه ای امیر علی آمده آواز داد که: بیا تا بر سر بساط رویم. امیر علی جواب داد که: مهمل مگویی ای هندو مرا رخ تو نمی باید.

(۵۷) داستان پوزینه ها

عزیز دیگری چنین نقل کرد که در زمان سلطان حسین میرزا شخصی ملقب به بابا جمال بزباز از عراق به خراسان آمد، اصول تمام و قبول لاکلام داشت و به حرکت شیرین و حکایات رنگین نقش محبت خود بر صحیفه ای دل خواص و

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

عوام می نگاشت. شتری داشت به غایت عظیم جثه و قوی
هیكل، نظم:

بود چهرش ستون لیک تنش بی ستون
گشته چو اژدر نگون گردنش از کوه تن
همچو بتان تار کاکل او مشکبار

گاه شدی تار تار گاه شدی پرشکن
و این شتر را آموخته بود که بر بالای سه پایه ای بر می آمد
و خلق عظیم بر گرد معرکه وی جمع می آمدند و تعجب می
نمودند. و او را میمونی بود بغایت مقبول و مطبوع، شطرنج
را به مثابه ای خوب می باخت که استادان این صنعت را مثل
دوستی و برناچه و جعفر علی را در وادی حیرت می
انداخت.

روزی امیر علیشیر روح الله روحه مولانا صاحب دارا را
که شطرنج صغیر و کبیر را مثل او کسی حاضرانه و غایبانه
نمی باخت. فرمود که با آن میمون شطرنج باز، و دو نوبت
مولاناء مشارالیه را مات گردانید. و این طرفه تر که هر
بازی که مولانا صاحب می کرد، آن میمون به جانب بابا
جمال نگاهی می کرد و چشمک می زد که: یعنی نگر که
حریف چه بد بازی کرد. نوبت سیم که بازی می کردند،
مولانا از روی ظرافت اسپ را فیل واری بازی کرده، میمون
چنان طپانچه ای بر روی مولانا زد که نشان پنجه ای او
قریب به یک ماه بر چهره اش ظاهر بود و گریبان او را نیز
بدرید. و این نیز از جمله ای غرایب امور است.

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

عزیز دیگری فرمود که آورده اند پادشاهی بود با میمون شطرنج می باخت، هرگاه شاه مات می شد، شاه شطرنج را گرفته بر سر میمون می زد، یک نوبت پیش از آن که کشت گوید در پیش پادشاه تکیه ای بود، میمون آن را به یک دست بر سر نهاد و به دست دیگر کشت نموده پادشاه را مات ساخت.

کسی دیگر نقل کرد که در هرات امیر زاده ای بود بغایت صاحب جمال و در لطافت حسن و نهایت کمال، یوسف نامی که هزار یوسف مصری را در آرزوی روی او مانند یعقوب دیده سفید گردیده بود و صد هزار بدیع الجمال زلیخا صفت از شوق او پراهن صبر دریده. بیت:

یوسف نبود چون او در نیکویی مکمل

نقاش، نقش ثانی بهتر کشد ز اول
او را عارضه ای دق پیدا شد، بدر رخسار او هلال گردید و سرو بالایی او خلال شد، رنگ رخسار ارغوانی او گونه ای زعفران پذیرفت و کار و بار او به ضعف و ناتوانی کشید. با عاشقان زار خود در لباس یک رنگی در آمد، نوبت خوبی و حسن او به سر آمد، بیت:

بسان نرگس بیمار خویش شد بیمار

بسان می میان خودش نمود نزار
اطباء زمان که جالینوس و بقراط دوران بودند و در این علم به مرتبه ای بودند که به ترتیب شربت نیلوفری، اجزای خشک خاک را آب آسا رطوبت هرچه تمامتر بخشیدی و به ترکیب سغوف سنجری جرم تر و تازه ای آب را که هرگز بینایی

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

ندیده روشن ساختی و حقایق حکمتشان زبان سوسن را که
هرگز به حرفی از گویایی جاری نگشته گویا و ناطق
گردانیدی؟ هر چند در معالجه ای او بذل مجهود و سعی
موفور به ظهور رسانیدند مفید نیفتاد. بیت:

روغن بادام خشکی می نمود از قضا سر کنگبین صفرا فزود
مؤلف گوید که مرا تاب و طاقت آنکه او را بدین حال مشاهده
نمایم نماند: بیت:

به پرسش چون روم چون ماه من بیماری دارد
که دیدن جان خود را آنچنان دشواری دارد
به حکم ضرورت سفر اختیار کردم و مدت یک سال مانند
کالبدی بی جان به گرد جهان می گردیدم، چون معاودت
نمودم در بازار جوانی دیدم مانند آفتاب خاوری بر سمند ناز
در جلوه گری، او را بخصوص شناختم اما به چشم من گرم
نمود با خود گفتم مصراع:

به چشم گرم می آید که جایی دیده ام او را
چون چشم او بر من افتاد آواز بر آورد که ای فلان کجا بودی
و کی آمدی؟ به آواز شناختم که میرزا یوسف است خدای را
شکر بسیار گفتم و وظایف حمد به جای آوردم و به خانه ای
وی رفتم و کیفیت احوال پرسیدم. گفت: مولانا عزالدین و
مولانا علاءالملک طبیب فرمودند که: همواره می باید که در
سیر باشی و در کنار های آب روان و سایه های درختان بید
مسکن سازی و همیشه به لهو و لعب و نشاط و انبساط
پردازي. علی الدوام دو غلام تخت روان مرا بر دوش گرفته
به سیر هر باغی و راغی می برند، تا یک روز به باغ اخي

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

زرگر اتفاق سیر افتاد. و آن چنان باغي است که ارم ذالعماد از خجالت آن در پرده اي پنهان است و حوض کوثر از رشك انهارش از جوي سلسبیل آب حسرت در دهان، درخت عناب ریاض رضوان را از شوق سرو بستان دلستانش صد هزار قطره اي خون بر رخسار و صنوبر باغ ارم را از هجر شمشاد آن باغ ناخنه‌اي شکسته بر دل افگار، از کمال اعتدال هوا در خود اثر اهتزازي در یافتم و مرا اندک میل طعامي پیدا شد، اسباب طبخ همراه بود غلام طباخ مرغکي در دیگچه انداخته به طبخ مشغول شد. در ایام مرض به مطالعه کتابي اشتغال مي نمودم که آن را شبستان خیال مي گویند و مصنف آن مولانا يحيي سيبك است، و به اتفاق جمهور افاضل و اهالي به لطافت و ظرافت همچنان تصنیفي مرقوم رقم کلک هیچ فاضلي از افاضل دوران نگردیده. اتفاقاً آن کتاب در خانه فراموش شده بود و در پیش من از ملازمان به غیر طباخ کسی نبود. او را فرمودم که مي باید رفت و آن کتاب را حاضر گردانید. آن غلام سر دیگچه را پوشیده و هیزمي در زیر آن گذاشته رفت. بعد از لحظه اي باغبان آن باغ حاضر شد و با وي میموني همراه، از حرکات و طرفگیه‌اي آن میمون در خاطر نشاطي و در دلم انبساطي پدید آمد. و باغبان نقل کرد که در شبها شمعي به دست آن میمون مي دهم نگاه مي دارد و آتش در دیگدان مي کند و هرچه مي طلبم حاضر مي سازد. گفتم: چه شود اگر فرمائي آتش این دیگدان کند تا آمدن غلام. باغبان با میمون اشارت کرد، في الحال به ادای تمام به آتش کردن مشغول شد. باغبان گفت من در این

باغ سیري مي كنم میمون همین جا مشغول باشد، این بگفت و
 برفت. دیدم میمون متوجه من است و هر زمان نگاهی می
 کند، از روی فراست دریافتم که وی مترصد و مترقب آن
 است که من در خواب شوم. خود را به خواب انداختم و
 چشمهای خود را چنان خواب آلود ساختم که او را جزم شد
 که من در خواب شدم. دیدم که سر دیگچه را گشاد و باز به
 جانب من از روی احتیاط نگاهی کرد. من چشمهای خود را
 چنان ساختم که خاطر او جمع شد. دست در درون دیگچه در
 آورد و مرغ را بیرون آورده بر طبقي نهاد و انتظار آن می
 کشید که خنك شود و لایق خوردن وی باشد، که ناگهان از
 هوا غلیواژی رسید و آن مرغ را از روی طبق در ربود. آن
 میمون را حالتی و اضطرابی پیدا شد که من از مشاهده ای آن
 نزدیک بودم که بیهوش شوم، به هر جانب که آن غلیواژ می
 گشت او بر روی زمین می گردید و چشم از وی بر نمی
 داشت. تا آنکه آن غلیواژ غایب گردید. بعد از آن میمون مانند
 ماتم زدگان غمگین و محزون نشست و پشت دست حیرت به
 میان ابرو پیوست. گاهی نگاهی به جانب آسمان کرده به گرد
 دیگ می گردید و به جای استخوانهای مرغ استخوانهای
 انگشتان خود را به حسرت می گزید، که ناگاه باز همان
 غلیواژ دیگر پرواز کنان بر روی هوا پیدا شد، چون میمون
 او را بدید در وی نشاطی و انبساطی پدید آمد و بر روی
 زمین به هر جانب متوجه گردید. ناگاه بته ای گل همیشه
 بهاری به نظرش در آمد از گلهای شکفته مانند سپهر پر
 ستاره، فی الحال خود را به وی رسانید و سر خود را تا

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

کمرگاه در وی جای کرده پنهان ساخت و نشستگاه خود را بر هوا افراخت. غلیواژ را از روی هوا نظر بر وی افتاد گویا که پاره ای شش خیال کرده متوجه وی گردید و خود را به وی رسانید که به يك بار میمون بر جست و او را در زیر خود کشیده سر او را از تن بر کنده و بالهای او را در هم پیچیده در درون دیگ افگند و سر پوش در وی پوشیده آتش کردن بنیاد کرد. امیرزاده فرمودند که مرا طاقت نماند و از غایت شوق و نشاط، فریاد کردن گرفتم و آن نکته به خاطر آمد که گفته اند شادی مفرط مهلك می باشد. بنابراین آن گاهی خود را به تکلف نگاه می داشتم تا غلام طباخ آمد و مرا بدان حال دید از کیفیت حال پرسید. او را نیز مثل حال من پیدا شد، از هر جانب جمعی آمدند معرکه ای غریبی شد، همه خندان و تعجب کنان. القصة ملاحظ کردم در بدن خود شایبه ای از مرض ندیدم، آن میمون را از باغبان خریدم و او را انیس و جلیس خود گردانیدم. يك لحظ بلکه يك طرفة العینی از وی جدا نبودم تا آنکه زمستان شد و سردی هوا به مثابه ای شد که کره ای هوا از قطعه های سحاب به مثابه ای میمون قاقم پوشیده و آتش سر در درون پوستین سمور دود کشید. به یکی از نوکران خود فرمودم که: شبهای سرد می باید که تعهد این میمون نمایی که او را از سرما گزندی نرسد. بعد از چند روز آن شخص در وقت صباح آمد خندان به مرتبه ای که نزدیک بود غش کند. از وی سبب آن خنده پرسیدم. گفت: که دوش هوا بغایت سرد بود، اندیشه کردم که مبادا این میمون را از سرما ضرری رسد. او را بر روی بستر در زیر پای

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

خود جاي دادم چنانکه کف پای خود را به سینه اي وي ماندم و بالا پوش را بر بالاي او انداختم. وقت صبح دم بود که نفخي در درون من پیدا شد، آن را دفع نمودم. دیدم که میمون به جنبش در آمد و سر خود را از زیر بالاپوش بیرون کرده مدتي صبر کرد تا آن بوي بر طرف شد، پس خود را باز در زیر بالاپوش کشید. من که این را مشاهده کردم مرا خنده گرفت، با خود گفتم طوري صحبتي شد میان من و این میمون. نوبت دیگر باز همین عمل کردم، باز همان معامله کرد. چون سیم نوبت آن کار کردم میمون به تنگ آمد گوشه اي قزغند را گرفت و در آن منفذ که آن بوي کریهه از وي ظاهر مي شد به سر انگشت محکم کردن گرفت، من از خنده بي خود گشتم تا آنکه به خدمت شما آمدم، الحاصل که آن میمون همایون سبب حیات و نجات من شد از آن مرض والحمد لله رب العالمين علي كل حال.

گفتار ۲۵

(۵۸) در بیان ارسال نمودن جناب مبدع البدایع مخترع الروایع مولانا یوسف نقاش صورت اعجوبه العجایب مولانا ریش الدین ابوالمحاسن قاضي جادک به مجلس همایون و انبساط نمودن حضرت سلطنت شعاري از مشاهده اي آن صورت مضحکه اي میمون

علي الصباح روز جمعه شهر محرم الحرام سنه تسع و عشرين و تسعمایه که مصور بدایع نگار صفحه اي غیبي به كلك صنایع آثار غرایب دثار لاریبي صورت پیر محاسن سفید فرتوت صبح را برای وضحکه و انبساط و سخریه و نشاط

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

پادشاه عالم پناه جهان افروز روز بر لوح مبنای فلک
لاجوردی نگاشت، و تشعیر محاسن طولانی از تارهای نور
کرده فتیله‌های خطوط شعاعی نیر اعظم را بر بالای هم
انباشت، حضرت سلطان ... نظم:

شاهی که قصر او ز ثریا نشان دهد

درگاه عالیش ز حوادث امان دهد

... سلطان محمد بهادر در درون دیوان خانه ای دولت بر
مسند عزت و شهریاری و مقر عظمت و کامگاری تشریف
جلوس شریف ارزانی فرمود، جناب نادر العصر ماهر
الانصاف شهیر فی تصاویر الحسبان و لیس له فی الزمان
اعنی مولانا نقاش که در صنعت صورتگری و حرفه ای
چهرگشایی به درجه ای است که اگر صفحه ای از نقوش کلک
شورانگیز سحر آمیزش به صورتخانه ای چین در آورند،
مصرع:

صورت شود خراب و به دیوار در رود
و اگر نقش گلی از گلستان هنرمندیش به گلزار آورند.
مصرع:

گل باز غنچه گردد و در خار در رود
صورت بوالعجوبه قاضی جادک را که در کثافت ریش به
مثابه ای است که نخل ساخورده ای قامت وی به منزله ای
حاشیه ای است در تک ریش وی ستاده، و سر و روی وی
مثال کنه ای است در جوال پشمی فتاده، فرد:
چون دم عکه ای بود آن ریش در نظر
بیت نصاب راست شد اکنون که ریش پر

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

طاس بحري لطيف پيش آن محاسن كثيف در نظر ناقص و لکه مي آيد، و آن بدن نحيف در پس آن فتيلهاي لفيف مثال ميته اي ضعيف در پوست تکه مي نمايد، ارسال مجلس عالي و محفل متعالي گردانيد. و آن صورت موجب خاطر عاطر و سبب نشاط ضمير منير حضرت سلطنت شعاري ملکه گرديد. فرد:

يك شكر خنده که از لعل شکر خند کند

چار بازار جهان پر شکر و قند کند
و طباع اکثر سلاطين روزگار و خواقين عالي مقدار را مثل
این صورتهها ميل بسيار مي باشد. مشهور است که در ولايت
خراسان حرسها الله عن الحدثان در زمان پادشاه مغفور
سلطان حسين ميرزا نورالله مرقده، شخصي بود در روي
تخت مدرسه گوهر شاد بيگم زنجبيل فروشي مي کرد، او را
ريشي بود که هرگاه باد بر وي وزيدي هزار مثل قاضي
جادک به باد رفتي و اگر قاضي مشاراليه عظمت آن ريش
بديدي از شرمندگي انگشت حيرت به دندان گرفته ريش خود
بپوشيدي همانا که اين رباعي را در شأن ريش او گفته اند.
ريشي که از او پاک دُبر بتوان کرد

کون پوش خر و جُل شتر بتوان کرد

از صد يك آن توان جوالي کردن

کانرا به هزار گوز پُر نتوان کرد
پادشاه مرحوم هر سال در روز نوروز يکي از امراي عظام
را مي فرمود که: ريش وي را مي خريد و فروشنده اين ندا
از سروش غيب مي شنيد. فرد:

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

اینجا فروش ریش که این جمع پُر زراند
جای دیگر مبر که به گوزی نمی خرنند
بعد از آن پادشاه نقاشان را می فرمودند که: آن ریش را مثل
دم طاوس ملون می ساختند و به نقشهای گوناگون می
پرداختند. آن مردک آنچنان ریش را دام سودای خود ساخته
بود که مردم خریدار را بدان دام صید می نمود. شاعران
دقیق طبع در باب ریش وی معانی غریب می یافتند و به پاکی
فکرت موی می شکافتند. خود آن بیتها را به آواز بلند می
خواند و محاسن خود را می افشاند. و وی را پسرکی بود
بغایت خوش آواز و نغمه پرداز، این بیتها را به او یاد داده
بود و او را در مقابل خود ستانیده می فرمود که: به صوت
خوش و الحان دلکش آن ابیات را می سرود و خلیق بر وی
ازدحام می نمودند و متاع وی را می خریدند و به تلاش می
ربودند. از جمله ای بیت ها یکی این بود که:
از آن به کندن ریشت بود دلیری ما

که هست ریش تو دام کلاغ گیری ما
و آن مردک به حکم من طال شعره قصر شعوره در غایت
کودنت و حماقت بود.

(۵۹) حکایت، از خواجه اسماعیل حصاری که در بلندی و

درازی ریش در عالم علم و از مشاهیر عالم است،

منقول است که: کتابی مطالعه می کرد به نظر وی در آمد
که قد بلند و ریش دراز را عقل نمی باشد، فی الحال سر به
تبره ای اندیشه در آورد و ریش را گرفته بگریبان تفکر فرو
برده و با خود گفت: از کمال بی عقلی است که من این عدل

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

را بر اثبات این دعوی همراه داشته باشم! مناسب چنان می نماید که این گواه که دفع و جرح وی ممکن است نام و نشان او را از سجل این دعوی بر تراشم.

القصه بر تراشیدن ریش خاطر قرار داد، اما پاکی حاضر نبود. وی در دفع آن شاهد حال، طریق استعجال پیمود و رفع آن تشویش به کوتاه ساختن ریش متعین شد. هر چند به جد و جهد شتافت مقراضی نیافت، از ریش خود قبضه ای گرفت و زیادتی را بر شعله ای شمع گذاشت و در بی عقلی خود را در عالم بر چراغ داشت. چون سر محاسنش بر افروخت، دست خود را گذاشت که تمام ریش وی بسوخت. دوات و قلم حاضر بود. قلم بر داشت و بر حاشیه ای آن کتاب نگاشت که ما تجربه کردیم و آزمودیم این سخن حق و صدق است و در راستی این قول هیچ شك و تردیدی نیست.

(۶۰) داستان بهزاد نقاش و کشیدن کاریکاتور

القصه اگر چه آن صورت ممنوع و هیبت نامطبوع قاضی مشارالیه فی حد ذاته مستقبح و مستکره بود، لیکن چون منشأ نشاط و مبدأ انبساط ضمیر منیر حضرت پادشاه عالم پناه گردید و غنچه ای سیراب گلبن ریاض سلطنت را که شکفتنش موجب شکفتن غنچه های دلهای اهل لشکر و کشور است، بخندانید، آن صورت نزد اهل بصیرت بغایت مستحسن و مقبول نمود از آن جاست که سلاطین روزگار و خواقین عالی مقدار از برای تشحیذ طبع و تفریح خاطر که جمعیت حضور باطن عامه ای رعایا و رفاهیت و سرور خواطر کافه ای برآیا بدان منوط و مربوط است، همواره جمعی از مصوران

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

سحر آفرین و نقاشان بدایع آیین را در پایه ای سریر اعلی باز داشته، نظر التفات به حال ایشان گماشته اند، چه این طایفه ای طرب انگیز و این فرقه ای طیبیت آمیز موجب حضور و سبب سرور عامه ای اهل عالمند به حکم ادخال السرور ... فرقه ای ابرار و زمره ای اخیار بنی آدم اند و لهذا پادشاه مغفور مبرور نورالله مرقدہ از میان هنرمندان این صنعت و سحر آفرینان این حرفت استاد بهزاد نقاش را که مصوران هفت اقلیم سر تسلیم پیش او فرود آورده بودند و صورت دعوی مسلمی را علی العموم بدو سپرده بودند، اختیار فرموده بود، او را مانی ثانی لقب نموده و هرگاه که این پادشاه عالیجاه را غمی یا المی پیرامون خاطر گردیدی و غبار قبضی بر مرآت ضمیر منیر رسیدی، استاد مشارالیه صورتی بر انگیختی و پیکری بر آمیختی که به مجرد نگاه کردن حضرت پادشاه دروی، آینه ای طبعش از زنگ کدورت و صفحه ای خاطرش از نقوش کلفت فی الحال متجلی گشتی و جناب استاد ماهر الاصناف همواره صور مختلفه و نقوش متنوعه با خود همراه داشتی که به وقت حاجت به کار بردی و اکثر صورت امیر بابا محمود را که از جمله ای امرای بزرگ عظیم الشان و کبرای سترگ رفیع مکان درگاه عالم پناه بود به اوضاع مختلفه تصویر می نمود و میر مذکور صورت عجیب و هیبت غریب داشت و این قطعه گویا که در شأن وی واقع شده که:

همه شمعی و لحم ای میر اعظم

خوش آن کاو چون تو میری برگزیند

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

اگر اسپ تو هرگز جو نیابد

ز ضعف و لاغری کی رنج بیند

تو هرگاهی که بر وی می نشینی

دو صد من گوشت بر وی می نشیند

و با وجود این ضخامت و جسامت در غایت چستی و چالاکی

بود و از کمال سبک روحی خود را مانند روح در دل اهل

عالم جای می نمود و از روی ندیمی حرکات شیرین و

حکایات رنگین پرداختی و مجلس پادشاه را رشک فردوس

برین ساختی و بدین شیوه تخم محبت خود را در دل آن شاه

کامیاب انداختی.

(۶۱) داستان مردن اسپ اشهب

از جمله ای حکایات شیرین که از وی منقول است آنکه آن

پادشاه دین پناه را تازی نژاد اسپي بود اشهب نام که فرد:

تا شاه روح بر فرس جسم شد سوار

چون آن فرس ندیده در این سبز مرغزار

یکی تیز گامی سپهر خرامی که مسافر شهبسوار سبحان الذی

اسری اگر در شب معراج بروی سوار بودی سیر و عبور

بودی سیر و عبور وی بر نه سقف مینا و جلوگاه قاب قوسین

او ادنی پیش فلاسفه و حکما نیز محال نمودی نظم:

اگر مرد بر پشت او ها زدی

نخستین قدم بر ثریا زدی

سوار از خرام وی آگه نگشت

چو عمری که در شادمانی گذشت

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

به سان دو گوشش دو پیکان که دید

دو پیکان به يك تیر پران که دید
باد رفتاری برق کرداری که هرگاه راکب وی ناوک به جایی
انداختی و از پیش آن فرس را تاختی بعد از گذشتن آن سمند
از نشانه اش به مدت مدیدی آن تیر به آن هدف رسیدی نظم:
بگریخته آذر از سم او

آویخته صرصر از دم او

هرگاه که در عرق شدي غرق

باران بودی و در میان برق

هر سنگ که از شمس بجستی

مینای سپهر را شکستی

قضا را آن روح مجسم و آن عصر مکرم مانند غزال چشم
خوبان بی تاب و بیمار و مثل میان دلبران لاغر و نزار
گردید و در آن وقت مرگ اسپ شده بود و هر زمان
میراخور خبر می آورد که فلان و فلان اسپ مرد و چون
پادشاه خبر بیماری اشهب را شنید بود و خاطرش مکدر
گردیده از روی اعراض گفته بوده است که هرکس خبر
مردن اشهب را بیارد او را از میان دو نیم می زنم. از آن
جاست که بزرگان گفته اند: خبری که دانی دلی بیازارد تو
بگذار تا دیگری بگزارد فرد:

بلبلا مژده ای بهار بیار

خبر دی به بوم باز گذار

اتفاقا در همان روز اسپ اشهب جان داده بود، میل به
مرغزار آن جهان نموده، میراخور پیش میر محمود آمده گفت

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

که: معلوم شما باد که اسپ اشهب مرد و جان به جان آفرین سپرد اگر من این واقعه را عرضه دارم و این خبر موحش بگزارم بی شك روح مرا بر روان اشهب می نشانند و به سر حد عدم روانه می گردانند. به غیر از شما کسی این واقعه را اسماع نمی تواند نمود. باقی شما حاکمید.

امیر مشارالیه پیش پادشاه آمده به جای خود قرار گرفت. پادشاه از وی پرسید که از اشهب من خبر داری؟ برخاست و بزبان در آمد و گفت شاهها همواره رخس دولت و ابهت در زیر زین با تمکین اقبال باد و پای بخت و دولت ابدالدهر در رکاب سلامت و سعادت، اتفاقا بر در آخته خانه می گذشتم اشهب را دیدم عجب عادتی پیدا کرده و غریب طریقه ای اختراع نموده گاه و جو و آب اصلا نمی خورد و خفتیده هیچ حرکت نمی کند و نفس نمی زند. پادشاه بخندید و گفت: ای بخت چه می گویی؟ مگر اشهب من مرده است؟ امیر مشارالیه خدمت بجای آورده گفت: خداوندگار شما راه این خبر موحش به تهدید و وعید بر همگان مسدود گردانیده بودید لله الحمد که عاقبت هم خود از این معنی خبر دادید و این مشکل را از روی کار همه گشادید. پادشاه از طرفه کاری و ظرافت وی منبسط گردید و بسیار بخندید. پس فرمود تا آن اسپ را کفن کردند و در قبر گذاشتند و از برای وی آس داده تعزیت داشتند.

در باب حسن و شعور و هوشناکی آن اسپ، حکایت مشهور بسیار است اما به واسطه ای آنکه بزرگان گفته اند سخن اگر چه راست و صدق باشد اما اگر محال نمایی باشد و

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

طبع سامع آن را با عسرت قبول کند، ناگفتن آن سخن اولی است خصوصاً در حضور سلاطین و خواقین و این حکایت اظهر من الشمس و ابین من الامس است که شخصی جهان گشته ای در پیش پادشاهی چنین نقل کرد که در دیار مغرب بیت:

یکی مرغ دیدم که اخگر خورد

چو عنقاي مغرب که اختر خورد
پادشاه را این سخن خوش نیامد و روی درهم کشید. قایل از آن سخن خجل گردید و هیچ چاره ندید الا آنکه در طلب آن مرغ همایون افتاد و روی سعی در بادیه و هامون نهاد. بعد از يك سال طلب، آن مرغ بوالعجب را به دست در آورد. پیش پادشاه آورد و اثبات حقیقت دعوی خود کرد. پادشاه به خنده گفت که: ای درویش ما سخنت را مسلم داشتیم و ترا از فرقه ای راست گویان گماشتیم اما مرد عاقل چرا سخنی باید گفت که در راست کردن آن يك سال زحمت باید کشید.

(۶۲) در تعریف کشیدن میناتوری استاد و مطایبه های اهل

فضل

القصه روز به روز و ساعت به ساعت هنر و مرتبه ای استاد در ترقی بود، به هر نقش که می کشید او را از پس پرده ای غیب صورت فتح و رشدی روی می نمود.
مشهور است که استاد مذکور صحیفه ای مصور مجلس فردوس آیین سپهر تزیین امیر کبیر علیشیر روح الله روحه آورد و صورت حال آن چنان که باغچه ای آراسته بود مشتمل بر درختان گوناگون و بر شاخسارش مرغان خوش

بدایع الوقایع زین الدین محمود و اصفی هروی

صورت بوقلمون و بر هر طرف جویبارها جاری و گلبنهایی شکفته ای زنگاری و صورت مرغوب، میر آنچناکه تکیه بر عصای زده و به رسم ساچیق طبقهای پر زر در پیش نهاده. چون حضرت میر آن صورتها را مشاهده و ملاحظ نمود، آن صحیفه ای لطیف، ریاض باطنش را به گلهای بهجت و سرور و اطراف حیاض خاطرش را به اشجار فرح و حضور بیاراست و از عندلیب طبعش بر شاخسار شوق و ذوق نوای الاحسن الاحسن برخاست. بیت:

نقاش بودی خانه منقش کردی

ای وقت تو خوش که وقت ما خوش کردی
بعد از آن روی به حضار مجلس کرد و گفت: عزیزان را در تعریف و توصیف این صحیفه ای لازم التشریف به خاطر چه می رسد؟ مولانا فصیح الدین که استاد میر و از جمله ای مشاهیر اهل خراسان بود فرمود که: مخدوما من این گلهای شکفته ای رعنا را که دیدم خواستم که دست دراز کنم و گلی بر کنم و بر سر دستار خود مانم. مولانا صاحب دارا که مصاحب و رفیق میر بود گفت: مرا نیز این داعیه شده بود اندیشه کردم که مبادا دست دراز کنم و این مرغان از سر درختان پرواز نمایند. مولانا برهان که سر آمد ظرفا و قدوه ای اهل خراسان بود و لاینقطع به جناب میر تعرض و ظرافت می نمود، گفت که: من ملاحظ کرده دست و زبان نگاه می دارم و دم زدن نمی آرم که مبادا حضرت میر در اعراض شوند و روی و ابروی خود در هم کشند. مولانا محمد بدخشی که ظرفای خراسان وی را لطیفه تراش میر

بدایع الوقایع زین الدین محمود و اصفی هروی

لقب کرده بودند و همیشه مشق خوشامدی می کرد، گفت: ای مولانا برهان اگر نه بی ادبی و گستاخی شدی، من آن عصا را از دست حضرت میر گرفته بر سر تو می زدم. حضرت میر فرمودند که عزیزان سخنان خوب گفتند و درهای مرغوب سفند. اگر مولانا برهان آن نا خوشی و درشتی نمی کردند، به خاطر رسیده بود که این طبقهای ساچبوق را بر سر یاران نثار کنم.

بعد از آن استاد بهزاد را اسپ با زین و لجام و جامه ای مناسب، و اهل مجلس را هر کدام لباسهای فاخر انعام فرمودند.

دریغ و درد از این مردمان که خاک شدند

به تیغ مرگ، جگر ریش و سینه چاک شدند

گفتار ۲۶

(۶۳) در تعریف مولانا معین

... جناب زبده المفسرین و قدوة المذکرین مولانا معین الدین واعظ که برادر جناب قاضی نظام الدین علیه الرحمه بوده اند، میلاد می فرموده اند تا مدت چهل روز، هر روز جامه ای نفیس غیر مکرر پوشیده بودند. در روز ختم که علما و اعیان و اکابر و اشراف از اطراف و اکناف ولایت خراسان مجتمع بودند، در اثنای مجلس فرموده بودند که اعزه و مخادیم را بخاطر عاطر نرسد که معین دیوانه ای رعنائی و خود نمایی می کند و هر روز جامه ای غیر مکرر می پوشد و این همه تکلف می کند، بلکه این از برای آن است که اصحاب دولت و ارباب مکنت را از ممر این فقیر خاطر جمع گردد و بدانند که

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

این مسکین را غنای تمام حاصل است و از حیثیت معیشت او را به کسی احتیاجی نیست.

بعضی گویند که این بنا بر آن بوده است که در سنه ای سابقه جناب ... مولانا حسین واعظ روح الله روحه در خانقاه سلطانیه میلاد که فرموده اند، در روز ختم پادشاه مغفور مرحوم سلطان حسین میرزا با جمیع فرزندان و امرا و وزرا و ارکان دولت حاضر بودند، چنان منقول است که در آن روز هژده پوستین کبش به جناب مولانا مشارالیه داده بوده اند، چون مولانا معین الدین ملبس به لباس تقوی و ورع بودند و از نوع لباس احتراز می نمودند، از برای سد این باب این حکایت فرمودند.

و جناب والد بزرگوار ایشان مولانا حاجی محمد فراهی را رحمة الله علیه زهد و تقوی و ورع به مرتبه ای بود که از ایشان منقول است که از ولایت به دیدن فرزندان خود مولانا نظام الدین و مولانا معین الدین در فرصتی که در مدرسه نظامیه به تحصیل مشغول بودند، تشریف آورده به خانه ای مدرسه در آمدند و در گوشه ای خانه مقداری گندمی دیدند انباشته. پرسیدند که: این چیست و صاحب این کیست؟ فرزندان فرمودند که: این گندم وظیفه است از مال وقف. چون حضرت مولانا این سخن شنیدند و از مقالت استماع فرمودند، بر آشفتند و گفتند ای دریغ و افسوس از زحمتهای من که در پی شما ضایع شد. من خیال می کردم و امیدوار می بودم که خانه ای ضمیر شما از چراغ علم و معرفت نورانی شده باشد و گنجینه ای دل شما از جواهر حقایق و

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

معانی پر گشته باشد. باطن شما خود از دود طعام وقف تیره و سیاه بوده است. شما طعام وقف می خورده اید و در پی علم رنج و زحمت بیهوده می برده اید و این بیت را خواندند که:
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوا داد

که می حرام ولی به ز مال اوقاف است
مولانا نظام الدین و مولانا معین الدین به غلاظ و شداد
سوگند ها خوردند که ما هرگز مال وقف نخورده ایم و
آرزوی آن نیز نبرده ایم و این گندم از مصاحب ماست که به
طریق امانت در خانه ای ما گذاشته. حضرت مولانا فرمودند
که شما با کسی که مال وقف می خورده باشد مصاحب باشید
از علم و معرفت چه بهره خواهید یافت و به سر منزل
مقصود به کدام قدم خواهید شتافت؟ بیت:
همنشین تو از تو به باید

تا ترا عقل و دین بیفزاید
... منقول است که آن صاحب گندم را خلیل نام بوده است،
جناب مولانا نظام الدین این آیه کریمه را حسب الحال خود
خواندند که یاویلتی لیتنی لم أتخذ فلانا خلیلاً جناب مولانا
فرمودند که مگر آن مصاحب شما را خلیل نام بوده است؟
فرمودند که: بلی. حضرت مولانا از کمالات بلاغت فرزند
خود منبسط گردیدند و جبین او را بوسیدند و او را تحسین و
آفرین بسیار کردند از آنجا که رشک و تعصب میانه ای
برادران می باشد مولانا معین الدین بر خود می پیچید و در
مقابله آن چیزی به خاطرش نمی رسید. ناگاه مولانا خلیل از
در خانه در آمد. مولانا معین وی را مخاطب ساخته این آیه

بدایع الوقایع زین الدین محمود و اصفی هروی

را خواندند که: یا لیت بینی و بینک بعدالمشرقین فبیس القرین
نشاط و انبساط مولانا مضاعف گردید و او را نیز به تحسین
و نوازش بلیغ معزز و سر افراز گردانید.

(۶۴) داستان مولانا نظام الدین

چون مولانا نظام الدین علیه الرحمه در انواع علوم دینی و
اصناف فنون یقینی خود را از سایر اقران و امثال ممتاز
ساخت و علم اعلم العلمایی در میدان دعوی انی اعلم
مالا تعلمون بر افراخت پادشاه زمان سلطان حسین میرزا
نورالله مرقدہ ایشان را به امر قضا جریان فاحکم بین الناس
بالقسط اشارت فرموده، مولانا نظام الدین زبان به معذرت ...
بر گشود و این حدیث صحیح را که من جعل علی القضاة
فقد ذبح بغير سكين نوشته به پادشاه ارسال نمود و فرمود که
پادشاه اسلام باید که روا ندارد که این فقیر مسکین به تیغ بی
دریغ این تهدید و وعید هلاک گردد. مصراع:

روا مدار خدا را که من هلاک شوم

پادشاه در جواب چنین فرمود که: بر ضمیر منیر آن جناب
اظهر من الشمس خواهد بود که این حدیث در شأن کسی واقع
شده که وی در امر شریعت از طریق معدلت انحراف دارد و
از غایت بی همتی به سبب رشوه ای اهل جاه، جیب دیانت
خود را به دست طمع پاره سازد و خود را از درجه علیای
... اندازد و ظاهر و معین و مقرر و مبرهن است که ذیل
عصمت آن جناب از لوٹ ریا و مداهنه مبرا و معراست.

مصراع:

دامنت ز آن پاکتر باشد که ما گوئیم پاک

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

و آیت کریمه و اطیعو الله ... را نوشته ارسال نمود. و جناب مولانا به حکم الظرورات تبیح المخطورات متصدی منصب جلیل القدر قضا گشته علم غرای شریعت مصطفوی را صلی الله علیه وسلم به نوعی بر افراخت که مهجه ای لوای والای عالم افروزش جهان سمک و ملکت سماک را چون ضمیر منیر ارباب دین و دیانت روشن ساخت و چراغ ملت بیضای دین احمدی را در کاشانه ای رفیع القضای ملت محمدی صلی الله علیه وسلم بر وجهی بر افروخت که شعاع لمعات انوار عزتش مرغ دل اهل فسق و فجور را مانند پروانه بال و پر بسوخت. تا مدت دو سال بدین منوال بر این امر عظیم القدر اشتغال نمود.

بعد از آن خود را از آن منصب عزل فرمود و سبب عزل آنکه حضرت پادشاه را ملازمی بود بابا میرک نام که خورشید بی کران ربع مسکون پیش وی چون خال کواکب در پیش آفتاب بودی و قرص آفتاب عالمتاب نزد لمعات اشعه ای جمالش مانند ذره می نمودی. آن پادشاه عاقبت محمود را محبت و نیاز بدان سرو ناز مثل محبت و دوستی محمود غزنوی بود به ایاز، و آن جوان در طریق بندگی و اخلاص به آن پادشاه سرافراز مانند ایاز بود به صد هزار نیاز بیت:

هر که از جان بنده نبود دلربای خویش را

کافری باشد که نشناسد خدای خویش را

یکی از ملازمان آن جوان را تهمت خونی واقع شده بود، اولیای مقتول او را به دارالقضای جناب قاضی مشارالیه آوردند و بر وی دعوی نموده اند بعد از اقامت بینه چون

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

شواهد عدول نبود، قاضی بیرون آمدند، گفتند که قاضی به جانب بابا میرک میل و محابا نمود و بر دعوی ما حکم نفرمود.

چون این خبر به جانب قاضی رسید فرمود که من ارتکاب این شغل از برای آن کرده ام که خلیق را از مضایق ضلالت و غوایب جهالت به طریق سداد و هدایت آورم، چون خلق به واسطه ای این کار من در وادی غیبت که اشد من الزنا است می افتاده باشند اول و انسب بلکه الزم و اوجب آن است که به حکم اتقوا مواضع التهم این کار را ترک کنم. این گفتند و مقارن آن فرمودند که من خود را از این منصب عزل کردم. چون این خبر به پادشاه رسید بغایت ملول خاطر گردید و بسیار بر خود بیچید و با اعیان و ارکان دولت مشورت نمود که تدبیر چیست و متعهد سر انجام این امر کیست؟ کار شریعت را مختل نمی توان گذاشت و قضیه ای قضا را مهمل و معطل نمی توان داشت. عاقبت الامر بدان قرار یافت که عالیجاه حقایق پناه معارف شعاری مولانا عبدالرحمن جامی و جناب امیر کبیر امیر علیشیر رسالت پادشاه را به جناب قاضی مشارالیه رسانید باز ایشان را به امر قضا تکلیف فرمایند.

چون عزیزان مشارالیهما به پیش قاضی آمدند، پیغام گذرانیدند و فرمودند که: حضرت پادشاه خلد ملکه می فرمایند که معلوم رای انور باشد که تا من پادشاه و حاکم ای ولایت باشم ممکن نیست که ایشان را از این شغل معاف دارم و فارغ گذارم. قاضی فرمودند که: به حضرت پادشاه عرضه دارید

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

که: تکلیف ایشان وقتی واجب و لازم است که: به غیر از من لایق به این امر کسی نباشد و در ملك حضرت المنة الله کسانی که متصدی این امر به استحقاق تواند شد از حد و حصر بیرون است.

چون این خبر را به پادشاه رسانیدند این حدیث که ... نوشته فرستاد. معنی آن است که هر پادشاهی که کسی را متقلد امری سازد از امور شرعی و در رعیت وی کسی باشد که از وی اولی باشد در آن کار پس به درستی که آن پادشاه خیانت کرده باشد حق را و رسول را و جماعه ای مسلمانان را، خدایرا که روا ندارید که من خاین باشم در پیش خدا و رسول صلی الله علیه و سلم و جمیع مسلمانان. چون این پیام را رسانیدند، قاضی فرمود که: بنابر این لازم آمد که من در این ملك نباشم تا بر حضرت پادشاه این امر لازم نیاید. این سخن به پادشاه رسید. گفت: به جناب قاضی عرضه دارند که: ایشان را از توطن در هر دیاری که باشد گریز نیست. پس در هر ولایت که طرح اقامت انداختند بر حاکم این ولایت این امر لازم خواهد آمد اگر همین جا این امر را قبول فرمایند چه شود و الا چگونه روا دارید که به واسطه ای ایشان آن حاکم در زر و وبال آخرت باشد. القصة قاضی را حجتی نماند و این امر را باز قبول فرمود.

(۶۵) حکایت قاضی و عدالت نمایی نمایی سلطان حسین

میرزا

می آورند که پادشاه را بر سپهر سلطنت فرخنده اختری و بر سمای خلافت مهر انوری ابوالمعصوم نام فرخنده پسری

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

بود که بر سر هر کوی هزار یوسف مصری خریدارش بود و در هر گوشه ای از عشوه ای نرگس فتانش مانند چشم دلبرانیش هزار بیمار. اتفاقاً در عالم مستی از دست آن شاهزاده خطایی رفته رعیت زاده ای را کشته بوده است. پدر و مادر و جمعی از خویشان آن مقتول همه سیاه پوش و پلاسهایی سیا در گردن به مثابه ای هاله در گردن آن ماه شب چهارده در آمده او را به دارالقضای جناب قاضی مشارالیه حاضر آوردند و بر وی دعوی خون نموده اثبات بیینه کردند. جناب قاضی مشارالیه بعد از ثبوت این حکم فرمود که: من حکم کردم شمایان را که والیان مقتولید این شخص را که بر وی دعوی شما ثابت گشته است به حکم شریعت اگر خواهید قصاص کنید و اگر خواهید دیت ستانید و اگر خواهید ببخشید. چون قاضی آن حکم کرد رنگ رخسار ارغوانی آن شاهزاده زعفرانی گردید و قطرات عبرات مانند باران نیسانی بر روی گلبرگ تر روان گردانید بیت:

ژاله بر نرگس فرو بارید و گل را آب داد

وز تگرگ روح پرور مالش عناب داد
چون از محکمه بیرون آمدند آن جماعه مانند خار که در دامن گل آویزد، چنگ در دامن آن شاهزاده زدند، آن شاهزاده از روی حلم و نیاز گفت: ای عزیزان شما را معلوم باشد که این امر از من واقع شده است به قصد نبوده بلکه از سر مستی و بیخودی بوده و الا من هرگز به آزار دل موری نکوشیده ام، اگر به دیت راضی شوید به جان ستاده ام، دست منت بر سینه نهاده و الا گردن من است و حکم خدای .

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

چون خلیق این حالت را بدیدند و این مقالت را شنیدند، فغان بر کشیدند و به های های گریه در آمدند و به جای آب، خون از دیده های مردم روانه گردید. آن جماعت سنگین دل گفتند که: ما به غیر قصاص راضی نمی شویم. شاهزاده گریان گریان دست از جان شیرین شسته گفت انا لله و انا الیه راجعون و از این جمع التماس نمود که: مرا آنقدر مهلت دهید تا بروم و پدر خود را وداع کنم و او را از خود خشنود گردانم. آن جماعت راضی نمی شدند و آن شاهزاده با حشم و خدم خود قریب به هزار کس ستاده و خلیق از حد و عد بیرن بر در و بام، همه گریان و فغان کنان و هیچ کس را زهره و یارای آنکه با آن قوم سخن تواند کرد نبود. عاقبت بعضی از آن جماعت نظارگی در پای آن جماعت افتاده ایشانرا راضی گردانیدند که آن شاهزاده به پیش پدر رود. القصه آن شاهزاده متوجه شد و آن قوم گرد او را فرو گرفته و مردمان همه گریان و نالان به باغ جهان آرا رفتند. آن شاهزاده قدم در بارگاه نهاد و ورد زبانش این بود که می گفت: بیت:

اینک اینک این جماعت خار و زارم می کشند

گر ز کشتن باز می نستائیم باری ببین
چون چشم پدر و پسر بر یکدیگر افتاد، زار زار گریستند
و جمیع امرا و ارکان دولت همه به جای آب، سیل خون از دیده روان کردند. بعد از آن پادشاه گفت: ای جان پدر اگر آن جماعت به آن راضی شوند که من تمام مملکت و سلطنت خود را در خلاصی تو بدیشان بخشم، هیچ مانع نیست و الا ای

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

نور دیده ای من و ای سرو سینه ای من در برابر حکم خدا و فرمان قاضی اسلام مرا مجال حمایت نیست. بعد از آن ایشان را پرسش و دلنوازی بسیار کرد و گفت: ای فقیران مظلوم یکی حکایتی دارم و یکی روایتی می آرم نکو گوش دارید و خاطر به من گمارید:

می آورند که: سلطان سنجر ماضی رحمة الله علیه فرموده بوده است که: پیکان تیر او را طلا سازند و آن را به دانه های یوآقیت مرصع گردانند و هر روز به بام قصر بر آمده و چیزی به نظرش در آورده تیری می انداخت و منادی فرموده بود که هرکس آن تیر را یابد از آن او باشد. بدین طریقه در باب رعایت رعیت خود اهتمام می نموده. مصرع:

ز شه بر رعیت رعایت خوش است

اتفاقا يك نوبت تیر وی به سینه ای کودکی آمد و هلاک شد. مادرش آن کودک را بر داشته با آن تیر به پیش سنجر آورد و گفت: ای پادشاه این پسرک به زخم تیر تو هلاک شده؛ داد من بده. سلطان سنجر گریان شد و گفت: واویلا، این چه بود که از من واقع شد. ای مادر این کار جهت رفاهیت و فراغت رعیت خود خیال کرده بودم، اکنون چه می فرمایی؟ آن ضعیفه گفت: تو پادشاه مسلمانی و دعوی عدالت می کنی هر نوع که عدل اقتضا می کند، آنچنان کن. سلطان سنجر فرمود که خوانی پر از زر سرخ و سفید کردند و خنجری بر بالای آن نهاده به مجلس آوردند. آنگاه سنجر گفت که: ای مادر اینک زر و اینک سنجر و اینک خنجر هر کدام اختیار خواهی نمایی.

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

چون پادشاه دین پناه این حکایت فرمودند، فغان از اهل مجلس بر آمد. پس بفرمود که خوانی پر از زر کردند و خنجری بر روی آن نهادند و به مجلس آوردند و فرمود که: ای جماعت، من نیز اقتدا به سنت سنیه آن پادشاه دین پناه سلطان سنجر کرده می گویم که اینک زر و اینک پسر و اینک خنجر، هر کدام که خواهید اختیار نمایید. آن جماعت آواز بر آوردند که شاها اگر تمام معموره ای عالم را پر از زر سرخ و سفید سازی، ما بجز قصاص به هیچ چیز راضی نمی شویم. چون پادشاه این رزا شنید، اشارت به امیر محمد برندق برلاس که امیر الامرا بود نمود که بر خیز و او را بدان جماعت سپار مبادا که در حکم خدای تقصیر وارد شود. امیر مشارالیه برخاست و رویمالی که در میان آن شهزاده بود بدر آورد و در گردن وی کرد و او را از بالای مسند پایان کشید و دو سر رویمال را به دست پدر مقتول داد. چون از دربارگاه بیرون آمدند ناگاه آواز غلغله بر آمد. پادشاه را مظنه شد که مگر آن جماعت تعرضی به آن پسر نموده باشند، کیفیت احوال را پرسید گفتند: صد هزار جان مثل ما و فرزندان ما فدای تو و پدر تو باد، ما این همه پیچش و مبالغه که نمودیم غرض ما این بود که پادشاه خود را در عدل امتحان نماییم، هرچه در باب عدل وی می گفته اند هزار چندان است. لله الحمد که پادشاه خود را چنانچه می خواستیم یافتیم. فرخنده شهر و دیاری و خجسته ملک و کشوری که در وی اینچنین قاضی را به میل و مداهنه متهم داشتند! آری تا جهان بوده است رسم اینچنین بوده است.

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

خدا را که همتا و انباز و جفت

ندارد، شنیدی که ترسا چه گفت

... (۶۶) مطایبه ای مولانا جامی با قاضی

از حضرت حقایق پناهی مولانا ... عبدالرحمان جامی
قدس سره لطیفه ای منقول است که در وقتی که به خانه ای
جناب قاضی برای تکلیف امر قضات تشریف نموده بودند،
جناب قاضی به غلاظ و شداد سوگند می خورده اند که مردم
مرا غیبت کرده اند که من به جانب بابا میرک میل کرده ام و
حال آنکه من او را ندیده ام و اصلا به وی آشنایی ندارم.
جناب مولوی فرمودند که: مخدوم شما راست می فرمایید که
او را ندیده اید و اگر می دیدید میل می فرمودید و از جناب
قاضی اشعار و لطایف بسیار مشهور است، از جمله ای
اشعار، این دو بیت بسیار مشهور است:

به دور روی توام بت پرست می گویند

چه گویم ای بت من هر چه هست می گویند

مرا که شیشه ناموس خود زدم بر سنگ

چه باک از آنکه حریفان شکست می گویند

و از جمله ای لطایف آنکه می فرموده اند که این معین ما را
قابلیت بسیار است این زینه پایه ای چوبین او را ضایع
ساخت.

(۶۷) مطایبه ای قاضی با برادر خود مولانا معین

دیگر آنکه مولانا معین واعظ که برادر ایشان بوده است،
یک نوبت از ایشان استدعا نموده که در مجلس این کمینه
تشریف قدم شریف ارزانی فرمایید و مرا در نظر مردم

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

سرافراز گردانند. به جهت خاطر برادر يك نوبت به مجلس حاضر شده اند، اتفاقاً در آن مجلس مولانا معین بسیار اظهار فضیلت فرموده اند که: يك نقل دیگر می سازم و مجلس را ختم می کنم. بعد از آنکه مجلس بر طرف شده به عذر خواهی جناب برادر رفته فرموده اند که: مخدوما از این سخنان که فقیر گفتم شما را کدام خوش آمد؟ جناب قاضی فرموده اند که: مرا هیچ سخن از آن خوش تر نیامد که گفتمی که همین نقل را می گویم و ختم می کنم.

گفتار ۳۰

(۶۸) در حکایت تاج النسب که عیاره ای بود در شهر هرات در تاریخ سنه ای اربع و ثلثین و تسعمایه بود که در بیلاق شرابخانه عالی حضرت سلطنت منقبت خورشید منزلت جمشید حشمت فریدون شوکت دوحه ای روضه النص فتوالعدالت واسطه ای وشاح شوکت و ابهت نتیجه ای امتزاج عناصر دولت و عظمت النوید بتاییدات الملك الاحد مظفرالدین سلطان محمد خان را به واسطه ای افراط شرب و ادمان بر عرق تغییر در مزاج شریف عارض شد، چون آن مرض به صحت مبدل گردید، روزی در مجلس عالی اکابر و اعالی افاضل و اهالی حاضر بودند، آن حضرت به این قطعه ای ابن یمین مترنم گردیدند:

شراب در تن آنکو شراب خواره بود

چو روغن است که ریزند در مغاک چراغ

اگرچه زنده ز روغن بود چراغ، ولی

فزون ز قدر بود موجب هلاک چراغ

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

افاضل در مذمت شرب شراب به دلایل عقلی و نقلی اثبات
 مضرت آن نمودند. آن حضرت فرمودند که: بهترین صحبتها
 مجلس صوفیان است که فضلا و شعرا و ندما شبها نشینند و
 طعامهای لذیذ و اشربه و اغذیه و معاجین لطیف اختیار نمایند
 و به حکایات شیرین و نکات رنگین، مذاق جان و کام روح و
 روان را مفرح و مروح دارند و مقرر فرمودند که هر شب
 دو شنبه و جمعه فضلا و شعرا و اهل ساز و ارباب نواز جمع
 شوند و صحبت صوفیانه دارند، نماز شام که فرایشان کلاً
 اعلی خیمه ای پادشاه سپهر را به طنابهای زرین شهاب ثقاب
 و اوتاد سیمین کواکب بر افراشتند و طبابخان مطبخ گردون،
 کاسه های زرین نجوم را بر گرد خوان لاجوردی فلک
 گذاشتند، حشرت پادشاه در دوران بارگاه بر مسند شاهی و
 سریر شهنشاهی قرار گرفت، در خاتمه ای مجلس به این
 کمینه خطاب فرمود که: شیخ العالم شیخ از ملازمان شما
 حکایت غریب و واقعات عجیب نقل می فرمود از آن جمله
 حکایت تاج النسب و پسر نقیب نیشابور بود، اگر به مسامح
 جلال رسد خاطر به استماع آن بغایت متوجه است. معروض
 داشته شد که در مسجد جامع هرات بعد از نماز جمعه در
 ملازمت عالی جناب معالی انتساب جامع الفضایل و الکمالات
 قدوة العلماء الکاملین صفوة البلغاء المجتهدین مولانا صفي
 الدين علي مثل طوافین بیت الحرام به گرد آن مسجد طواف
 می نمودیم که جوانی در غایت حسن و جمال و نهایت لطف و
 کمال پیش آمد و گفت: مخدوما، پسر مولانا حسین واعظ
 شماييد؟ مولانا صفي الدين فرمودند: بلي. گفت بنده ای کمینه

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

را به ملازمان حکایتی است و عرض آن مقتضی خلوت است اگر میسر شود به عرض می رسد. حضرت مخدومی همه را رخصت دادند مگر فقیر را و گفتند هر چیز را که ما محرم وی محرم است. بعد از آن در گوشه ای نشستند. آن جوان گریان شد و گفت: ای مخدوم فقیر پسر نقیب نیشاپورم و سالها بود که در آرزوی شهر هرات بودم و پدرم مرا رخصت نمی داد. عاقبت الامر بی اجازت پدر به مبلغ مال متوجه هرات شدم، و در کاروان سرای میرک صراف که در دروازه ای عراق است منزل گرفتم، نماز پیشین بود که به خاطر رسید که سیری کرده شود، متوجه به دروازه ای ملک شدم، رفته رفته گذرم به مفرح افتاد که داراللطف خراسان است و خرابات شهر هرات است و در تمام ربع مسکون مثل عشرت خانه هیچ رونده یاد نمی دهد و از کریمه ای ... خبر می دهد، به کوچه ای رسیدم که طولش یک میل بود از دوجانب عمارات بود، سه آشیانه همه مشتمل بر در و پنجره و تابدان طلا و لاجورد و از هر خانه آواز ساز و نواز دف و نی و عود و چنگ و بربط به گوش می رسید به آنجا رسیدم. بر زبان من جاری شد که هذل جنات عدن فادخلواها خالدین ناگاه دیدم که پری پیکری حور منظری نازنین دختری از غرفه سر بر آورد. تو گفتم که ماه بدر است که از دیباجه عشق چهره ظاهر ساخته یا نیر اعظم از هژده درجه ای حمل پرتو انداخته، چون او را دیدم حیران شدم و سراسیمه و سرگردان در آن کوچه می رفتم. به در سرایی رسیدم، عورتی دیدم بر در آن سرای بر لب جوی آبی نشسته، چون مرا دید گفت: ای

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

جوان چرا تغافل می کنی و مستغنیانه می گذری؟ تو به جایی نیفتاده ای که بی امداد و معاونت من ره به مقصود بری، آنکه شهباز عشق او مرغ دل ترا صید کرده قرارگاه او بر دست من است و آن ناوکی که سینه ای ترا ریش کرده از شست من است، مرا تاج النسب می گویند، اگر فی المثل بر سر دو کوه دو قوچقار باشد من که دو لب بر هم می زنم آن هر دو کله بر کله می زنند، تو می خواهی بی وسیله و وساطت من به مقصود رسی؟ این خیال محال است.

چون این سخن از وی شنیدم، گریبان جامه ای شکیب دریدم و سیلاب حسرت و اندوه از دیده بر چهره گشادم و سر برهنه کرده روی نیاز پیش وی بر زمین نهادم و گفتم: ای مادر دست امید من به دامن عنایت و لطف تو است و حصول مراد من به همت و حمایت تو. پرسید که تو چه کسی و چه نام داری؟ تمامی تفصیل احوال و اوضاع خود باز نمودم. گفتم: غم مخور که اختیار آن دختر در قبضه ای اقتدار من است دایه ای او من بودم و آنکه مادر او منم، ای جان مادر ترا دولت راهبری کرده و سعادت یآوری نموده انشاء الله تعالی بخیر الاهل الی الاهل من که ترا دیدم جامه ای مواصلتتس به قامت تو بریدم، آنچه سعی است من اندر طلبش نمایم. من با خود سیصد تنگه همراه داشتم، گشاده پیش وی بر زمین نهادم و گفتم: معذور دار که عجالت الوقت همین بود. گفتم: ای جان مادر زرهایی خود را خرج مکن که ترا زر بسیار در کار خواهد شد، من از آن توام. القصه گفتم که: به مادر و پدرش سخن کنم و بعد از سه روز ترا خبر دهم. به کاروان سرا

بدایع الوقایع زین الدین محمود و اصفی هروی

آمدم، خدمتگاران و متعلقان من گفتند که: شما را چه می شود که به حال خود نمی نمایید، شما را بسیار پریشان می بینم، من به اعراض حال خود پوشیدم و در اخفای حال کما ینبغی کوشیدم. بعد از سه روز به آنجا رسیدم، آن عورت را تیره و مکدر یافتم، در پی تحقیق آن شتافتم. گفت: ای جان مادر قوم و قبیله ای آن دختر غوغا و وحشت آغاز کردند و در فتنه و جنگ باز کردند و گفتند تو دیوانه شده ای و از عقل و خرد بیگانه گشته ای که این را می گویی، تو نمی دانی که چه نوع کسان به خواسگاری وی هجوم کرده در طلب وی غلو دارند، العیاذ بالله اگر آن جماعه بر این اطلاع یابند، صد سر به باد می رود، و به این سخنان آتش مرا تیز کرده شیوه ای مکر و فریب انگیز نمود. مبلغ دویست خانی دیگر در پیش او گذاشتم و گفتم که مصرع:

در پای تو ریزم آنچه در دست من است

آن مکاره ای عیاره گفت: غم مخور که به هر نوع که باشد به مراد خود کامران خواهی شد. پس گفت بعد از دو روز از من خبر گیر. به وقت موعود آمدم، دیدم که در پیش آن زن جوانی یتیم و شی ایستاده که از گره ابروی او گره دل بیننده می شکافت و از زهر چشم وی کام عیش تیرگی می یافت. آن عورت گفت: تردد مکن که این پسر من است و ترا در این واقعه ممد و معاون خواهد بود، اکنون با وی به تیم بزازان می روی و مفصلی که دارد همه را می ستانی و می آوری که ایشان را مجال سخن نمی دهم و نخواهم داد. القصه با وی و دو غلام متوجه بازار شدم، ایشان را در کپان بازار ملک

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

و عده کردم و به کاروان سرا رفته مبلغ دو هزار خانی بر داشتم و با ایشان به بازار در آمدم و آن جوان مفصل را می خواند و بزاز رخوت و امتعه را بر یک جانب می ماند، بعد از حساب مبلغ هزار خانی باقی شد، فقیر رفته از کاروان سرا باقی را آورده به بزاز سپردم و آنها را به پیش تاج النسب آوردم، گفت: فردا که عطار صبح کله ای قند خورشید خاوری را از پیش دکان گردون آویزد و قرص لیمو و بادام و نخود قندی کواکب را در قوتی افق ریزد، روید و پنجاه کله قند و پنج من قرص لیمو و پنج من بادام قندی و پنج من نخود قندی گیرید، بعد از آن به بازار گوسفند رفته پنجاه گوسفند فربه گرفته بیاورید و بیست صوف مربع و پنجاه طاق زربفت نایبی اعلی بخرید. روز دیگر این همه سر انجام یافت. نماز شام که گوشه گه بسمه کاری مشکفام شام را از پیشطاق گردون آویختند و نو عروس نیر اعظم را در پس پرده نهان ساختند، قضاة و علما و افاضل و اکابر و مشاهیر و اعیان خراسان را طلب نمودند و جشنی بر انگیختند که چشم گردون مثل آن محفل مشاهده ننموده مهریه به پنجاه هزار تنگه دویست من ابریشم و پنج خانه وار برده ای ترکیه و هندویه و پنج گلیم محفوری قرار یافت چون وقت زفاف شد از اطراف و اکناف مطربان و قوالان و مغنیان و مجلس آریان به نقش و سرود و تغنی اشتغال نمودند چنانکه رسم می باشد که داماد را پیش عروس می آرند جمع دلالها فقیر را به پیش آن دختر در پس گوشه گه در آوردند. چون پرده از روی وی برداشتم پنداشتم که در دوزخ را به روی من گشادند، بیت:

بدایع الوقایع زین الدین محمود و اصفی هروی

یکي زشت رویي به صد گونه عیب
تو گفتي که مردار بودش به جیب
ابیات:

فال بد باز بود و طالع زشت
در دوزخ به روی اهل بهشت
نقره اندوده بر درست و دغل

عنبر آمیخته به گند بغل
يك چشم وي به مثابه اي دانه اي انگور از پرده اي عيني
حدقه اش بیرون آمده و داغهاي آبله به رویش از چشمهاي
کفگیر افزون نموده، نظم:
دهانش از فراخي گوش تا گوش

دو گوشش از درازي دوش تا دوش
دهان آن قبیح زشت فرتوت

چو گوري بود و بيني همچو تابوت
چون آن صورت مهیب را دیدم صیحه اي کشیدم و بیهوش
گردیدم، جمعی زنان مرا در لت کشیدند و به ضرب طپانچه
مرا به هوش آوردند، من فریاد کنان که: آبي بي تاج النسب
این چه احوال و اوضاع است؟ زنان غوغا کنان که: اي
روستایي لاده و اي بي تمیز ساده خورشید بنت شاه جمشید
همین دختر است که به تو نکاح کرده اند و تو او را به عقد
خود در آورده اي تا سخن کردم مرا چندان زدند که شب عید
بر دهل نزنند. مظم:

وین به ترکان عروس جان فرساي
دامنم را کشید و گفت در آی

بدايع الوقايع زين الدين محمود واصفي هروي

عقربم گو بزَن تو دست منه

ملك الموت گفتم از تو به

تو مناره ز پاي بنشاني

شهوتم را کجا بجنباني

باري به هر نوع که بود آن شب مرا زبون ساختند و چنبر
غربال ادبار در گردن من انداختند. حالا مرا چه گوئيد و چه
راه مي نماييد؟ مخدوم گفتند: اگر قوت گريختن داري الفرار
... را وسيله ساز و بگريز، همانجا طلب فاتحه کرد و رو به
جانب ولايت خود آورد.

حضرت سلطان متأثر شده فرمودند که: اگر فتح خراسان
ميسر شود محله اي مفرح را تا به روي آب بکنم و آن زن
عياره اي مکاره را اگر زنده يابم پاره پاره کنم و اگر مرده
باشد آتش در گور وي افکنم. و فرمودند که حضرت شيخ
سعدي را مثل اين صورت دست داده بوده در وقتي که آن
حضرت در سير و سلوك بودند به شهر بغداد رسيدند، در
بازار شکر فروشان مي گذشتند، نظر ايشان به غرفه اي افتاد،
بديع الجمالي به نظر در آمد که آفتاب خاوري در برابر
شعشعه اي اشعه اي جمالش ذره مي نمود و سرو باغ ارم از
رشك قامت و رفتارش پاي حيرت در گل بود، شيخ که او را
ديدند آه درد آلود از دل برکشيدند، سراسيمه و مضطرب
الحال به هر جانب تردد مي کردند و از بي خودي روي به
هر سوي مي آوردند، ناگاه پير زني پيش آمد و گفت: اي
جوان حال تو چيست و مشوش احوال تو کيست؟ راز خود از
من پنهان مدار و سر رشته اي مقصود خود را به انامل

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

اختیار و اقتدار من باز گذار که بی وساطت من محال است که به سر منزل مقصود رسی. حضرت شیخ به وی افشای راز خود کردند، آن عورت گفت: اکنون خاطر جمع دار که آن که مطمع نظر تو است در فرمان من است و سر انجام مهت و وابسته به اهتمام و سامان من، بیار آنچه داری تا مهم ترا کفایت کنم. حضرت شیخ دویست تنگه داشتند، گشاده در پیش او گذاشتند. آن عورت خانه ای خود را به شیخ نموده يك هفته مهلت طلبید. بعد از آن مردم محله را جمع کرده چنانچه رسم و عادت باشد طرح طوی انداخت و محفلی ساخت و گفت که این دختر فلان است و سر افتخار قوم و قبیله ای او را به فلك اطلس رسانید و مهر کابن او را در ذمه ای شیخ از حد افزون و از اندازه بیرون کرد. بعد از انعقاد نکاح چون وقت زفاف شد شیخ در پس پرده درآمد و همان زن که واسطه بود، خود را آراسته نشسته، شیخ گفت: اوخ چه سازم و چه حيله پردازم، فرد:

جز به تدبیر کار نتوان کرد

با فلك کارزار نتوان کرد

گفت: ای بی بی عجب کراماتی کردی! مراد من تو بودی، من از تو شرم داشتم که گویم، عجب خوب واقع شد! و شیخ اظهار شوق و ذوق نمودند و آن شب آن گنده پیر را خوشوقت گردانیدند. بعد از سه روز شیخ به بازار رفته چادر شبی خریده و جامه خوابی و بالینی و پاره رخوت از سر و پا گرفته در وی انداخته به پشت خود بسته به خانه درآمد. آن زن گفت: این چیست و این رخوت و امتعه ای کیست؟ شیخ

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

گفت: ای بی بی این شهر غریبی است و معاش نمی گذرد و گدایی نمی توان کرد و من غسل ام و در ولایت خود به این امر اشتغال داشتم و ترا از برای آن گرفتم که من و تو مردان و زنان را غسلی نماییم و اوقات گذرانیم. و در بغداد از غسل و غسله به نوعی احتراز و اجتناب می نمودند که از مبرص و مجذوم نمی نمایند، زن فریاد بر آورد که از پیش من دور شو و از خانه ای من بیرون رو که من یک لحظه با تو نمی باشم. شیخ گفت که: ترا به آرزوها خواسته ام، اکنون به رایگان نمی گذارم. آن زن جماعتی از کدخدایان را حاضر ساخت و طرح جنگ و خصومتی انداخت. شیخ فرمودند که: مرا مبلغی خرج شده، آن زن گفت که: دو مقدار آنچه خرج شده از مال من گیر و مرا طلاق ده. نظم:

جنگ با زن چو اتفاق افتاد

عاقبت صلح بر طلاق افتاد

زینهار از قرین بد زینهار

و قنا ربنا عذاب النار

(۶۹) داستان مکر زنان

بعد از آن حضرت سلطان فرمودند که: هر کرا حکایتی و نقلی در باب مکر زنان و حيله گري ایشان به خاطر باشد، به عرض رساند. همگان متوجه این کمینه شدند. معروض داشته شد که: در زمان قدیم زنی بود در غایت حسن و جمال و نهایت غنچ و دلال، مصوران ختا و ختن را از نسخه ای جمالش قلم اندیشه شکسته بود و خبرویان روی زمین را انگشت حیرت بدنشان تعجب خسته، او را محبوبی بود،

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

روزي از وي شکوه مي نمود و مي گفت: ترا در عشق و محبت من قصور و فتوري واقع شده، ترا مثل پيشتر نمي يابم، گفت: به واسطه اي آنکه از شوهر تو مي ترسم و از هيبت او مي هراسم. گفت: تو خاطر جمع دار که من همچنان کنم که اگر في المثل در نظر شوهر خود با تو صحبت دارم به نوعي که شوهر من معاینه مي دیده باشد حيله اي مي توانم انگیختن که وي نداند و نفهمد. گفت که: اين چه حکايت است و چه مهملات است؟ مگر با من سر هزل و مسخرگي داري؟ اين چگونه تواند بود؟ گفت: شوهر مرا باغي است که بستان ارم را از او بر دل داغي است، به آنجا مي روي و در ميانه اي باغ حوضي است و بر کنار آن چناري است در غايت بلندي و ارجمندی و بر يك جانب حوض بوته اي گل نسترن است که گويي گنبد سپهر است که از گلهاي پر ستاره است، تو در میان گلبن پنهان مي شوي و متوجه مي باشي که هر گاه به اشارت کنم بيرون مي آيي. آن شخص به فرموده اي وي به مقام موعود رفت و آن زن خود را ملول گرفت و سفیده اي ملالت و غازه اي کلفت بر چهره ماليد غمگين و محزون نشست. شوهرش از در درآمد و گفت: اي جان و جهانم و اي سرو روانم ترا چه رسیده و چه چيز ترا غمگين گردانیده؟ آهي کشيد و گفت که: من پنداشتم که تو مرا دوست مي داري و تخم مهر مرا در مزرع سينه مي کاري، امروز حقيقت حال تو معلوم شد که ترا پرواي من نبوده، از آنجا مي گويم که امروز عورتي آمده بود به تقريبي مي گفت که به باغ شما رفته بودم و آن مقدار تعريف آن باغ نمود که دماغ من

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

آشفته گردید و به خاطر آمد که مردم بیگانه به گلگشت و سیر آن باغ می روند و من از تماشای آن محروم. هرگز شوهرم نگفت که بیا به آن باغ رویم و فراغی ورزیم. شوهرش خندان شد و گفت: ای بی عقل این را سبب ملامت ساختن چه معنی دارد، برخیز تا به آنجا رویم. هر دو متوجه آن باغ شدند و بر لب حوض در سایه ای آن درخت چنار منزل گرفتند، مانند دوشاخ گل که از نسیم صبا بر هم پیچند در هم آویختند و طرح مواسلت انگیختند. بعد از آن، زن گفت که: ای خواجه مرا به خاطر می رسید که به این درخت بر آیم و این باغها را به این باغ ملاحظه نمایم در چه درجه و مرتبه است. مرد گفت: به احتیاط بر خواهم آمد. بر خاست و بر آن درخت بر آمد. چون به ذروه ای آن درخت رسید پایان نگاه کرده فریاد بر کشید و شوهرش را گفت: ای بد بخت، روی تو سیاه ترا چه شده و چه پیش آمده که شخصی بدین شکل و شمایل با جامه های چنین - و اوصاف محبوب خود را گفتن گرفت که این نوع کسی - ترا جماع می کند. ای سیاه روی حیز و ای نامرد بی تمیز شرم نمی داری و از کی باز تو چنین شده ای؟ مرد گفت: سبحان الله ای زنک تو دیوانه شده ای، چه مهملات است که می گویی؟ زود تر فرود آی که کسی این حکایت را نشنود. آن زن فرود آمد و بی هوش گردید. بعد از آن که به هوش آمد، به غلاظ و شداد سوگند خوردن گرفت که به همین نوع که گفتم سر مویی خلاف نیست. بعد از زمانی آن مرد را دغدغه ای شد، بر آن درخت بر آمدند گرفت. آن زن محبوب خود را اشارت کرد از میان

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

بوته ای گل نسترن بر آمد و در میان خرمن گل خزید و عنچه ای نشکفته را در گل شکفته خزانید. آن مرد از بالای درخت در پایان نگاه کرد، دید که شخصی به آن اوصاف که زنش می گفت با زنش به عشرت مشغول است. فریاد بر آورد که واویلا، همان نوع که زنش می گفت گفتن گرفت. زن گفت: مهمل مگویی، من که می گفتم تو باور نمی کردی غالباً خاصیت این درخت این است.

چون این حکایت به آخر رسید، حضرت سلطان بسیار بخندید و گفت هنوز شب پگاه است و ما را خواب نمی آید. حکایت دیگری فرمایید. معروض داشته شد که در زمان قدیم شخصی بود کدخدا نمی شد و می گفت که از مکر زنان اندیشه می کنم که: آن کید کنّ عظیم. اتفاقاً کتاب در مکر زنان به دست وی افتاد. آن را مطالعه ای بسیار کرد و به خود گفت که: همه ای انواع و اصناف مکر زنان را دانستم، غالباً که مکر زنان در من تأثیر نکند. زن صاحب جمال عیاره ای بود، به عقد نکاح خود در آورد و در نگاه داشتن وی هیچ دقیقه ای نا مرعی نمی گذاشت. آن زن را محبوبی بود رنگریز، چند گاهی که گذشت و عیام مفارقت میان ایشان متمادی شد، کسی را به وی فرستاد که مرا طاققت مفارقت تو نمانده، شوهر من کار بر من تنگ ساخته و مرا در گرداب حیرت انداخته، اما من هم تدبیری کرده ام و اندیشه ای نموده ام که می باید که فردا در دکان خود را آب بسیار افشانی، به مرتبه ای که گل شود من مکری خواهم انگیخت و به وسیله ای آن به تو خواهم آمیخت. چون وقت صبح شد و رنگریز صنع کن فیکون در

بدایع الوقایع زین الدین محمود و اصفی هروی

دکان رنگریزی افق را آب زد چنانکه دوشیزگان کواکب لغزیده بر زمین افتادند، استاد رنگ ریز در دکان خود را آب زده گل ساخت. آن عورت به شوهرش گفت که: بسیار چرکین شده ام، می خواهم که به حمام روم و سر و تن بشویم. شوهرش ملاحظه کرده با خود گفت که: در رفتن و آمدن چون من همراه باشم او چگونه مکری تواند کرد. به رفتن حمامش راضی شد. هر دو همراه شدند. چون زن به در دکان رنگریز رسید، پای خود را سست کرده خود را در گل انداخت و چادر خود را گل آلود ساخت که ممکن نبود که از آنجا انتقال تواند کرد. فریاد بر آورد که کدام بدبخت و کافر این راه را چنان گل ساخت؟ آه چه سازم و چه چاره کنم، به این چادر به کجا توانم رفت؟ آن مقدار غوغا کرد که شوهرش گفت که: در این سرای در آی و چادر خود را بشوی و این سرای است که محبوب رنگریز در این سراسر است. القصه در آمد و با محبوب دست در آغوش کرد و به عیش و عشرت مشغول شدند و شوهر در بیرون نشسته کتاب مکر زنان مطالعه می کرد تا که عاشق و معشوق از کار فارغ شدند و چادر زن خشک شد. استاد رنگریز بیرون آمد و گفت: ای خواجه، این چه کتاب است که مطالعه می کنید؟ گفت: در باب مکر زنان نوشته اند. گفت: شما این کتاب را از اول تا آخر خوانده اید؟ گفت: آری. استاد رنگریز گفت که: در این کتاب هیچ جا حکایت پالغزک به نظر شما در آمده؟ گفت: نی. گفت: این حکایت را در حاشیه ای این کتاب نویسد و بر ریش خود

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

مخندید و دیگر این کتاب را مطالعه مفرمایید که به مکر زنان
خدای تعالی بس آید والله تعالی اعلم.
گفتار ۳۲

(۷۰) داستان غیاث الدین محمد خراسانی

در بلده ای پرک که یکی از مواضع ییلاق آن حضرت بود،
جمعی از افاضل ولایت بخارا مجتمع بودند. آن حضرت
خطاب به این کمینه نموده فرمودند که: شیخ العالم شیخ می
فرمودند که: شما را در خراسان خویشاوندی بوده که امور
غریبه از وی به ظهور آمده بوده اما: حکمت شنیدن از لب
لقمان صوابتر.

معروض داشته شد که: این کمینه را در خراسان پسر خاله
بود او را غیاث الدین محمد نام در جمیع علوم و فنون او را
مهارت تمام خصوصا در منطق و معانی و بیان در مباحثه و
مناظره او را نظیر و عدیل نبود و از جمیع علوم غریبه بهره
ای تمام داشت، در علم موسیقی کمالش به مرتبه ای بود که
در هر آهنگ و آواز و مقام و شعبه و صوت و نقش و عمل
و قول که گفتندی کاری در بدیهه بر بستی که استادان این فن
در دایره ای حیرت افکنندی و علم شعبده را نوعی می دانست
که هرگاه بر کنار معرکه ای یکی از مشعبدان گذشتی و آن
مشعبد خبر می یافت، دویده پیش وی آمده سر بر زمین نهاده
تخم نیاز می پاشید که خدا را مرا رسوا مساز و در فتنه گری
و شهر آشوبی به مرتبه ای بود که در هر مجلسی و محفلی
که وی بودی، گریبان پاره نشدی و سر و دندان نشکستی
ممکن نبود، یک نوبت در مجلسی به تحریک وی جنگی واقع

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

شد که هفت کس کارد خورد و چهار تن مرد و سه کس به مرتبه ای مردن رسید و چهار کس زن ایشان مطلقه ای ثلاثه شد و گریبان و جامه ای پاره را حد و حسابی نبود. وی می گفت آدمی بشر است هر که به شر نیست بشر نیست و همواره مرا طعن و تشنیع می کرد که تاکی مثل دختران در خانه خواهی بود؟ تا سیر و سفر نکنی، آدمی نخواهی شد، چنانکه گفته اند. رباعی:
تا به دکان و خانه در گروی

هرگز ای خام آدمی نشوی

برو اندر جهان تفرج کن

پیش از آن وقت کز جهان بروی و گفت مرا دغدغه ای طوف سلطان خراسان است، تو برادر منی به من همراه شو که من ترا غنیمتم، القصه با وی همراه شده به مزار سلطان خراسان رفتیم، و در درون مسجد جامع پایابی است که مردم آنجا وضو می سازند، جهت وضو ساختن در آنجا در آمدیم و به وضو ساختن مشغول بودیم که آوازی آمد که اینک دو خراسانی آمده در این پایاب خود را افسار می کنند که در وضو مسخ گوش و گردن می کشند، راضیان به ظرافت می گویند که خود را افسار می کنند غیاث الدین محمد را دیدم که دامن قبا را بر میان محکم کرده و در زیر جامه یکاویزی داشت، آن را گرفته از غلاف نیم کش کرد. من گفتم که: چرا چنین کردی؟ گفت که: این حرام زاده ای راضی را مثل بزغاله سر می برم. گفتم که: تو دیوانه شده ای و از عقل و خرد بیگانه گشته ای؟ جماعت

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

رفضه ترا پاره پاره می سازند. گفت: من پروای مردن خود ندارم، دیدم که بغایت به جد است. بنیاد زاری کردم و گفتم: ای برادر از برای خدا بر حال من رحم کن که من به تو اعتماد کرده به غربت افتاده ام و غیر از تو کسی را ندارم، مرا خوار و زار و اسیر و گرفتار مگردان، باری قبول کرد. چون از پایاب بیرون آمدیم دیدیم که قریب به پنجاه کس از رفضه بر سر پایاب جمع شده اند و تعرض می کنند و می خندند، فقیر غیاث الدین محمد را زاری کرده تسکین دادم تا از مسجد جامع بیرون آمدیم. و فقیر را مصاحبی بود در خراسان، خواجه نصیر نام که هفت قلم خراسان بلکه در هفت اقلیم کسی مقدار او نمی نوشت، خصوصاً خط تعلیق را محقق گشته بود که خوشنویسان ثلث او نمی نوشتند و فقیر با وی در ملازمت فریدون حسین میرزا می بودم و او بر منصب کتابداری انتساب داشت و منشور کتاب داری او را این فقیر انشا کرده بود و آن منشور این است.

چون حضرت علیم ... کتابداری کتابخانه را ... به کتابداران ... تفویض فرمود و کتب سماویه و صحف قدسیه را بر صحیفه کن فیکون از قلم بدایع رقم ن والقلم ... آراسته در دبیرستان علم بالقلم ... ما را به مطالعه ای کتاب معدلت نامه ای رعیت پروری و رساله ای سعادت خاتمه ای مرحمت گستری که مقصد اقصی و مطلب اعلی کتاب سیرالملوک و رساله ای منهاج السلوک اساطین عدالت آثار و خواقین نصفت مقدار است امر فرمود. چون دانستن قواعد و ضوابط تقلید پیروی ایشان به تتبع و تصفح کتب قصص و تواریخ که مخبر

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

از کیفیات حالات و مبني از حکایات و واقعات ایشان است منوط و مربوط بود، همگي همت عالی نهمت بر جمع و احراز آن کتب مقصوره و محصور گردید، بعد از حصول آن مطلوب و وصول آن نفایس محبوب القلوب مضمون ارقام سعادت انجام آنها بر وجهی دستور العمل اقوال و افعال ما آمد که کتاب ظفرنامه ای حشمت و جهانگشایی و تاریخ گزیده ای سلطنت و مملکت آرایي ما به عنوان انا جعلنا خلیفة ... موشح و موضع است، شاهانه کتابخانه ای پادشاهان نامدار و خسروان عالی مقدار آمد ... و چون یوما فیوما این تحف و هدایا مانند دولت روز افزون در تزیید و تضاعف بود و خاطر انوار را به مطالعه و مکاشفه ای آنها ساعة فساعة میل و رغبت تمام می افزود، واجب و لازم نمود، تعهد و محافظت آنرا به عهده ای امینی گذاریم که صحایف کتاب احوالش از رقوم خیانت و تصرف مانند کتب صحیحه و رسایل مصححه از وصمت نقص و خلل مصون و محروس باشد تا شیرازه داران کتب را در جلد محافظت در آورده ضبط نمایند و عندالاحتیاج به اشارت و ایماي آن چه مقصود و مطلوب باشد به مطالعه ای عالی رسانند. و چون جناب فضایل مآب قدوة الكتاب خواجه نصیر خطاط بدین صفات حمیده و خصال پسندیده موصوف و معروف بود. مدت مدید و عهد بعید است که مانند قلم سر اطاعت بر خط فرمان نهاده و خود را به انامل اختیار و اقتدار کقلب المؤمنین ... باز داده کتابداری کتبخانه ای همایون را به وی تفویض نمودیم و من حیث الاستقلال او را متصدی این امر گردانیدیم، سیل

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

برادران نامدار نصرت شعار و فرزندان کامگار سعادت دثار و امرای دولت فرجام و صدور ذوی الاحترام و وزرای عالیمقام و ارکان دین و دولت و اعیان ملک و ملت و جمهور انام و قاطبه ای خواص و عوام ممالک محروسه آنکه مولانای مشارالیه را متقلد و متصدی این امر شناسند و آنچه از مراسم و لوازم این امر است برای وی مفوض شناسند و هیچ کس به وی شریک و سهم نداند و چون به توقیع وقیع اشرف اعلی مزین گردد اعتماد نمایند.

و وی در مشهد رضویه در مدرسه امیر ولی بیک ساکن بود با غیاث الدین محمد به خانه ای وی متوجه شدیم. جمعی از فصلا و ظرفا و شعرا حاضر بودند، غیاث الدین محمد از تعرضات روافض بسیار مقبوض و مکرر بود و به هیچ وجه خاطرش نمی گشود. خواجه نصیر چون منشأ آن کلفت دانست، گفت: مخدوم، این ولایتی است که حالا از جهة ضبط و سیاست سلطان حسین میرزا خلد ملکه به این نوع شده و الا در قدیم الایام سنیان اینجا کجا می توانستند بود و گفت: منقول است که سیستانی در این ولایت آمده بود و در روز عاشورا روافض مجمعی ساخته بودند و سیستانی اتفاقا در آن مجلس بود، دید که کلانتر رافضیان بر سر تکیه نشسته و بروتها فرو هشته و همه مبتهج و از دایره ای ایمان و اسلام خارج، چون از طعام فارق شدند و از لعنتهایی که داشتند و اپرداختند، کلانتر روافض گفت که: آن بی ادب ظالم را بیاورید خاک بر دهانش ناگاه صورتی آوردند از چوب، شکل آدم پیری و گفتند که این ابابکر است. مهتر رفضه روی به وی آورده گفت:

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

شرم نداشتی و ترا حیا مانع نآمد که خلافت را که حق مرتضی علی بود بنا حق از او گرفتی و بر وی تغلب کردی؟ شخصی که آن صورت به دست او بود، سرش را فرود آورد یعنی که بد کرده ام. پس فرمود که او را به ضرب چوب پاره پاره کردند. بعد از آن فرمود که صورت دیگر حاضر ساختند که این عمر است. به وی عتاب آغاز کرد که آن پیر می گفته باشد که من پیرم و محاسن سفید دارم فی الجمله او را مناسبتی به این امر بود. تو چه می گویی؟ او را نیز به ضرب چوب در هم شکستند. بعد از آن پس صورت حضرت عثمان را آوردند، او را نیز به همین طریق از هم گذرانیدند. از آن پس صورتی آوردند از همه خوبتر و بزرگتر که این علی است. گفت ترا خدای شیر خود خوانده و ترا صاحب ذوالفقار ساخته و اسدالله الغلب نام کرده، ترا چه شد که زبون آن جماعت شدی و به ناحق کردن این جماعت تن در دادی؟ او را نیز فرمود که به ضرب چوب در هم شکستند. صورت دیگر آوردند که مصطفی است صلی الله علیه و سلم گفت خدای تعالی همه موجودات را به طفیل تو خلق کرده که: لولاك لما خلقت الافلاك و ترا داماد و پسر عمی بود که در حق او گفته که لحمك لحمي و دمك دمي، چرا در وقت رفتن حکم نفرمودی که به غیر وی کسی در خلافت دخل نکند؟ بفرمود که آن صورت را نیز پاره پاره کردند. پس از آن صورتی آوردند که این خداست، آن رافضی روی به وی آورده گفت: تو خدایی و عالم به فرمان تو است چرا تقدیر نکردی که خلافت به غیر علی نصیب کس دیگر نشود.

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

سیستانی دید که به این صورت نیز همین معامله سازند، در پیش وی سنگی نهاده بود برداشت و بر پیشانی آن رافضی زد که مغزهای او پریشان شد، آن جماعت بهم در افتادند، سیستانی آن صورت را در زیر بغل گرفته از معرکه بیرون دوید و جمعی در پی دوان، خود را در سرایی انداخت و در آن را محکم کرد اتفاقاً در آن سرای جمعی از سیستانیان بودند او را که دیدند پرسیدند که ترا چه حال است؟ او تمام احوال را شرح داد گفتند عجب کار خطرناک کردی ترا خدای خلاص کرد. سیستانی گفت: خوب می فرمایید من نیز خدای را خلاص کردم و آن صورت را از زیر بغل بیرون آورد.

خواجه نصیر چون این حکایت گفت و این ثر معرفت سفت غلغله خنده ای حضار مجلس به ثریا رسید و غنچه ای نشاط غیاث الدین محمد شکفته گردید و هر یک از افاضل در شکست روافض حکایتی گفتن گرفتند. یکی گفت: سلطان محمد خدای بنده که یکی از اولاد چنگیز خان بود شخصی او را رافضی ساخته بوده و مولانا ارشد که در لطافت و ظرافت مشهور و معروف است در ملازمت او می بوده و آن پادشاه را به مولانا مناسبتی می بوده، یک نوبت پرسید که مولانا شپش کافر است یا مسلمان! مولانا ارشد فرموده اند که نشاید که گویم مسلمان است زیرا که او را می کشند و کشتن مؤمن روانیست، و نشاید که گویم کافر است از آن سبب که کافر را خدای تعالی نجس گفته که انماالمشركون نجس پس با وی نماز گذاردن روا نباشد، غالباً که آن بدبختک رافضی است. چنین گویند که آن پادشاه به همین سخن از رفض بر گشت و

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

به دین اهل سنت و جماعت در آمد. کسی نقل نمود که همین پادشاه در تسنن به مرتبه ای رسید که چون به سبزوار آمد حکم کرد که عمر نامی پیش من آرید و الا شمایان را قتل عام می کنم. آن جماعت بسی گشتند در گلخن حمام پیر مفلوک مریضی یافتند که او را از حیات رمقی بیش نبود. او را در زمبری نهاده پیش پادشاه آوردند. پادشاه در غضب شد که ای مردکان از این ولایت این نوع عمر پیش من می آرید؟ در میان رفضه ظریفی بود گفت: شاها معذور دارید که در این آب و هوا عمر بهتری از این نمی شود. پادشاه در خنده شد و ایشان را بخشید.

شخص دیگری چنین نقل کرد که سنی از ولایت خراسان به سبزوار آمده بود و شخصی بود از غلاة رفضه نام امیرالمونین عمر را در کف پای خود به سوزن و نیل کنده بود و پای خود را بر نجاستها می نهاد. روزی همین شخص دیوار می زد و خراسانی را مزدور گرفته بود، رافضی بر سر دیوار نشسته بود و سنی به وی گل می داد، نگاه کرد بر کف پای وی نام حضرت عمر را نوشته دید. بیل را منحرف کرده تیغ وار چنان بر ساق پای او زد که پایش قلم گردید. آن رافضی بیفتاد و بیهوش شده. جمعی این سنی را گرفتند و گفتند: چرا اینچنین کردی؟ گفت: نام کسی را بر کف پای خود نقش کرده که من هر بار که می بینم تصور می کنم که تیری است که بر چشم من می خورد. آن جماعت رفضه گفتند که: ای عزیز تو از ما بسیار در پیش بودی، ما به گرد پای تو نمی رسیم و او را تعظیم و تکریم بسیار کردند.

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

القصة آن شب از این نوع حکایات بسیار گذشت تا به وقت
نقاره نشسته بودند و میادین حکایات می پیمودند. غیاث الدین
محمد گفت: مخادیم شب بی گاه شد و مرا داعیه ای سر آب
است، خواجه نصیر گفت: حمام های مشهد بهترین حمامهای
ربع مسکون است و حمام خلیل نیزه چي بهترین حمامهای
مشهد است و در ترجیح وي این گفت که: مولانا سلطان علي
مشهدی يك قطعه و دو بیت به خط جلي نوشته و آن را در
سر حمام بر دیوار چسبانیده که مولانا می فرموده اند که:
هرگز از قلم من مثل آن قطعه و آن دو بیت بیرون نیامده.
و آن قطعه این است:

صحن حمام همچو فردوس است

گرچه باشد بنایش از گل و خشت

خوب رویان در او چو حورانند

فوطه ها پر ز زله های بهشت

و آن دو بیت این است:

تا به حمام خرامد مه من پیوسته

طاس آبی است مرا دیده و ابرو دسته

از پی خدمت آن ترك چگل دیده ای من

هست هندو بچه ای لنگ سفیدی بسته

غیاث الدین محمد به فقیر گفت که: بر خیز که خود را

زود تر به مطالعه ای آن ابیات رسانیم و دیده ای رمد دیده ای

خود را به مشاهده ای آن خطوط منور گردانیم. فقیر گفتم که:

از برای مطالعه ای قطه ای این مقدار مشعوف بودن یعنی

چه؟ غیاث الدین محمد به این قطعه رطب اللسان گردید که:

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

می فزاید نور چشم آدمی از هشت چیز
 گر میسر می شود در وی نظر کن هر زمان
 در زر و در مصحف و شیخ کبیر و شاه عصر
 روی خوب و خط خوب و سبزه و آب روان
 بعد از مطالعه ای آن قطعه به حمام در آمدیم و در درون
 گرمخانه نشستیم در بر روی خود از غیر بستیم، لحظه ای
 گذشت. شخصی در گرمخانه را گشود و در ما نگاهی کرد
 گفت: افساریکان خراسانی اینجا بوده اند؟ و صحابه ای کرام
 را بسیار دشنام داد و زبان به سخنان نافرجام گشاد. غیاث
 الدین محمد گفت: ای واصفی به حق این جای پاکان که اگر
 دخل کنی و او را حمایت نمایی اول مهم ترا کفایت سازم و
 بعد به وی پردازم. گفتم:

به آن سگ هیچ کاری نیست ما را

به آن خر هیچ باری نیست ما را
 آن مردك به گرمخانه در آمد و از پیش ما گذشته متوجه
 پرخاب شد چون سر در دوشاخ او کرده سر او را در آب
 جوشان غوطه داد و دو سر پای او را گرفته نگاه داشت تا
 زمانی که مضمون: اغر قوا فادخلو انارا متحقق گشت. چون
 سر وی را بدر آورد او را در درون آبخور انداخت و مرا
 گفت:

چو آتش در زدی در بیشه بگریز

بسان دود پیچان ز آتش تیز
 فی الحال از فوط دار جامه طلبید، وی گفت: شما همین زمان
 در آمدید و سر و تن ناشسته بیرون می روید؟ گفت: ما مردم

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

مسافریم، راه دور در پیش داریم. به جامه خانه آمدیم، مرا حالتی طاری شد که به جای گریبان پاچه ای تنبان بر سر می کشیدم و پیراهن را تنبان خیال کرده آستین هایش را در پای می کردم، در این حالت گلخن تاب در پس در حمام آمد و فوط دار را آواز داد که آوازه ای شرفه ای آب آمد غالباً که سقف آبخور گرمخانه افتاده از کناره ای دیگ آب می چکد و آتش نمی افروزد. فوط دار درون حمام در آمده فی الحال بیرون دوید و سر به گوش حمامی آورده حکایتی گفت. غیاث الدین محمد مزد حمام را به پیش حمامی نهاد عزم بیرون کردیم. حمامی گفت: جوانان ساعتی توقف نمایید که اینجا کار غریبی واقع شده، سیف سراج که یکی از اعیان مشهد است در آبخور گرمخانه مرده است و به غیر شما کس در حمام نیست. غیاث الدین محمد آغاز تندی و بی حیایی کرده گفت: گیدی خر، سیف سراج را به ما سپرده بودی؟
مرده باشد به کیر و خایه ای سگ

چیست در دهر قدر و پایه ای سگ
در این گفتگویی بودیم که مردم در حمام در آمدن گرفتند و خبر به کسان سیف سراج رسید، از مرد و زن و بنده و آزاد سیاه و سفید قریب پنجاه کس جمع شدند و آن مرده را در سر حمام بر آورده نهادند و آن جماعت ما را در لت کشیدند و آن مقدار زدند که فوق آن متصور نباشد. بعضی مردم گفتند که در این شهر حاکم و داروغه و قاضی هست تا برایشان ثابت نشود، ایشان را جفا کردن معنی ندارد. القصه دست و گردن ما را بستند و ما را کشان کشان به در خانه ای امیر محمد

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

علي كرباس فروش كه حاكم مشهد بود حاضر گردانيدند و واقعه را به عرض رسانيدند. داروغه گفت: راست گوييد كه اين واقعه چگونه است و الا به ضرب چوب پوست شما را پاره مي سازم. غياث الدين محمد گفت كه: ما در گرمخانه نشسته بوديم كه شخصي در آمد بغايت قصير قامت مي خواست كه آب بر دارد، دستش به آب نرسيده سر نگون در آب افتاد و مرد. امير محمد علي خندان شد و گفت: ياران اين طرفه مردكي است، حكايث غريبي مي گويد. در اين اثنا پيكي در آمد و سيبي آورده در پيش مير نهاد و گفت: پسران امير تنگري بردي سيونچي و پسران امير خليل نيزچي و اكثر مير زاده ها در سر چهار سو جمع شده اند و جهت طوي به باغ دلپذير مي روند و انتظار شما مي كشند. مير به اطراف و جوانب خود نگاه کرده دو مردك ستاده بودند: يكي را پهلوان علي و ديگري را پهلوان شمس مي گفتند، كه در آن ولايت به زبردستي و سر هنگي ايشان ديگري نبود. اين هر دو پياده روان امير محمد علي بودند، مير به ايشان گفت كه: حالا مجال پرسش نيست، اينها را مضبوط نگاه مي داريد تا من از آن طوي بر گشته تحقيق نمايم. اين گفت و سوار شد. آن دو شخص ما را به خانه اي در آوردند كه قزناقي داشت و ما را در آنجا انداختند و محبوس ساختند و در را بر روي ما قفل كردند. من گريه و ناله مي كردم و غياث الدين محمد را به خدا حواله مي نمودم و مي گفتم كه: اي ظالم سنگين دل و اي بي رحم مهر گسل اين چه كار بود كه كردي و اين چه عمل بود كه پيش آوردي؟ مرا از وطن جدا ساختي و در مهلكه و

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

ورطه ای بلا انداختی. این حکایات می گفتم و زار زار می گریستم. غیاث الدین محمد گفت: ای یار عزیز:

دو روز حذر کردن از مرگ روانیست

روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست

روزی که قضا باشد کوشش نکند سود

روزی که قضا نیست در او مرگ روانیست

گفت: ای برادر من کار ناشایست نکردم که خلاف رضای خدا

باشد، رافضی کافر بدبخت ملعونی که صحابه ای پیغامبر را

ناسزا می گفت او را کشتم، امید است که این سبب استخلاص

من گردد در روز قیامت. قریب به نماز دیگر بود که این دو

پیاده ای لاعن ملعون در آن خانه در آمدن و یاران مصطفی

را صلی الله علیه وسلم آن مقدار سب و لعن کردند که حد و

نهایت نداشت و الفاظ و عباراتی پرداختند که هرگز در عمر

خود به آن هجنت و رکاکت نشنیده بودیم، بعد از آن به دشنام

ما اتقال کردند که ما به شومی این دو سگ سنی از صحبت

آن طوی محروم شدیم و میر امشب نمی آید و ما را امشب ای

سگان سنی را نگاه باید داشت. غیاث الدین محمد آهسته به من

گفت که: ای برادر غم مخور که من امشب خود را و ترا

خلاص می گردانم و این دو کافر رافضی لعین را می کشم.

من گفتم ای برادر مثل مشهور است که:

تشنه در خواب آب می بیند.

خلاصی چگونه ممکن باشد که ما دستهای بسته باشیم و

این عفریت در بیرون در نشسته، چون نماز شام شد و شمع

روشن کردند پهلوان علی به پهلوان شمس گفت که: من در

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

خانه يك شیشه شراب ناب دارم، آن را مي آرم و به كوري چشم اين دو سني آنرا مي نوشيم و به ايذاء و جفای ایشان مي كوشيم. القصه صحبتي آراستند و به عيش و عشرت نشستند و قصد آزار فقيران بر خاستند، هر پياله زهر و زقوم كه نوش مي كردند، افتتاح و اختتام آن به دشنام صحابه اي كرام بود رضوان الله عليهم اجمعين. چون يك پاس از شب گذشت غياث الدين محمد گفت: اي شير مردان و اي كمر بستگان شاه مردان چه شود اگر كرم نماييد و پيش تر آييد كه يكچند سخن داريم بنا بر دولت خواهي به عرض شما رسانيم. نشاء شراب ایشان را بر آن داشت كه پيش آمدند و گفتند كه: چه مي گوييد؟ غياث الدين محمد گفت كه: مقرر است كه شما از ملازمان ميريد و شما را علوفه و مرسومي متعين است، مي خواهم كه معلوم من شود كه سالي به شما چه مقدار واصل مي گردد. گفتند: به هر كدام ما يك صد تنگه مي رسد. غياث الدين محمد گفت كه: كدخدا هم باشيد؟ گفتند: بلي، متعلقان بسيار هم داريم. گفت: واي بر شما چه حال پريشان داشته ايد شير مردان و حلقه بگوشان حضرت مرتضي علي. چه شود كه با ما معامله كنيد كه فايده اي دنيا و آخرت شما در آن باشد. اي عزيزان معلوم باشد كه ما فقيران بي گناهييم و اين در حق ما تهمت است. اگر ما به هر كدام شما يكهزار تنگه رسانيم و شما در خلاصي ما سعي نماييد هم شما غني و مستغني شويد و هم ما فقيران مظلوم از كشتن خلاص شويم. مقرر است كه روح مرتضي علي از شما خشنود خواهد شد و اگر به خلاف اين نماييد از كشتن ما شما را يك فلس حاصل

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

نخواهد بود و در وبال و بزه ای آخرت خواهید ماند. گفتند: اگر سخن شما راست باشد شما را خلاص می سازیم، گفت: روا باشد که ما در این حال به شما دروغ گوئیم؟ مقرر است که تا آن را ادا نکنیم ما را نخواهید گذاشت. ایشان گفتند که ما تأملی کنیم و شما را جواب گوئیم. من آهسته به غیاث الدین محمد گفتم که: ای برادر تو دیوانه شده ای این چه یاوه هاست که می گوئی، دو هزار تنگه در کجاست و کراست؟ گفت آن زمان که در حمام بودیم تو از من پرسیدی که در بازوی تو در آن چرم چیست؟ من گفتم که: تعویذ و بازوبند امیرالمؤمنین علی است، معلوم تو است که مادرم لعل پاره ای داشت که خدیجه بیگم آنرا به دو هزار تنگه خریداری می نمود و مادرم سه هزار خانی می طلبید، همان لعل است در آن چرم که بر بازو بسته دارم و آنرا به ایشان می دهیم و دستهای خود را از بند می گشاییم و ایشان را می کشیم و آن پاره لعل را گرفته می رویم، بعد از آن غیاث الدین محمد گفت: آ پهلوانان بر سر قول خود هستید یانه؟ القصه قفل را گشادند و ما را از قزناق بیرون آوردند. غیاث الدین محمد گفت: در بازوی من پاره ای چرمی است بر بسته، آنرا بگشایید. گشادند و آن لعل پاره را بیرون آوردند. پهلوان شمس گفت از کجا معلوم که این لعل پاره آن مقدار ارزد، غیاث الدین محمد خریداری خدیجه بیگم را گفت و قسم یاد کرد. پهلوان علی گفت: در جوهر شناسی مقداری وقوفی دارم، من هزار تنگه ترا قبول دارم و آن لعل پاره را در تک بندی که در میان داشت بر بست. بعد از آن دستهای ما را گشادند و گفتند: بروید هر کجا که خواهید.

غیاث الدین محمد گفت مرا چیز غربی به خاطر رسید، شما به روحانیت شاه مردان ما را خلاص کردید، ما خود رفتیم، فردا که میر آید و خونیان ما را از شما طلب نمایند چه جواب خواهید گفت؟ آن مردکان مست بودند، هوشیار شدند، خواب بودند بیدار گردیدند و گفتند: رحمت بر تو باد، راست می گویی، چه سازیم و چه حيله پردازیم؟ غیاث الدین محمد گفت در این امر تأملی در کار است، ایشان گفتند: ما را چیزی به خاطر نمی رسد، در این باب خود فکری کن. غیاث الدین محمد گفت: من تأملی کرده ام اما گفتن آن خالی از اشکالی نیست، به عرض رسانم اگر مقبول باشد فبها و الا رای عالی شما حاکم است. گفتند: بگویی. گفت: صورت حال می باید که این باشد که مایان در درون قزناق باشیم و شما در بیرون، جمعی از یتیمان خراسانی بر سر شما ریخته باشند و شما را بر بسته چون حال بر این منوال باشد شما را مغذور خواهد داشت. هر دو گفتند: ای جوان خوب تدبیری کردی و طرفه حيله ای پیش آوردی، کار همین است و به غیر از این هیچ چاره نیست، بر خیز و این حيله بر انگیز. غیاث الدین محمد اول قفل قزناق را در زلفین کرد و تاب داده در هم شکست و دست و پای و دهان پهلوان را محکم بر بست، پس از آن از میان یکی کاردی گرفت و سر هر دو را گوش تا گوش برید و تکبندی که لعل پاره در وی بود از میان پهلوان علی گشاد و گفت: ای واصفی چه محل اهمال است؟ روبه گریز نهادیم و در وقت صبح بود که به لب آب طرق که در يك فرسنگی مشهد است به جانب خراسان رسیدیم و به بیراهه می رفتیم تا

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

بعد از سه روز به خرگرد رسیدیم و مزار فیاض الانوار امیر قاسم انوار را زیارت کردیم . ناگاه از جانب نیشابور کاروانی رسید به صد کس ، به ایشان همراه شدیم و در میان آن جماعت زنی بود در غایت حسن و جمال و بر خری سوار ، غیاث الدین محمد از آنجا که خبثت و شرارت او بود ، به آن زن آغاز آمیزش کرد و به آنجا رسانید که از سبب غیغیش شفتالو طمع نمود و نار پستانش را می سود ، مردم کاروان تعرض بنیاد کردند و شوهرش را حاضر ساختند . آن مردك را رگ غیرت به حرکت در آمده غیاث الدین محمد را گفت که : تو چه کاره ای که به زن مردم دست درازی می کنی ؟ گفت : ای مردك تو خود اعتراف نمودی که زن مردم است ، مخصوص تو خود نیست . مردمان در خنده شدند و طرفگیها کرد که شرح نتوان کرد . از آن مردك پرسید که چند گاه است که این زن تو است ؟ گفت ده سال . گفت : ای نا انصاف تو ده سال است که با او عیش می کنی با ما يك زمان نمی رسد ؟ القصه جنگ شد ، غیاث الدین محمد مشتی بر دهان او زد که دو دندان او شکست . کاروانیان لت را در ما بستند و چندانی زدند که ما را مجال جنبیدن نماند . دست و گردن بر بسته زن زنان و کش کشان نماز شامی بود که به جام رسیدیم ، آن مردك ما را پیش داروغه برد و واقعه را عرض کرد . غیاث الدین محمد منکر شد ، آن مردك گفت : حالا مردم متفرق شده اند ، علي الصباح همه را حاضر گردانم که گواهی دهند . غلامی ایستاده بود ، داروغه گفت که : ای دلاور ، اینها را امشب به تو می سپارم که نغز نگاه داری و خوب

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

محافظت کنی ، حاصل که ما را این غلام به چهار باغ میر آورد و به گوشه آن باغ به خانه خود برد و شمعی افروخت و در خانه را بر روی ما زنجیر کرد. غیاث الدین محمد بر اطراف و جوانب نگاه می نمود و خنده می کرد . گفتم ای برادر ، این چه خنده است .
خنده که بی وقت گشاید گره

گریه از آن خنده بی وقت به

هر نفسی خنده زدن برق وار

کوتهی عمر دهد چون شرار

نظم :

دیدي آن قهقهه كبك خرامان حافظ

که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود

ما را به حال خود می باید گریست . گفت: به این در نگاهی کن که به يك ضربه هر يك تخته او را به عالمی پریشان خواهم ساخت و هر جزو او را به جایی خواهم انداخت ؛ در این سخن بودیم که غلام زنجیری به دست از در خانه در آمد و گفت : جوانان معذور دارید ، میر به مهمانی به خانه کسی رفته و شما را به من سپرده ، اگر اندک تقصیری واقع شود من در بلا می افتم . این زنجیر را بر پای شما می مانم . يك سر زنجیر بر پای غیاث الدین محمد و یکی سر زنجیر بر پای من نهاد و در خانه را مقل ساخته رفت .

چون پاسی از شب گذشت غیاث الدین محمد دوك پاره ای بر روی دیوار دید ، برخاست و آنرا گرفت و طاقیه خود را آستر پاره کرد و پخته ها را بیرون آورد و به نوك دوك آنها

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

را در قفل کرد و آن زنجیر را گشاد و به اندک عمل در را از پاشنه برداشت و مرا گفت از دنبال من جدا نشوی، و به جانب در چهار باغ روان گشت و من در عقب وی ناگاه از برابر ما سیاهی پیدا شد. غیاث الدین محمد بر گشت و به قصد همان خانه بر گردید. اما در تاریکی راه غلط کرده به جانب دیگر، رفتیم. ایوانی پیدا شد، در پیشان ایوان گنبد بزرگی، در ایوان ستاده بودیم، دیدیم که آن سیاهی متوجه ایوان است. غیاث الدین محمد گفت: من قنات خیمه ای یافتم، در خود پیچیده در کنج خزید و من حیران شده به هر جانب می دویدم و پناه می طلبیدم. اتفاقاً تنور تنوک پزی در گوشه ایوان نهاده بودند؛ خود را در درون آن انداختم و آن را پناه خود ساختم. ناگاه شخصی بر روی فرش ایوان آمده بر پس در گنبد آمد، و اصل قضیه آن بود که در ولایت جام سید زاده ای میر قریش نام به داروغه مصاحب بود و به زن او تعلقی داشت و هر چند گاهی داروغه را به مهمانی به خانه خود می برده و صحبت شربی می انگیزته و داروغه را در خانه خود مست طافح ساخته به خانه داروغه آمده بازنش صحبت داشته، القصه میر قریش غلامی را فرستاده که بیگه را خبر دهد از آمدن خود، آن غلام آوازی داد که ای سمن بر؛ از درون گنبد آوازی آمد که: چه کسی؟ گفت: منم سنبل، مرا میر قریش فرستاده که امشب محل است و داعیه ملازمت شما را دارم. کنیزك گفت: تو می دانی، من گفتم و رفتم. میر قریش البته خواهد آمد. من در درون تنور حال غریبی داشتم که غیاث الدین محمد بر سر تنور آمد. و گفت که: من امشب

زن داروغه را می گایم . تو بر پس در آی و تفرج کن . گفتم: ای بدبخت این چه حرکات است که در خون خود سعی می کنی ؟ گفت : نامعقول مگویی و بر پس در آمد و سمن بر را آواز داد ، گفت : چه کسی؟ گفت: منم امیر قریش . گفت : هله من سنبل را گفته بودم که امشب محل نیست . گفت : ای سمن بر برای خدا مرا هم طاقت نیست ، جامه ای خوبی نیاز تو دارم ، در را بگشای . سمن بر در را بگشاد و غیاث الدین محمد به گنبد در آمد . سمن بر دست او را بگرفت و گفت که : واقف باش که در این خانه ، خانه دختران بسیار اند ، پای بر کسی ننهی ، او را بر سر بالین زن میر رسانید . چون به صحبت مشغول شدند ، غیاث الدین محمد صاحب ذات العمود بود ، چون آنرا به کار فرستاد . بیگه دید که این چیز دیگر است و به هر بار نمی نماید ، دست بر روی وی دراز کرد . غیاث الدین محمد نوریش بود و میر قریش کثیف اللحیه بوده ، آن زنك گفت : هی تو چه کسی ؟ گفت : بیگه شما وصله نوشید ، به اینها چه کار دارید . ایشان در کار بودند که کسی بر پس در آمد و سمن بر را آواز داد . گفت : چه کسی ؟ گفت : منم امیر قریش . سمن بر گفت : اوخ این کدام میر قریش است ! در این گفت و گوی بودند که در باغ روشنایی پیدا شد و شعاع وی بر گوشه ایوان افتاد . این شخص که با کنیزك سخن می گفت گریزان شد . من از تتور بیرون آمدم و لگد بر در زدم که : هی غیاث الدین محمد بگریز که بلا رسید . غیاث الدین محمد بیرون دوید و منشاء روشنی ، آن که داروغه در خانه میر قریش هشیار شده و گفته که : میر

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

قریش کجاست ؟ که صبوحی کنیم . گفته اند که : مست و بی خبر افتاده هر چند که مبالغه کرده او را حاضر نیافته در قهر شده ، مشعل افروخته متوجه خانه خود شده . و فقیر و غیاث الدین محمد به دنبال میر قریش شتافتیم و او را در گوشه باغ یافتیم . غیاث الدین محمد او را در لت کشید که ترا می رسد که به حرم میر ما آیی ، ترا پیش میر می بریم . زاری بنیاد کرد که خدای را من در این ولایت اسم و رسمی دارم ، مرا رسوا نکنید . القصه از دیوار باغ خود را انداختیم و گریختیم . بعد سه روز به کوسو رسیدیم که قصبه ای است در پانزده فرسنگی خراسان ، آنجا حافظی بود سلطان علی نام ، بغایت خوشخوان و خوش الحان . هر چند گاه به هری می آمد و به پدر این فقیر اتحاد و اختصاص تمام داشت ، وی پیدا شد و مرا شناخت و ما را در یافت و به خانه خود مراعات کرد . اما چون من آشنا بودم و غیاث الدین محمد را نمی شناخت اول به من پرداخت . این کارش ، غیاث الدین محمد را بسیار تفاوت کرد که من کلانترم چون اول مرا دریافت ؟ حافظ از من پرسید که ایشان چه کسند ؟ غیاث الدین محمد از روی تعرض گفت : ما پسر خاله ایشانیم ، باری به خانه حافظ در آمدیم . ما را به باغچه در آورد که خربوزه کشته بود . بر کنار جوی آب گلیمی انداخت و ما حضری آورد و گفت شما به این فالیز در آید و خربوزه می نوشید تا من به صحرا رسیده برگردم . بر اسپ سوار شد و به طلب گوسفند رفت . در این حالت کنیرکی سبوی بر دست در باغچه در آمد که آب به خانه برد . غیاث الدین محمد گفت : ای واصفی این دهاک

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

شهوۃ انگیز شوخ شنگی است مرا به وی عجب میلی پیدا شده. گفتم: ای بدبخت بی شرم و سخت دیده بی آزر، از خدا نمی ترسی و از خلق شرم نمی داری و این چه خصلت و فعال است و این چه طریق و خصال؟ مرد عزیز ما را به خانه خود آورده اعزاز و اکرام کرده، این چه مهمل است که می گویی و این چه طریقه است که می پویی؟ از جای جست و گشت: مهمل تو می گویی و دوید و آن کنیزک را بر گرفت و از جوی جست و در میان فالیز پشت آن داه را بر زمین نهاد و دو پای او را برداشت و تخمخیار فالیز فسق را در مزرع کاشت و آن داه فریاد می کرد و من کلوخ به جانب اومی انداختم و دشنام می دادم. او پروایی نداشت. آن کنیزک را شوهری بود غلام گبری سطبری کافر بلای خدایی، از صحرا آمد بیلی به دست، از خانه پرسید که نارنج در کجاست؟ گفتند که: مهمانان آمده اند به باغچه، رفته که آب آورد. غلام بیل به دست به باغچه در آمد و بر جوی رسید دید که شخصی زن او را جماع می کند. دوید و تیغ آن بیل را چنان بر سر غیاث الدین محمد زد که مقدار چهار انگشت در کاسه سر او نشست. آن بدبخت بی اعتدال نیز کاردی کشیده بر شکم آن غلام زد که روده های وی ریخت و غلام فی الحال مرد. آن داه فریاد بر آورد و به خانه در آمد. اهل آن خانه ناله و نفیر و غیور در گرفتند. در این وقت حافظ رسید و پرسید که این چه حال است؟ گفتند: این نوع حادثه و واقعه دست داده. حافظ گفت: ای بدبختان فریاد و جزع و غوغا چه معنی دارد؟ صد همچنان غلام فدای آن عزیزان.

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

این گفت و به باغچه در آمد . دید که غلام افتاده و مرده و چشمه خون از کاسه سر غیاث الدین می جوشد . گفت : مخادیم معذور دارید که آن غلام کافری بود به جزای خود رسید و به خانه در آمد و پاره ای نمد و آتش گرفته نمد را سوخته خون سرش را خشک بند کرد و طاقیه و دستاری آورد و بر سر وی بست و غلامان را فرمود : که آن غلام مقتول را بردند و در گوشه ای دفن کردند . غیاث الدین محمد گفت : حافظ شما خاطر جمع دارید که ما اول بهای غلام شما را بر خود قرار داده این کار کرده ایم . دویست خانی نو در خانه داریم به مجرد رسیدن آنرا ارسال خواهیم نمود . حافظ گفت : از برای خدا این مفرمایید ، هزار غلام چنان فدای مقدم شما باد . فقیر را حالتی شد که از شرمندگی مرگ را از خدای می طلبیدم . آن شب عجب به حال غریبی گذرانیدم . صباح حافظ طعامی آورد چون فارق شدیم پیاده روی آمد و حافظ را گفت : شما و مهمانان شما را داروغه طلب می نماید . غیاث الدین محمد گفت : داروغه شما ماده خر کجاست ؟ این پیاده رو می خواست که معترض شود . حافظ گفت که زینهار که خاموش باش ، ترا به اینها چه کار است ، حافظ به پیش داروغه رفت و گفت که : اینها از مخصوصان خدیجه بیگم اند عنایت فرموده جرمانه ای که خیال فرموده اید ما خدمت ستاده ایم . داروغه گفت : البته ایشان را به نزد ما می باید آورد . حافظ آمده به همراهی او پیش داروغه رفتیم . گفت که : کدام ایشان آن غلام را کشته است ؟ غیاث الدین محمد گفت : سبحان الله ! داروغه ما عجب مرد گولی بوده است . گفته اند که : در همه

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

کارها کسی را می باید که فراستی و کیاستی باشد ، این برادر مرا هیاتی است که مگس را از بینی خود نمی توان پراند ، او را چه مجال کشتن است . داروغه گفت : این چه نوع کسی است ، غیاث الدین محمد بر خاست و گفت : عزیزان اصول نگاه دارید و رقاصی بنیاد کرد که ماه بر فلك از شرم وی دایره هاله در پیش رو گرفت . داروغه حیران بماند و گفت : امشب با اینها صحبتی می داریم . دامادی داشت عبدالمقیم نام در کمال حسن و لطافت و نهایت صباحت و ملاححت ، مترشی بود که هر کس صفحه جمالش مطالعه می کرد این مضمون را بر زبان می راند :

بر عارض چوماهت مشکین خط حواشی

سهو القلم فتاده زان روی می تراشی

داروغه به وی گفت : از اسباب عیش چه داری که امشب می خواهیم با یاران صحبتی داریم ، گفت :

یک خم شراب ناب دارم

یک لهجه پسی کباب دارم

از قند و نبات و نقل و میوه

بی صرفه و بی حساب دارم

آن روز را به بازی شطرنج گذرانیدند . نماز شام که جام زرین افتاب از دست ساقی دوران بیفتاد و دامنش از شراب لاله گلگون شد ، داروغه عبدالمقیم را فرمود که در شهر هر کس را که حسن و آواز و اصول و صلاحیتی بوده باشد ، حاضر سازد. اما با وجود غیاث الدین محمد هیچ کس به ایشان نپرداخت . داروغه در آخر شب به حرم در آمد و گفت

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

: شما صحبت را قایم دارید که صبح خواهم آمده صبوحی خواهیم کرد . اما شمع جمال عبدالمقیم از آتش شراب به نوعی افروخته بود که مرغ جان صاحب نظر به مثابه پروانه سوخته بود. غیاث الدین محمد آهسته به من گفت که : من امشب عبدالمقیم را می سازم . گفتم : ای خبیث مردار وای زشت سیرت بد کردار ، تا کی در هلاک خود کوشی و خود را در بازار رسویی می فروشی ؟ گفت: دخل ندارد به کوری چشم تو می نهمش . در این مجلس نظر نام سر تراشی بود و از جمله متعلقان عبدالمقیم بود و همواره نظر در او همی کرد و عبدالمقیم مست شده بالین طلبید و سر نهاد و یک چند دیگر که بودند همه بی خود فتادند. غیاث الدین محمد گفت که: وقت کار من شد . بر خاست و بند تنبان نظر را گشاد و الت وی را تر ساخت و شمع را کشت و نیم شمع کافوری در لگن سیمین نهاد و عبدالمقیم بیدار شد و فریاد بر آورد که شمع بیاورید . غیاث الدین محمد خود را به پهلوی من انداخت و به مستی برساخت . چون شمع بیاوردند و سر من و غیاث الدین آمد و از مایان گمان نبرد ، چون بر سر نظر آمد و تنبان او را گشاده دید و آلت او را تر ، یقین او شد که او کرده ، نوکران را طلبید و نظر فقیر و بی گناه را فرمود که صد چوب زدند . چون صبح شد ، داروغه آمد . پرسید که : شب چه مشغله ای بود ؟ گفتند : جمعی اقسام شده بودند . داروغه جامه خود را به غیاث الدین محمد و عبدالمقیم جامه خود را به این کمینه انعام فرمودند و از آنجا متوجه هرات شدیم.

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

چون این حکایت به نهایت رسید و این داستان به پایان انجامید ، آن عالی حضرت اظهار نشاط و انبساط فرمودند .

(۷۱) داستان میرزا بیرم

در مجلس عالی و محفل متعالی افاضل و موالی اکابر و اعلی بسیار بودند ، سخن در ملا حظه و احتیاط کردن و عاقبت اندیشی نمودن افتاد . این دو بیت از حضرت شیخ نظامی قدس سره مذکور گشت :

طعمه دل گرچه زجان خوشتر است

عاقبت اندیش از آن خوشتر است

مرتبه ای کش ز فلک بیشی است

مرتبه ای عاقبی اندیشی است

آن حضرت فرمودند که از میرزا بیرم خراسانی حکایتی می فرمودید در باب عاقبت اندیشی ، اگر مذکور گردد دور نمی نماید .

معروض داشته شد که در ولایت خراسان در زمان سلطان حسین میرزا جوانی بود میرزا بیرم نام در کمال حسن و لطافت و نهایت خوبی و ملاحظت ، با وجود آنکه گلخنی شده بود ، در محفلی که جوانان نامی خراسان با وی جمع می شدند هیچ کس متوجه ایشان نمی شد و به زبان حال به این ترانه مترنم بودند . مصراع : جایی که تو باشی دگری را چه کند کس ، و هفت قلم را و قانون را به قانونی می نواخت که هر زهره چنگی از رشک او چنگ خود را بر زمین می انداخت . خواجه عبدالله مروارید که در این دو فن بی مثل و عدیم النظیر بود ، بارها دست او را می گرفت و می بوسید و در

بدایع الوقایع زین الدین محمود و اصفی هروی

دیده می مالید و می گفت که : من هرگز به قابلیت این جوان در این دوفن کسی ندیده ام و تصور نکرده ام ، و علم سیاق را بغایت خوب می دانست و به آن وسیله دیوان رقیه بیگم که یکی از ازواج طاهرات سلطان ابوسعید میرزا بود ، شده بود و مهد علیا مستعده ای بود که اشعار به نوعی گفت و گوی می کرده که مولانا بنایی و خواجه اصفی می گفتند که : ما هر بار که به مجلس مهد علیا می رویم از آنجا شرمند بیرون می آییم . و او را به میرزا بیرم میل عظیم پیدا شده بود و خود را آراسته کرده به وی بارها عرض می کرد و او استبعاد و استنکاف می نمود ، و به این بیت ابوعلی عمل می کرد که :

ویاک ایاک العجوز و وطیها

فما هو الامثل سم الراقم

پنج نوبت از خراسان فرار نموده به نیشابور و استرآباد و بلخ و سیستان و قندهار رفت و مهد علیا کس فرستاده او را آورد و بر وی تهمتی نهاد مبلغ سیصد هزار تنگه مرا تصرف نموده ای . روزی به خانه فقیر آمد و گفت ای یار عزیز ، تو حلال مشکلات اهل عالمی و راه نمایی و عقده گشایی فرزندان بنی آدمی ، هیچ پروای من نداری و فکری به حال من نمی کنی ! این گنده پیر فرهاد کش مرا عجب زبون ساخته و در کوره ریاضت انداخته و از محالات عقل است که من با وی آمیزم و به رغبت خون خود را ریزم :

بی رغبتی شهوت انگیختن

به رغبت بود خون خود ریختن

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

و گفت حافظ خلیفه که صدر وی بود از برای وی عجب یک
بیت و رباعی گفته بود . آن را خواند بسیار خندیدیم . آن بیت
این است :

تا مشک به کس کردی کشتی من مسکین
مثل تو ندیده کس ، مشکین کس مسکین کش
و آن رباعی این است

یاران ستم پیره زنی کشت مرا
کاواک شده چونی از او پشت مرا
در جامه خواب پشت سویش چو کنم

بیدار کند به ضری انگشت مرا
گفتم ای برادر علاج این مرض این است که تمارض پیشه
سازی و خود را به بیماری اندازی و در تقلیل اکل و تکثیر
ریاضت شاقه روزه و نماز شب و تلاوت کلام الله پردازي تا
به قدری در چته ضعیف و نحافتی پیدا شود و مقرر است که
عشق مجازی او روی در تزلزل خواهد نهاد. گفت: عجب
خوب گفتمی مرا نماز فوت شده بسیار است و روزه قضا شده
بی شمار، به روزه و نماز و تلاوت مشغول شد. در این اثنا
او را مرض سوءالقنیه که مقدا استسقااست پیدا شد . کار به
جایی رسید که اطبا در معالجه او عاجز شدند و امید از حیات
او مقطع گردانیدند و مرض وی منجر به دق شد. مهد علیا او
را که بدین حال دید ، مهره از وی چید و ورق مهر و محبت
وی در هم پیچید . بعد از یک سال دیوان دیگر پیدا ساخت و
از دفتر عشق میرزا بیرم بکلی واپرداخت . همین سبب
صحت و استخلاص او از آن مرض شد و نذر کرده بود که

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

از این ورطه خلاص گردد به غیر طلب علمی دیگر کار نکند
و این ابیات را همیشه ورد زبان داشت که:
در کسب علم کوش که کلب از معلمي

آید برون ز منقصت سایر کلاب

بہتر ز کنج مدرسه نبود ترا پناه

زین دہر پر حوادث و چرخ پر انقلاب

فرد :

کس بی کمال هیچ نیز زد عزیز من

کسب کمال کن کہ عزیز جهان شوی

ہمیشہ با یکدیگر بودیم و وادی مصاحبت می پیمودیم ؛

روزی در روی تخت مدرسه گوهر شاد بیگم سیر می کردیم

، حسن علی مداح معرکہ گرفته بود و منقبتی می خواند . نا

گاہ بر زبان وی لعن یکی از اصحاب پیغمبر گذاشت . میرزا

بیرم متغیر گشته گفت : این کافر را می کشم یا در کشتن او

سعی می نمایم . فقیر گفتم : ای یار مثل این بدبخت در این

شہر بسیارند و مانند ما و تو ہم سنی بی شمار ، چه لازم

است کہ ما و تو در کشتن این رافضی سعی نماییم ؟ و دیگر

این زمانی است کہ شاه اسماعیل در عراق ظهور کرده

عاقبت اندیشی تقاضای این می کند کہ در مثل این امور کسی

غلبہ نکند . گفت این از قبیل ضعف اسلام و طول امل است .

این گفت و در وی چسبید و جمعی دیگر با وی یار شدہ او را

پیش شیخ الاسلام بردند و رفض بروی ثابت کردہ او را از

دروازہ ملک از حلق بر کشیدند . از این تاریخ پانزدہ سال

گذشت و شبی در خانہ باجمعی از یاران نشستہ بود کہ کسی

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

حلقه بر در زد . در را گشادیم . میرزا بیرم ترسان و لرزان آمد و گفت که : شما خبر ندارید که شاه اسماعیل شیبیک خان را زیر کرده و کشته و قلی جان نام خواهر زاده امیر نجم ثانی فتح نامه شاه اسماعیل آورده با جمعی یاران اتفاق نموده مدرسه امیر فیروزشاه که در سر چارسوق میرزا اعلاء الدین است آمدیم . طالب علمان آنجا را به حالی دیدیم که لا یموت فیها و لایحیی از آن خبر می داد . گفتم ای یاران مترسید :
اگر تیغ عالم بجنبد زجای

نبرد رگی تا نخواهد خدای
و علی الله فتوکلوا ان کنتم مومنین شب در آن مدرسه بودیم صبح منادی کردند که اکابر و اشراف و اهالی و اعالی به مسجد جامع ملکان هرات جمع شدند و منبر خطیب را بر کنار ایوان مقصوره بر جانب شمالی نهادند و شیخ الاسلام و امیر محمد یوسف و سید عبدقادر و امیر ابراهیم و امیر خلیل و امیر جمال الدین امیر خصال الدین ابراهیم مشعشع و امیر مرتاض و قاضی اختیار و مولانا عصام الدین ابراهیم و امیر عطاء الله و سایر موالی و اهالی در پهلوی ممبر جای گرفتند و کثرت خلق بر بام و روی زمین به مثابه ای بود که اگر سوزنی انداختی بر زمین نمی آمد و حافظ زین الدین که از اولاد مولانا شریف الدین زیارتگاهی بود به خواندن فتح نامه مقرر گردید و خوانی پر از زر سرخ کرده و چارقی با تکمه های طلا بر بالای آن گذاشته بر پهلوی ممبر نهادند از برای خطیب ؛ اما میان حافظ حسن علی و حافظ زین الدین نزاع شد که بیشتر اکابر به جانب حافظ زین الدین بودند و بعضی

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

به جانب حافظ حسن علي سعي مي کردند . القصه حافظ زین الدین بر ممبر بر آمد و فتح نامه را بنیاد کرد که : قل اللهم مالک توتی الملك من تشاء تنزع الملك ممن تشاء . خواجه عبدالله صدر مي فرمودند که : هر گز به این آب و تاب انشایی ندیده ایم . چون فتح نامه به آنجا رسید که : فرموده اند که بر هفده کس از صحابه لعن کنند؛ حافظ زین الدین به جانب شیخ الاسلام و اکابر نگاه کرد. شیخ الاسلام گفت که : آ حافظ فتنه ماینگیز و خون خلائق را نریز و هر چه مي گویند بگوي . حافظ زین الدین قریب به ده سطر که در باب امر لعن بود در میان گذاشت . قلی جان آشفته گردید و گفت این چه کس است که در نشان شاه خیانت کرده ؟! حافظ حسن علي گفت : وي چگونه لعن کند که نام وي زین الدین ابوبکر است و پدر کلان وي شرف الدین عثمان است . امیر محمد امیر یوسف گفت : اي حافظ چه بدبخت کسی تو! چرا دروغ مي گویی ؟ نام وي زین الدین علي است . ملا یادگار استرآبادي گفت : اي امیر محمد تا به کی داهنه توان کرد حافظ حسن علي راست مي گوید . في الحال میر قلی جان برخاست و حیدر علي مداح را بر منبر فرستاد تا ریش و گریبان او را گرفته گفت : هي خارجي ، زود باش لعن کن و او را مجال سخن هم نداد و از ممبر فرو کشید ، هنوز بر زمین قدم ننهاده بود که قزلباشي شمشیر بر سر او زد که تا میان ابروي وي شکافت . قریب به ده قزلباش او را به شمشیر در پای ممبر پاره پاره کردند. جمعی در خواست کردند . در مسجد جامع در آن دم روز رستاخیز بر خاست . حافظ خوش کس متعین

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

بود از مریدان مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی ، گفت که مسکین حافظ زین الدین شهید شد. می خواستند که او را نیز پاره پاره کنند. جمعی در خواست کردند و چهار هزار خانی قبول کردند و خلاص شد . و پسر عالی حضرت معالی منقبت مولانا نور الدین عبدالرحمن جامی ، خواجه ضیاء الدین یوسف در مسجد جامی بیهوش شد؛ او را بر دوش بیرون بردند و شیخ الاسلام و بعضی از اکابر را به همین حال بیرون بردند و حیدر علی مداح چهار قب را پوشید و اشرافیها را گرفت و مردمی که بر بالای بام بودند بیساری خود را انداختند و دست و پای ایشان شکست و قریب به هفت کس هلاک شدند ، و فقیر و میرزا بیرم و بسیاری چنان سراسیمه شده بودیم که بر در مسجد که می رسیدیم آن مقدار شعور نمانده بود که دانیم که بیرون می باید رفت و از پیش در باز می گشتیم و به در دیگر می رفتیم و آنجا نیز حال نیز همین بود ؛ از بالای مسجد جمعی از قزلباش اشرافیها بر سر مردم می ریختند و هیچ کس پروای آن نداشت و از زمین بر نمی داشت . یاری پیدا شد و ما را از آنجا بیرون برد و هیچ نمی دانستیم که در کجامی رویم ، به پیش مدرسه و خانقاه سلطان حسین میرزا رسیدیم ، دانستیم که در کجاییم . از مسجد جامع تا به آنجا رسیدن قریب به پنجاه سر دیدیم که بر سر نیزه ها کرده می بردند و می گفتند که ای سنی سگان خارجی عبرت گیرید ؛ و میرشانه تراش را فضی مشهوری بود، در لعن اصحاب صوتی بسته بود در آهنگ عراق و قریب به هزار کس به وی جمع شده بود و آن صوت را می

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

گفتند و جانب سر خیابان متوجه بودند و هر کس به ایشان همراه می شد او را مجال بر گشتن نبود و هر زمان سر بر نیزه می گذارنیدند تا بر سر مزار مولانا نور الدین عبدالرحمن جامی رسیدند ؛ قریب به ده هزار کس جمع شده بود در آن دیار هر کجا در پنجره و کرسی و تخته که بود همه را بر بالای قبر مولوی انداختند و بلندی آن مقدار سر ایوان مزار بود ، بعد از آن آتش زدند ؛ چون آتش در گرفت ، از يك تیر پرتابی نزدیک نمی شد رفتن ؛ از آتش نمرود یاد می داد . فقیر و میرزا بیرم از يك دیگر جدا افتادیم ، در سر محله مقریان جمع کثیری لعن می کردند . طالب علمی که سالها به هم مصاحب بودیم و او را سنی و مسلمان اعتقاد داشتیم پیدا شد ، به او گفتم : ای یار چه ایستاده ایم و این مهملات را تا چند شنویم ، بیا تا برویم . آن بدبخت فریاد بر آورد که یاران بیایید، اینک خارجی ؛ اینچنین سخن که گفت آن معرکه بر هم خورد و من فی الحال سر خود را فرود آورده در میان معرکه در امدم و خود را از آن حرامزاده دور انداختم ، در تفحص یافتن من شدند. در سر آن محله کوچه ای بود تنگ و طولانی که آنرا کوچه شفتالو می گفتند ، در آن کوچه در امدم به مجرد در آمدن ، آن حرامزاده مرا دید و فریاد بر آورد که : ای یاران اینک آن خارجی ، خلیق همه به دنبال من متوجه شدند و سنگ و کلوخ به مثابه باران بر سر من می بارید و من در آن کوچه می دویدم . ناگاه از پیشان کوچه کسی پیدا شد. از دنبال فریاد بر آورد و گفتند او را بگیر ؛ وی دو دست خود را به دو طرف دیوار کوچه رسانید

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

، من دامن خود را بر زدم ، او خیال کرد که من کاردی دارم ، بترسید و سینه خود را بر دیوار نهاد و گفت من با تو کاری ندارم برو هر کجا که خواهی . از وی در گذشتم و به جوی آبی رسیدم در غایت بزرگی که آن آب در باغی می در آمد و آب موریی داشت ، خود را در آن جوی آب انداختم و در آن آب موری در آمدم . در میان آن میخها بود که گذشتن ممکن نبود . سینه بر يك چوب نهاده زور کردم ، آن چوب شکست . بیرون رفتم و خود را بر کنار آب گرفتم . چون خود را در آن آب انداختم درتگ جوی استخوانی بوده در کف پایم خلید ؛ خون از وی می رفت ، به خاطر رسید که این جماعت از پی من آیند این رهنمای ایشان می شود . مصراع :

عاقبت وقتی همین خونم گرفتار آورد

في الحال تنبان خود را بیرون آوردم ، محکم بر جراحت پای خود پیچیدم و به يك جانب روان شدم . عمارت ویرانی به نظر در آمد . به آنجا در آمدم خانه ای بود پرهیزم ، به هر نوع که بود خود را در زیر هیزومها جا کردم ، آن طالب علم آن جماعت را گفت که: ای عزیزان اگر في المثال یزید را بکشید معلوم نیست که آن مقدار ثواب یابید . این شخصی است که شاه اسماعیل و تمام سلسه او را هجو کرده ، تحفه ای برای شاه مثل او نیست . آن جماعت را به کشتن من ترغیب و تحریص کرده در این باغ در آورد . بردر این هیزم خانه رسیدند . جمعی گفتند میتواند بود که آن شخص گفت : اگر وی در زیر این هیزمها خزیده باشد و بعضی استبعاد کردند . شخصی گفت : اگر وی در زیر این هیزمها نباشد من

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

غلام علی نباشم . بر این قرار دادند که در این هیزماها آتش زنند ، کسی از پی آتش رفت . در این اثنا غوغایی بر آمد ، سبب آنکه شخصی در این باغ بوده ، این جماعت که در آمده اند از ترس در گریز شده جمعی از پی او دویده او را گرفته سر بریده سر او را در سر نیزه کرده فریاد بر آوردند که اینک او را یافتیم ؛ این جماعت که بر در هیزخانه بودند همه بر گشتند و از باغ بیرون رفتند .

بعد از مدتی از زیر هیزم بر آمدم اما نمی توانستم که به کدام طرف می باید رفت . دیدم که بر یک جانب باغ عمارتی است و عورتی مرا اشارت می کند ، به جانب وی متوجه شدم . آن عورت مرا گفت : جان مادر عجب خلاص شدی ، بیا به این خانه در آی . مرا به خانه در آورد و پیش من ماحضری از نان و جغرات حاضر کرد و گفت : جان مادر این را خور و رو به قزناق آورد که شوهر من سبزواری است ، مبادا که تورا بیند دیگر خلاصی محال است . من بر خاستم و گفتم : ای مادر مرا پنهان کن که از ترس هلاک می شوم ؛ مرا در قزناق در آورد . زنبیلهها نهاده بود ، در زیر آن زنبیلهها مرا پنهان کرد . چون از قزناق بیرون آمد شوهر او رسید گفت : در سر مزار آن خارجی بودم . آن خوارج را عجب سوختند و در این باغ هم شنیدم که خارجی را گرفته کشته بوده اند . اما دریغ که من به این ثواب مشرف نشدم . آن زن واقعه را تمام به شوهر خود حکایت کرد . بعد از زمانی آن مردك از خانه بیرون رفت .

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

اما میرزا بیرم که از این فقیر جدا افتاده در سر مزار حضرت مولوی بوده شنید که این فقیر را در آن چهار باغ به قتل رسانیده اند، گریان و گریبان پاره خبر به خانه ما رسانید. قریب به پنجاه عورت را سر کرده به آن چهار باغ آورد. آن کشته را که دیدند برهنه افتاده غریو بر کشیدند و گریبانها بردریدند و بالایی آن مرده افتادند. آن مرده بر روی افتاده بود ، خواهر این فقیر گفته که این بدن برادرم نیست ، زیرا که در میانه شان برادرم خال سیاهی بود و در این بدن آن خال نیست و اینرا خاطر نشان ایشان ساخت. بر اطراف و اکناف آن باغ می دویدند و می پرسیدند تا به آن خانه رسیدند. آن عورت ایشان را مراعات کرده به آن خانه در آورد و فقیر آواز آن جماعت را شناختم و فریاد کنان از قزناق بیرون دویدم و يك يك مرا در کنار می گرفتند و روی به روی من می مالیدند فریاد می کردند، همشیره ها و خویشان حلقه ها و انگشتریها که داشتند پیش آن عورت نهادند . نماز شام که سر خورشید انوار را بر نیزه های نور در شهرستان مغرب نمان ساختند و دوشیزگان گردون حلقه ها و انگشتریهای کواکب را در دامن زال فلک انداختند، متوجه به جانب شهر شدیم و نماز خفتن بود که به خانه خود رسیدیم بالخیر و السعادة في الامن و الامان . بعد از چند روز جمعی از مهمانان به خانه فقیر آمدند ، اتفاقا در خانه حلیم پخته بودند و موی سبلیت این فقیر رسیده بود به حلیم آلوده شده . یکی از مهمان نان اظهار کرد . فقیر مقراض برداشتم و شارب خود را کوتاه ساختم . آن جماعت گفتند . این را نه خوب کردید مگر مدت مدید از

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

خانه بیرون نروید والا سر در معرض این است . بعد از دو روز ضرورتی پیش آمد که البته بیرون بایستی رفت ، آستین بردهان برداشتم ، قزلباشی بر آن مطلع شد؛ گفت : هی یزید، سبلت خود را بریده ای ، در بدیهه این دفعیه به ه خاطر رسید ، گفتم که: غازی به محل رسیدید که من به مطلب مثل شما کسی بیرون آمده بودم ، لله الحمد مرادم میسر شد . معلوم شما بوده باشد که جمعی از خواجه زاده های زیارتگاهی در خانه ای نشستند و فقیر نیز در میان ایشان بودم ، ظرافت ایشانرا بر این داشته که مرا گرفته موی لب مرا گشادند ، آن جماعت ده کس اند که از هر کدام اقل مرتبه هزار تنگه می توان گرفت . شما کرم نموده از پی من آیید ، من در هر سرای که می در آیم شما از پی من در آیید . من می رفتم و نگاه می کردم که خود را به کجا توانم انداخت و از چنگ این کافر خود را خلاص ساخت . گذر من به لب خای گازران افتاد، بر آن کنار خای در سرایی گشاده دیدم ، رفته رفته چون نزدیک رسیدم ، به دو گام خود را به دالان انداختم و تنبه را در پس در محکم کردم و بر بام دویدم و از انجا به خانه همسایه فرود آمدم و از آن طرف کوچه بیرون رفتم . آن قزلباش به آن در سرا آمد و غوغا کردن گرفت که زیارتگاهیان در این سرایند . محلتیان آمده گفتند که : این غلط است ، آن شخص شما را بازی داده ؛ الحاصل که سیر این فقیر به مزار خواجه رخ بند افتاد، به مدرسه قاضی نور الیدن در آمدم . طالب علمان در سر صفا نشستند بودند ، در پیش ایشان نشستم ، دیدم که همان قزلباش به دالان این مدرسه در آمد ، فی الحال فرجی خود را

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

بر سر پوشیده و خود را در پس پشت طالب علمان انداختم و ناله آغاز کردم که الله چشمم . این قزلباش آمد و بر سر صفا نشست و کسی را پرسید که اینجا آمده بود ؟ گفتند که : نی . گفت : این شخص چه حال دارد که ناله می کند ؟ گفتند : درد چشم دارد . گفت : دارویی دارم و به صدقه شاه به چشم دردمندان می کشم . من فریاد بر آوردم که مرا این دارو نمی باید ، چند نوبت مردم دارو به چشم من کشیدند ، بسیار زیان داشت . آن قزلباش در قهر شده دشنام داد و برخاست و بیرون رفت . بر خاستم و کیفیت حال را به طلبه وانمودم . بسیار خنده کردند و تعجب نمودند .

چون شش ماه از زمان شاه اسماعیل گذشت ، شبی جمعی یاران در بنده خانه فقیر بودند ، میرزا بیرم قانون ساز کرده بود و خان زاده بلبل دایره می نواخت و سیهچه خوانندگی می کرد و ملا فضلی و ملا اهلی و مولانا اماني و مولانا مقبلی بدیه می گفتند و طاهر چکه و ماه چوچک رقاصی می کردند که از در خانه شاه قاسم کوکلتاش میرزا بیرم در آمد ، گریبان دریده و سینه خراشیده و گفت : نماز دیگر به سر مزار امام فخر رازی رسیدیم ، جمعیتی بود ، پرسیدیم . گفتند : محب علی برادر حسن علی مداح از عراق آمده به قصد آنکه انتقام برادر خود را از میرزا بیرم کشد و ندا در داد که هر کس میرزا بیرم را به من تسلیم کند ، همسنگ سر او اشرافی به وی تسلیم می نماید . این سخن که مذکور شد ، مجلس زیر و زیر گردید . مجلسی که چون عقد ثریا جمع شده بودند ، مانند بنات النعش منتشر گردیدند . میرزا بیرم گریان شد و مرا گفت

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

: ای برادر مفارقت اقربا و خویشان و مصاحبان خراسان بر من آسان است ، اما دل بر مفارقت تو نمی توانم نهاد . گفتم : ای جان برادر از محالات عقل است که من هم از تو جدا توانم بود . بیت:

گر بود روزی معاذالله که نتوان دیدنت

واصف بیچاره را آن روز جان در تن مباد حاصل که فقیر و میرزا بیرم و شاه قاسم با یکدیگر عهد و بیعت نمودیم و گفتیم که تا زنده باشیم به اختیار از یکدیگر جدا نگردیم ، متعلقان و اقربا و خویشان خود را وداع و خیربادی کردیم و گفتیم که: هیچ سفر به صرفه تر از سفر مکه و مدینه نیست و متوجه شدیم . وقت صبحدم بود که به مزار خواجه ابوالوید رسیدیم و آن در يك فرسنگی شهر هرات است و به هر محنت و مشقت که بود ، بعد از پنج روز به مشهد منوره امام رضا رسیدیم ، نماز پیشنی بود که در سر سنگ مشهد معرکه ای دیدیم قریب به هزار آدم و لولی در نهایت حسن معرکه گرفته و نقشی مشهور شده بود در آهنگ بیاتی و آن را منسوب به خواجه عبدالله مروارید می داشتند و ورد زبان خلائق گشته بود - و آن لولی آنرا به نوعی می گفت که : هر کسی می شنید او را کیفیت و رقتی می شد . میرزا بیرم گفت : ای یاران از این معرکه بر گذشتن به غایت بی صورت می نماید . لحظه ای محفوظ شویم و کوفت راه از ما زایل گردد بعد از آن فکر مسکن کنیم . در این کثرت که در آمدیم ، شاه قاسم از ما غایب گردید ، ما درکنار معرکه ایستاده بودیم که از روبه رو ما دیدیم که شخصی به جانب ما اشارت می کند .

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

فقیر به میرزا بیرم گفتم : می بینی شخصی روبه روی ما ایستاده اشارتی می کند ؟ گفت : شاید به کس دیگری اشارت می کرده باشد . در این گفت و گو بودیم که از قفای ما جمع کثیری پیدا شدند و دستها ما را بر قفا بستن گرفتند . ما گفتیم : ای عزیزان این چه حالت است ؟ شخصی پرسید که با اینها چه دارید به مجرد پرسیدن او را درلت کشیدند و سر و روی او را شکستند و گفتند که : اینها خونیان ما اند و برادر ما را کشته اند و ما از عراق به خراسان رفته ایم و از آنجا به دنیال ایشان آمده ایم ؛ شما اینها را حمایت می کنید ؟ مردم گفتند : ما را به اینها کاری نیست .

القصه دست فقیر و میرزا بیرم را بر بستند و سر و روی ما را درهم شکستند و ما را به در خانه حاکم مشهد که عین القضاء نام داشت بردند و او مردکی بود که در سلسله شاه اسماعیل به قد و قامت و عظمت و جثه او دیگری نبود . جامه زر بفت در بر و تاج شاهی بر سر و فوطه زر دوز پیچیده ، تو گویی زبانهای آتشین از وی ظاهر گردیده ؛ محب علی پیش وی به زانو در آمد و گفت : ای خلیفه این دو کس کشنده برادرم حسن علی مداح اند و مدت پانزده سال است که از غصه اینها کاسه های خون خورده ام . اکنون محل آمد که خون اینها را لاجرم در کشم و محنت و جفای دور بوقلمون را فراموش سازم . عین القضاء گفت اول دوازده چوب دستور شاهی را کار فرمایم بعد از آن تحقیق نمایم . چوب یک گزی را خراطی کرده تسمه ای در دنباله آن کشیده اند ؛ هر گناهکاری که آوردند اول دوازده ازین می زدند ، بعده تحقیق

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

می کنند . میرزا بیرم را دوازده از آن زدند . چون نوبت به من رسید آواز بر کشیدم که به روحانیت حضرت مرتضی علی که تحقیق حال من کنید و به نا حق بر من جفا نکنید . دو کس از آن جماعت که به محب علی همراه بودند، گفتند که: ما چنان می دانیم که این شخص آن یک را بسیار منع کرد و مبالغه نمود و آن یک قبول نکرد . عین القضاة گفت پس او را گناهی نباشد و اگذارید . مرا گذاشتند و میرزا بیرم را حکم شد که در سنگ پاره پاره سازند . محب علی به زانو در آمد و گفت من از سبزوار از پیش نور القضاة که برادر شماس است از برای آن آمده ام که این شخص را به پیش وی برم که هیچ تحفه پیش وی برابر این نیست . عین القضاة گفت تو دانی . جمعی از نوکران عین القضاة ستاده بودند . محب علی گفت : یاران یک دو روز این شخص را نگاه دارید که من بعضی مهمها دارم ، از آنها واپردازم و میرزا بیرم را به آنها سپرد و خانه ای بود در پهلوی دیوانخانه وی را در آنجا انداختند و در آنرا مقل ساختند .

فقیر از آنجا بیرون آمدم با گریبان و جگر پاره به مدرسه امیر ولی بیگ رسیدم . شاه قاسم پیدا شد . گفت میرزا بیرم کجاست ؟ کیفیت حال به وی گفتم . شاه قاسم گفت : با کی نیست ، آن خانه که میرزا بیرم در آن محبوس است، به من نمایی . گفتم : مرا در در خانه می شناسند، اگر آنجا مرا ببینند می گیرند . در این فکر بودیم که غوغایی بر آمد که بقالی بر پیاده روی عین القضاة جنگ کرده و مشتکی بر دهان وی زده دندان وی را شکسته و آن پیاده رو به سر شاه اسماعیل

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

سو گند خورده که تا او را پیش عین القضاة نبرم نگذارم .
 خلق بسیار به در خانه عین القضاة متوجه شدند ، فقیر و شاه
 قاسم هم در میان آن جماعت آمیخته به در خانه رفتیم ؛ فقیر
 به شاه قاسم گفتم که : آن خانه ای که روی به قبله در
 زعفرانی دارد ، مقصود درون وی است . وی به اطرف و
 جوانبش نگاه کرد و خنده ای زد ؛ من گفتم چرا خنده کردی ؟
 گفت : خلاص کردن میرزا بیرم در غایت آسانی است ، اما
 می باید که ما امشب از این حویلی بیرون برویم ؛ بر هر
 طرف می گشتیم و جای طلبیدیم ، دری به نظر در آمد . در
 آنجا در آمدیم ، باغچه ای بود ، بربک جانب روان شدیم ، به
 در طویله ای رسیدیم ، قریب نماز شام بود که سایسان اسپان
 را جو ریخته بودند و میراخور مست افتاده و هر کس به
 گوشه ای رفته ، از یک جانب آواز پای جماعتی پیدا شد ، شاه
 قاسم گفت : به غیر از آنکه در این طویله باید در آمد هیچ
 چاره نیست ، هر دو در آمدیم و در پیشان طویله انبار اسپ
 انباشته بودند جهت خشکی ، در پس انبار ها نشستیم . چون
 پاسی از شب گذشت ، شاه قاسم گفت : بیا تا برویم و میرزا
 بیرم را بیرون آریم . گفتم : چگونه بیرون می آوری قفل در
 غایت محکمی بر در و در به نهایت استحکام ؟ گفت : من آن
 در را که دیدم خندیدم ، شما پرسیدید که خنده شما برای
 چیست ، خنده من به واسطه آن بود که بر سر در تابدانی دارد
 و پنجره در آن نشانیده اند در آمدن را ، از آنجا خیال کردم .
 باری از آن ورطه بیرون آمدیم و به دیوار خانه رسیدیم .
 شخصی در پیش عین القضاة قصه می خواند ، صبر کردیم

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

تا عین القضاة و قصه خوان در خواب شدند ، به در آن خانه آمدیم . شاه قاسم مرا بر گرفته بر کتف خود گذاشت و کاردی به دست من داد و گفت يك چوب این پنجره را بتراش ، چنان کردم بقیه از هم فروپاشید . در درون آن تابدان نشستم و سر در درون خانه کردم و میرزا بیرم را آواز دادم ، جواب نشنیدم . شاه قاسم را گفتم : مبادا میرزا بیرم را از این خانه بیرون آورده باشند ، گفت : از این چوبهای پنجره بر اطراف و جوانب خانه انداز شاید که در خواب باشد چنان کردم . باری بیدار شد و آواز داد. از تابدان خود را به خانه انداختم و دستهایش چنان شخ شده بود که پیش نمی آمد . کتف و بازوی او را مالیده ملایم ساختم و از تابدان بیرون آمدیم . در میان حولی جمعی خفتیده بودند ، در پسر حولی آمدیم ، در مقفل و آن گاه خروج متعذر نمود ، راهی به بام ظاهر شد ، بر آمدیم و دستارها و فوطه ها را در هم بستیم ، اول میرزا بیرم را به کوچه فرو گذاشتیم و بعد از آن شاه قاسم فرود آمد. فقیر بر بالایی بام حیران ماندم . شاه قاسم در کوچه پاره ای راه رفت ، استخوانی یافت و بر بالایی بام انداخت و مرا گفت سر خم شده استخوان را بر دیوار گذار و پایان آنرا گرفته خود را فرو گذار ، چنان کردم در نهایت سهولت فرود آمدم .

شاه قاسم گفت : من وجب به وجب زمین این دیار را می دانم . شما تابع من باشید ؛ و مصلحت آن است که به جانب نیشابور رویم ، قریب به نیمه شب بود که به کوه سنگین رسیدیم که در يك فرسخی مشهد است و آن سیرگاه مردم آنجاست . در بالایی آن کوه میرزا بیرم با برقلندر سنگ بُران

را فرموده که خانه ای ساخته اند و با جوانان آنجا به سیر می آمده ، بر بالای آن کوه بر آمده درون آن خانه در آمدیم ، دیدیم که دو کس در کنج آن خانه نشسته اند. چون ما را دیدند مضطرب شدند و گفتند چه کسانیید ؟ گفتیم: ما مسافرانیم ، ما هم پرسیدیم ، ایشان همین گفتند. گفتیم: یاران عجب خوبی واقع شد ، امشب با هم صحبتی می داریم ، چون نشستیم ملاحظه کردیم و معلوم شد یکی از این دو جوان صاحب حسن است در غایت لطافت ؛ آن جوان پرسید که : شما از کجایید و به کجا می روید ؟ گفتیم : از خراسان به عزیمت مکه بیرون آمده ایم . گفتند : ما هم تا استرآباد همراه شما مییم - و اصل قصه آن بود که آن بقال پسری بوده در مشهد در میان خوبان ضرب المثل بود و میر قانونی چند گاه در مشهد بود ، این جوان شاگرد وی است و میر قانونی به استرآباد رفته و عاشق این جوان وی را بد راهی داده که ترا به پیش استاد تو می برم ، و او را از مشهد بیرون آورده - آن جوان به عاشق خود گفت که : آن طعام را پیش آر که با یاران تناول کنیم ، رویمالی آورد، در وی چند نان تنک و کباب شامی ، در کمال گرسنگی بودیم ، به رغبت هر چه تمامتر تناول کردیم و سر نهاده به خواب رفتیم . در میان خواب و بیداری بودیم که جمعی در آمدند چوبها به دست و ما را زدن گرفتند ؛ تا بر خود جنبیدیم دستهای ما را بر قفا بستند و سر های ما را شکستند و از آغاز بیرون آوردند و از بلندی در پایان غلطانیدند و به جانب شهر کشان کشان متوجه شدند ، و این جماعت پدر و برادر و خویشان این پسر بودند که خبر یافته

بدایع الوقایع زین الدین محمود و اصفی هروی

از پی آمده بودند ، ما زاری بنیاد کردیم و گفتیم که ما اصلاً از پسر شما خبر نداشتیم در این غار که در آمدیم ایشان را اینجا دیدیم. اینها گفتند که تا شما را به پیش عین القضاة نمی بریم . نمی گذاریم . گفتیم : آه چه بلایی پیش آمد ! از آنچه می ترسیدیم ، به آن گرفتار آمدیم ، اگر صد جان داشته باشیم یکی به سلامت نمی بریم . آن جوان به پدر خود گفت: بابا این فقیران راست می گویند و ایشان از ما هیچ خبر نداشتند، از آن چه حاصل که این فقیران را در بلا اندازی و به دست آن کافران گرفتار سازی؟ او را معقول افتاد و دستهای ما گشاد و ما را رها کرد. خدای را شکر بسیار گفتیم و از بیراهه متوجه نیشابور شدیم.

بعد از سه روز به وقت چاشت به بازار نیشابور در آمدیم . میرزا بیرم گفت: عجب گرسنه ایم، ما را میل بریانی شد. به دکان بریان پزی در آمدیم، چون بر زمین نشستیم از بازار آواز غوغایی بر آمد و ندای منادی به گوش رسید که سه کس به این صفت و کسوت به نیشابور در آمده اند، ایشان را پوشیده و پنهان ندارند و در هر جا که ایشانرا یابند که پوشیده داشته باشند آن کوی و آن محل را غارت کنند و اهل آنرا به قتل رسانند. این را که شنیدیم از بالا خانه فرود آمدیم. بریان پز گفت: از پیشان دکان دری است، روی به گورستان، از آنجا بیرون روید. چون بیرون رفتیم، فقیر را تب مُحرق عارض شد که مجال رفتن نماند. میرزا بیرم و شاه قاسم در زیر دوش در آمده پاره ای راه رفته در سایه قبری مرا خوابانیدند و در پیش من نشستند. هر زمان از بازار آواز

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

غوغایی و مشغله ای بر می خواست. گفتم: آ یاران، شما را
مصلحت که اینجا باشید نیست، یکدیگر را به خدای سپریم، به
طرف استرآباد متوجه شوید؛ اگر زندگی باشد به هم ملحق
خواهیم شد، والا وعده گاه صحرای محشر است. این گفتیم و
گریه بسیار کردیم و يك دیگر را وداع کردیم و به این گفتار
مترنم شدیم:

بگذار تا بگریم چون ابر نو بهاران

کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران

با ساربان بگویند احوال آب چشم

تا بر شتر نبندد محمل به روز باران

سعدی به روزگاران مهري نشسته بر دل

نتوان زد برون کرد الا به روزگاران

فقیر در سایه آن قبر افتاده بودم و دل بر مرگ نهاده که آواز

نوحه به گوش رسید که می گفت:

کاش آن روز که در پای تو زد خار اجل

دست گیتی بزدی سنگ هلاکم بر سر

تا در این روز جهان بی تو ندیدی چشم

این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

رباعی

رفتی که دلم ز بار غم رنجه کنی

یا خاطر منم از خار ستم رنجه کنی

من بی تو نمی زیم چو آبی روزی

زنهار به خاک من قدم رنجه کنی

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

نظم

فارقت و لا حبيب لي الا انت

احباب چنین کنند احسنت احسنت

ظن مي برم که در فراقم بکشی

والله لقد فعلت ما كنت ظننت

در میان این گریه و اندوه مرا خواب برد ، چون بیدار شدم عورتی صاحب جمالی دیدم که بر سر من نشسته و به رویم اشک از روی من پاک می کند، مرا گفت ای جان مادر از کجایی و اینچنین کلفت مند و خوار و زار چرایی ؟ گفتم: ای مادر مهربان از خراسانم به غربت افتاده و بیچاره و ناتوانم و هیچ کسی ندارم که تیمار من نماید. گفت: ای جان مادر غم مخور من مادر تو، ترا غمخوارگی نمایم و بیمارداري کنم، اینک از برای تو کس فرستم. بعد از زمانی غلامی آمد. استری آورد و به خانه برد. اما مرض من اشتداد یافت و آتش تب تنور تنم را بتافت به مثابه ای که کسی را نمی شناختم؛ تا چهل روز بر این منوال گذشت، بعد از آن عرق آبی بر آتش من ریخت و مرض همچون دود از آتش گریخت .

چون به حال خود آمدم و قوت سیر و رفتار پیدا شد به سر چهار سوی نیشاپور آمدم، دکان حلواگری دیدم که به آن آراستگی هرگز ندیده بودم، فلک از برای طوافیش بار کش زرین آفتاب را بر سر نهاده طواف صفت به گرد دکانش می گردید و اطفال کواکب نعل ماه نو را از برای حلوایش به هر سو می کشید، بر در آن دکان نشستم و تفرجی می کردم که

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

استاد حلواگر طبقچه ای از حلوا پیش من آورد. من به خوردن آن مشغول بودم که از میانه چهار سو غلغله و مشغله ای بر آمد. نظر کردم، جوانی دیدم آفتاب و ماه استعاره ای نور از روی او می کردند و گل و ریاحین از رشک عارض عرق شبم بر روی می آوردند؛ خلقی بی پایان از پیش من دوان و دوان گذاشتند، مرا حالتی دست داد که پاره حلوا که در دستم داشتم بر زمین افتاد. استاد حلوا گر پیش من آمد و گفت: ای جوان وای بر جان تو، واقف حال خود باش، این جوانی است که در عشق وی بسیار همچو تو سر در باخته اند و جان در معرض بلا انداخته، این پسر سید زین العابدین نیشاپوری است لاتحصیل وصله حتی یلج الجمل فی سم الخیاط فقیر بر خاستم و از پی او روان شدم، کوچه ای پیدا شد، در دوجانب جوی آب روان و بر کنار هر جوی درختان و سنگ ریزه ها در تک جوی به مثابه مروارید، در میان این کوچه ایوانی دیدم که سر به کیوان کشیده، از آنجا در گذشتم، در نهایت آن کوچه پیری دیدم که وضو می ساخت، مرا دید پیش دوید و مرا دریافت و پرسش نمود و گفت: خیر مقدم، شما مسافر می نمایید، از کجا قدم رنجه فرموده اید؟ گفتم: از خراسان، فقیر را مراعات کرده به خانه در آورد و بر کنار حوض گلیمی انداخت و ماحضری حاضر ساخت.

چون فصلی حکایت گفته شد، پیر گفت: ای مخدوم این بنده خانه جا و مقدم شماست و این کمینه پیر غلام و آن مقدار تملق کرد که حد آن همان باشد. نام فقیر را پرسید. گفتم که: واصفی. گفت: آن واصفی که شاگرد مولانا حسین واعظ

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

است؟ گفتم: آری. باز برخاست و فقیر را کنار گرفت و گفت: اشتیاق مردم نیشاپور به ملازمان شما به مرتبه ای است که معلوم نیست که به مهدی آن مقدار بوده باشد! عجب به محلی رسیدید که پسر امیر زین العابدین امیر رفیع الدین حسین کافیه تمام کرده و شرح ملا ابتدا کرده مختومه و مفتوحه را صحبتی ساختند و تمام افاضل نیشاپور را طلبیده اند و اهل حسن و ارباب ساز و نواز همه آنجا حاضراند و مجلسی است که تا بنای نیشاپور است اینچنین مجمعی کس یاد ندارد؛ و آن پیر به خانه میر متوجه شد. قریب به نماز خفتن بود که جمعی کثیر آمد و گفت: ذکر شما آنجا گذشت، غریب غوغایی شد و گفتند که: ایشان شاگرد مولانا حسین واعظ اند و حیثیات شما را به مولانا مذکور به مراتب ترجیح کردند و به آنجا رسانیدند که از در روم تا اقصای هند امروز به جمعیت و فضیلت ملازمان کسی نیست؛ و برادر امیر زین العابدین، امیر علی اصغر فرمودند که: از این تاریخ دو ماه شد که من در هری بودم در خانه خواجه عبدالله صدر، شبی مولانا واصفی را طلبیدند، افاضل خراسان و عراق جمع بودند، نسبت وی را به آن افاضل، مثل سبحان و ایل به ژاژ با قل یافتیم. فقیر گفتم: مخادیم خوب لطف فرموده و می فرمایید. اما فقیر در همین نیشاپور چهل روز مریض بودم و حالا ایام نقاهت است و من در کمال ضعف و نحافت، اگر امشب فقیر را معاف دارید می توان بود. گفتند: حاشالله که شما را معذور دارند، اگر می روید جزم دانید که امیر علی اصغر و امیر رفیع الدین حسین می آیند و شما را می برند. چاره ندیدم و با

آن جماعت متوجه گردیدم. چون به آن محفل رسیدیم. شمعها بر دست همه میان حولی متوجه شدند. فقیر از روحانیت پیران و استادان خود استمداد همت طلبیدم. اهل آن مجلس در تعظیم این کمینه به حدی رسانیدند که فوق آن متصور نباشد، امیر اصغر فرمودند که: امشب ساز و نواز و گفت و گوی و همه امور را به گوشه ای مانید که مآثر و سوانح و فضایل مولانا واصفی مغتنم است. امیر زین العابدین فرمودند که سالها ست که ما در آرزوی و عظم مولانا حسین واعظ بودیم و آن میسر نشد و این را نیز شنیده ایم که مولانا حسین به شاگردی ایشان فخر می کرده اند و می فرموده اند که: میان من و شاگرد من تفاوت همین است که وی خوش آواز است و من خوش آواز نیستم. امشب می خواهیم که از ایشان و عظم شنویم. به مجرد همین گفتن، جمعی رفتند و از مسجد جامع منبر را حاضر ساختند و بر کناره ایوان گذاشتند و مشاعل در میانه حولی افروختند و خلق نیشاپور از مرد و زن قریب به پنجهزار کس بر بام ها و سرهای دیوارها و سر درختان جمع شدند. در آن شب بر فقیر یقین شد که مولانا حسین واعظ را مرتبه ولایت بوده، زیرا که مرا ضعفی عارض شده بود که از محالات می دانستم که توانم قدم بر منبر نهم، توجه به روحانیت آن عزیز کردم، دیدم که در پیش من حاضر گردید و مرا گفت: برخیز و غم مخور که ممد و معاون تو منم. مرا قوتی شد، بر خاستم و به جرات تمام بر آمدم. ایام عاشورا بود، حکایت امیر المؤمنین حسن و امیر المؤمنین حسین که در روز عید غمگین بودند، به خاطر رسید.

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

و آن حکایت این است که در روز عید حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم می خواستند که به عید گاه روند، اثر ملال بر چهره آن دو گوشواره عرش مشاهده نمودند. فرمودند که: ای جگر گوشه های من، در این روز همه اطفال شادمان و خوشحال اند، شما چرا غمگین اید؟ گفتند: ای جد بزرگوار همه عرب زاده ها جامه های نو دارند و جامه های ما کهنه است. فی الحال حضرت جبرئیل نازل شد. دو جامه سفید آورد از حله های بهشتی، حضرت فرمودند که: ای جانان پدر، اینک از جامه خانه الهی از برای شما جبرئیل جامه آورد. شاهزاده ها هنوز ملول بودند. پرسیدند که: اکنون سبب ملال چیست؟ گفتند: جامه های همه رنگین است و جامه های ما سفید. حضرت رسالت حیران شدند. جبرئیل گفت: یا محمد، حیران مباش. ظرفی طلب و آن را پر آب کن و قدرت خدای را مشاهده کن. تغاره ای را پر آب کردند، جبرئیل گفت: از فرزندان پرسید که هر کدام را چه رنگ می باید؟ امیرالمؤمنین حسن رنگ سبز طلبید و امیرالمؤمنین حسین رنگ سرخ طلبید. جبرئیل هر دو جامه را در آب فرو بردند و هر دو را گفتند که: دست در آب کنید و از برای خود جامه بر آرید. به فرمان خدای متعالی جامه امیرالمؤمنین حسن سبز و جامه امیرالمؤمنین حسین سرخ از آب بیرون آمد. جبرئیل آهسته به پیغامبر گفت: یا محمد هیچ دانستی که هر کدام آن رنگ مخصوص را چرا اختیار کردند؟ سر آن این است که آنکه رنگ سبز اختیار کرد به زهر هلاک خواهند

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

کرد و آنکه رنگ سرخ طلب نمود، جامه هایش به خورش
سرخ خواهند کرد.

القصه جامه ها را پوشیدند و از خانه بیرون آمدند و
هنوز اثر ملال بر چهره ایشان ظاهر بود، حضرت رسالت
فرمودند که: هنوز چرا غمگینید؟ گفتند: عرب زاده ها بر
اشتران سوارند و ما پیاده ایم، حضرت فرمودند که: من شتر
شما، یکی را بر دوش راست و یکی را بر دوش چپ
نشانیدند. شاهزاده ها گفتند: ای پدر شتران عرب زاده ها مهار
دارند و شتر ما مهار ندارد، آن حضرت يك گیسوی عنبرین
خود را به دست امیر المؤمنین حسن و دیگری را به دست
امیر المؤمنین حسین. گفتند: شتران عرب زاده ها عف عف
می کنند و شتر ما عف نمی کند، حضرت فرمودند که عف
عف؛ جبریل آمد و گفت: یا محمد، خدایت سلام می رساند و
می گوید که: به عزت و جلال ما که دیگر عف مگویی که
اگر عف گویی در کل کاینات يك نا آمرزیده نماند و آفریدن
عفو و عقوبت ما عبث می شود؛ اینکه مذکور شد، غلغله و
فریادی بر آمد که گویا زلزله در نیشاپور افتاد. امیر زین
العابدین چکمن سقولات عمل نباتی - که جامع خاص شاه
اسمعیل بوده، به رسم تحفه به میر فرستاده بود - به این
کمینه انعام فرمودند، و امیر علی اصغر و امیر رفیع الدین
حسین و امیر حسین هر کدام اسپي به زین و لجام انعام
فرمودند. قریب يك هفته سادات و نقبای نیشاپور فقیر را
مهمانداری کردند؛ بعد از آن امیر قوام الدین جعفر که پسر
کلان امیر زین العابدین و به کورنش شاه رفته بود، از عراق

بدایع الوقایع زین الدین محمود و اصفی هروی

آمد، و اختلاط او به این کمینه به نوعی در گرفت که از مقوله
لحمك لحمي و دمك دمي خبر مي داد .

شبی در مهمانخانه نشسته بودم و از وسوسه عشق امیر
رفیع الدین حسین گریه و ناله ای داشتم، ناگاه دیدم که از در
خانه امیر قوام الدین جعفر در آمد، طاقیه بره ای سیاهی بر
سر و لنگی در بر و شمشیر برهنه ای در دست که به مجرد
دیدن بر دم آن شمشیر رشته حیات بریده می شد، من که او را
دیدم به خاطر رسید که شاید که کسی خبائث کرده به قصد
حلاك من او را بر انگیزته باشد صورت مرگ خود را در
آینه تیغش مشاهده نمودم. وی دید که من ترسیدم خندان شد و
گفت: مترسید، من امشب می خواهم که به جای روم و آن
کسی که مقرر است به همراهی من اینجا نیست و هیچ کس
اعتماد ندارم از شما توقع آن است به من همراه شوید. و غیر
از قبول و اطاعت چاره ای ندیدم شبی بود در غایت سیاهی و
تاریکی .

سقي الله ليلا كصدغ الواعب

شب عنبرین خال و مشکین ذوایب

اندك باراني مي باريد ، امير قوام الدین به این بیت مترنم بود
که :

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدل است

و زخم نیم شبی راه نه گرد و نه گل است

و اصل واقعه آن است که به امیر قوام الدین جعفر زن حاکم
نیشاپور که امیر حسین بازاری است ، امشب کس فرستاده او
را طلبیده، سوی چار باغ وی روان شدیم و به پای دیوارش

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

رسیدیم، پای بر دوش من نهاده بر دیوار آمد و مرا بالا کشید، هر دو از دیوار باغ در آمدیم، چون نزدیک اعمارتش رسیدم، جمع کثیری رسیدند، کارد ها و خنجر ها و چوب ها به دست، امیر قوام الدین جعفر رو به گریز نهاد و من از پی وی به دیوار رسیدم، قدم به دوش من نهاد و به دیوار بر آمد و گریخت، آن جماعت مرا در لت کشیدند و دست های مرا بر قفا بستند؛ می خواستند مرا پیش امیر حسین برند، بعضی مصلحت ندیدند و گفتند که: این را امشب نگاه می باید داشت و صباح پیش میر برد. مرا به بالا خانه ای بردند، سه آشیانه بود در غایت بلندی که سرسرو و سفیدار به کناره بامش نمی رسید و مرا در آن خانه انداختند و درش را مقلد ساختند و جمعی در بیرون ایوان خفتیدند. و با خود اندیشه کردم که صباح که در خانه را گشادند، در نیشاپور خود کسی نیست که مرا شناسد، مرا چه گویند؟ و من با ایشان چه گویم؟ و خواهند گفت که شما خود واعظ و شاگرد مولانا حسین واعظ باشید، دوزدی و شب روی به شما چه نسبت دارد، مردن از این حال بهتر است، مرا تکلیف خواهند کرد که آنکس پا بر دوش شما نهاد و گریخت چه کس بود؟ اگر گویم فتنه ها بر خیزد و خون ها ریزد و اگر نگویم چه گونه تواند بود، دیوانه وار به گرد خانه می گردیدم و دست به دیوار ها می کشیدم؛ معلوم شد که این چهار در دارد، سه به جانب چار باغ و یکی به جانب کوچه؛ آن در که به جانب کوچه بود گشادم، در پس در پنجره ای بود، کارد فرنگی داشتم و آن را با کارد از پیش برداشتم؛ اما بلندی اش به مرتبه ای بود که خود را از آن

نتوان انداخت، در تگ خانه گلیم ابریشمی بود اندیشه کردم که این را کمند می توان ساخت ، آن را هشت پاره ساختم و بر سر يك دیگر گره کردم، اما چیزی که يك سر وي را بر آن بندم نبود، به خاطر رسید که در محاذي این در، يك در دیگر هست، آن را گشادم و يك سر آن را گره کردم و در میان در انداختم و درها را پیش کشیدم گره در پس در محکم شد ، آن سر دیگر از درجانب کوچه پایان انداختم و به سهولت هرچه تمامتر از بالا خانه به کوچه فرود آمدم و خدای را شکر بسیار گفتم و به يك جانب روان شدم .وپاره اي راه رفتم، از کوچه بند نیشاپور بر آمدم، شاه راهي پیدا شد، به سرعت تمام روان شدم، قریب به وقت صبح بود که به سر بلندي رسیدم. در پایان آن مردم صحرا نشین بودند چون فرود آمدم، خیل سگان هجوم کردند و جامه هاي مرا از هم کردند و پاهای مرا مجروح ساختند، فریاد کردم، مردم از خیمه ها بیرون دویدند و مرا در لت کشیدند و دست هاي مرا بر قفا بستند، جهت آن که چند نوبت دوزد خود را به خانه هاي ایشان زده، اموال ایشان را برده بوده، مرا نیز از جمله دوزدان خیال کردند و مرا در خیمه درآورده پای مرا از ستون خیمه گذرانیدند و زنجیر به دو سر پای من گذاشتند صباح یگان یگان می آمدند و مرا می زدند که فلان و فلان چیزهاي مرا که بردي چه كردي؟ راست بگوي. حال بر این منوال بود تا نیم روز، ناگاه از جانب سبزوار چهار سوار پیدا شدند، زهره من آب شد که مبادا به طلب من آمده باشند؛ اهل خیمه بیرون آمدند و پرسیدند، گفتند که: ما از خراسان به سبزوار تحصیل برده

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

بودیم، اکنون زر نوع کرده به خراسان می رویم ساعتی می خواهیم که اسبان خود را آسایش بدهیم؛ ایشان را به خیمه در آوردند، نزدیک به خیمه ای این فقیر در وی بند بود، بعد از زمانی یکی از آن چهار کس به این خیمه در آمد و در فقیر بسیار نگاه کرد و گفت، شما از خراسان نیستید؟ گفتم: بلی، گفت: به میر شاه ولی کوکلتاش آشنایی داشتید؟ گفتم من استاد پسر ویم. فریاد زد و پیش دوید گفت: شما مولا واصفی اید که به دین حال گشته اید این چه حال است دست در گردنم کرد و گفت: مرا نمی شناسید؟ من سلطان مرادم زرگر میر شاه منصور، آن سه کس به اهل خیام همه آمدن و به احوال من زار زار گریستند. سلطان مراد آن مردم را گفت که ای کور باطنان آن مقدار شعور ندارید که این عزیز اهل این کار نیست و به وی اهانت و خواری می کنید؟ فی الحال زنجیر از پای من برداشتند و عذر خواهی بسیار کردند و از برای این محقر سر و پای آوردند و گوسفندی کشته دعوتی ساختند. چون از آن دعوت و پرداختند، سلطان مراد مرا گفت مخدوما شما را به هیچ حال نمی گذاریم و به خراسان می بریم و به قوم و قبیله شما می پیوندیم و از امیر ولی شاه هر چه می طلبیم مقصود ما حاصل است. فقیر نیز راضی شدم، قریب نماز دیگر که یکی از مردم صحرائشین از نیشاپور آمد و گفت: در شهر غریب امری واقع شده و شهر نیشاپور زیر و زبر گردیده و واقعه را تمام نقل کرد؛ القصة سلطان مراد اسپ کتل خود را به این فقیر داد و همین زمان متوجه شدیم و نماز شام بود که به ساقیه ای که در دو فرسخی نیشاپور بود

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

فرود آمدیم و بعد از شش روز به خراسان رسیدیم ، بخیر و
السعادة في الامن و الامان .

(۷۲) داستان آمدن شیبک خان اوزبک به هرات

چون این حکایت به عرض رسید، آن عالی حضرت فرمودند که: جناب فضایل مآب معالی اکتساب مولاناقتیلی چنین نقل می کردند که: ملازمان را در خراسان خوشاوندی غیاث الدین محمد نام بوده و در زمان در زمان شیبک خان کارهای غریب کرده و امور عجیب به صفحه ظهور آورده ، خاطر به اسماع آن بسیار مشعوف و مصروف است، به عرض رسانیده شد که در تاریخ سنه ثلاثه عشر و تسعمایه در روز عاشورا در حولی امیر شاه ولی کوکلتاش خدیجه بیگم که در سلسه چغتای در در خانه سلطان حسین میرزا به کلانی و اعتبار و اختیار او نبوده آن پادشاه می گفت که: فرزندان حل کوکلتاش در نزد من از فرزندان من مقبول تر اند و تمامی امري عظام ذوالاحترام سر انقیاد بر خط فرمان او داشتند و تخم امید در مزرع بندگی و اطاعت او می کاشتند. صحبتی بود که در زیر گنبد کبود آنچنان محفلی کس ندیده بود، سلطان محمود خواننده این غزل را می خواند که:

این چه مجلس، چه بهشتی، این چه مقام است اینجا

عمر باقی رخ ساقی لب جام است اینجا

دولتی گر همه بگذشت از این در نگذشت

شادی گر همه بگریخت غلام است اینجا

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

دیگری بدین ترانه مترنم بود که:

ما می همی خوریم و حریفان غم جهان
روزی به قدر همت هر کس مقدر است
و جمله از آن غافل که هر ساعت از بارگاه غیب این ندا در
می دهد که:

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلک شان به گذارد که قراری گیرند
دیگری این بیت را می خواند که :

عالم آب که بیرون برد از دل غم را
غم ندارید اگر آب برد عالم را
امیر شاه ولی بیک باین بیت رطب اللسان بود که:
من و جام شراب و روی نیکو

اگر جمشید می آید بیا گو
نا گاه شخصی از در آمد و گفت: ای امیر این چه مهملات
است؟ برخیزید و بگریزید اگر مجال دارید، خبر در نزد
خدیجه بیگم آمد که شاه بدیع الزمان و مظفر حسین در ییلاق
چهل دختران صحبتی آراسته بودند و مجلس آرایان به تزیین
و ترتیب مجلس برخاستند که خبر در رسید که شبیک خان از
شهر نسف که عبارت از قرشی است الیغار کرده رسید، امیر
ذوالنون ارغون که سپهسالار و بهادر آن سلسله بود با ده
هزار مرد کامل مسلح دلیر صاحب شمشیر که در روز جنگ
در طلب ناموس و ننگ ممت را بر حیات مقدم می داشتند،
به قراولی سوار شدند و در موضع ترناب که در یک فرسخی
چهل دختران است به هم رسیدند و جنگ در پیوستند. لشکر

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

شبیك خان به مثابه سیلی که خاشاک را بردارد مردم ذالنون ارغون را بر گرفتند و او را فرود آورده کشته سرش را بر نیزه کردند. پادشاهان که شنیدند ما بقیة السیف کانهم حمر مستنفره فرت من قسوره متفرق شدند و خان با پنجاه هزار کس به نواحی شهر رسید. میر شاه ولی مست طافح بود. چون این سخن را شنید تو گویی طشت آتشی بر سر او ریختند! از روی اعراض گفت: ای قلنبنان شوم خبر و ای سیه زبان قبیح منظر، این چه حکایت موحش و این چه خبر ناخوش بود که آوردی و مجلس ما را فسرده کردی؟ شبیک اوزبک را چه مجال آنکه بر سر پادشاهان ما آید، و شمشیر کشید و قصد کشتن وی کرد، فقیر و جمعی که با وی طریق گستاخی داشتیم گفتیم:

به تندي سبک بردن به تیغ

به دندان گزي پشت دست از دریغ
لحظه ای صبر فرمایند اگر کذب وی ظاهر شود کشتن
وی در غایت آسانی است. در این گفت و گوی بودیم که آواز
پای اسپان در سر کوچه ظاهر شد، به صدمتی که تو گفتی که:
ان زلزلة الساعة شيء عظیم به ظهور پیوست و سقف فلک
از طنطنه و نفخ فی الصور در هم شکست. در نیم ساعت
نجومی از هزار کس که در آن مجلس گرامی بودند به غیر
فقیر و غیاث الدین محمد و میر شاه ولی و اهل حرمش هیچ
کس نماند. من و غیاث الدین در دروازه را مضبوط کردیم و
امیر شاه ولی دست در دامن فقیر زد و گریان شد و گفت: ای
مخدوم شما مدت هفت سال است که پیشوا و مقتدای منید و

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

زر و جواهر را طفیل شما داشتیم و با وجود سوء مزاج و بدفعلی که مراست که به پادشاهان سر فرود نمی آوردیم، در اطاعت و انقیاد شما سعی به جان و دل به ظهور می رسانیدیم و به پسر من که شاگرد شماست بارها می گفتم که به فرموده حضرت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه که: انا عبد من علمنی حرفاً ان شاء باغ و ان شاء اعتق، وی غلام زاده شماست از شما توقع آن داریم که در این واقعه هایلله ما را دستگیری کنید و شما و برادر شما غیاث الدین محمد از ما نبرید؛ اگر از این ورطه زنده بر کنار آیم، غدر خواهی شما را نمایم و الا فان الله لا یضیع اجر المحسنین.

فقیر باخود گفتم سبحان الله! زهی بزرگ خدایی که اینچنین متکبری را - که یک نوبت شخصی را کشته بود و در خانه وی مخفی گشته سلطان حسین میرزا سه نوبت به وی کس فرستاد که آن خونی را به من فرست تا تحقیق نمایم، وی خبر فرستاد که من تحقیق کرده ام بر وی تهمت است. همچنین زار و زبون گردانیده که به حکم: الغریق یتعلق بكل حشیش به این فقیر کمینه که اضعف عبادالله است آن مقدار کار می کند که ما را بیرون میارید. پسر و زن و دخترش که در ربع مسکون مثل ایشان در حسن و ملاحت و صباحت نبود، جمع شدند و دامن من و غیاث الدین محمد را گرفته و گریه و فغان در پیوستند که ملایکه ملا علی از چشم اختران برایشان خون گریستی، از کنیزکان و خانه دختران نیز ده نفر جمع آمدند و مصحفی در میان آورده سوگند خوردیم که از شما به اختیار جدا نشویم. فقیر گفت که: از نقود و نفایسی که

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

دارید که قابل انتقال است آن مقدار که ممکن است می باید برداشت؛ به گنجینه خانه در آمدیم، ده صندوق نهاده بود، سرهای آنها را گشادیم، پنج صندوق پر از تنگه و دو پر از اشرافی و یکی پر از دسته های کارد و خنجر و شمشیر و دو پر از لعل و زبرجد و یاقوت و زمرد و مروارید بود. گفتم که: به غیر از جواهر برداشتن بی صرفگی است. همیان های تنگه را خالی کردیم و پر از جواهر گردانیدیم و آنچه زیاده آمد پر از اشرافی و دسته های مرصع گردانیدیم و این افراد که بودند از زن و مرد به قدرت قوت بر میان بستند. فقیر گفتم که: اگر حالی از حولی بیرون می رویم ممکن نیست که به شهر درون توانیم رفت؛ صبر باید کرد که شب بر سر دست در آید، من و غیاث الدین محمد در دروازه را تا به میانش خاکریز کردیم، نماز شام که دوشیزگان بنات النعش همیان مجره را پر از جواهر نحوم و فلوری کواکب کرده به گرد کمر بستند به بام خانه همسایه بر آمده از در سرایش بر آمدیم، نماز خفتن بود که به در دروازه ملك رسیدیم، دروازه بان آشنا بود، در را گشاد، به شهر در آمدیم. امیر شاه ولی گفت: به خانه ما و متعلقان ما رفتن بغایت بی صورتی است، اگر چه حولی شما همین حکم دارد، اما شما را به اکابر و شیخ الاسلام اختصاص بسیار است، ظاهر حال آن است که حولی شما سالم و مصون محرس ماند. القصه به خانه فقیر متوجه شدند. دو پاس از شب گذشته بود که رسیدیم و ایشان را در مهمانخانه در آوردیم و همیان ها را در دیگری که در نهایت بزرگی بود کردیم و فقیر و غیاث الدین محمد آن را به نوعی

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

مدفون ساختیم که اگر فی المثال لشکر اوزبک آن مدفون را در آن حویلی دانست بدر آوردن از آنجا نتوانستی. امیر شاه ولی گفت که بودن ما در این منزل مصلحت نیست، فقیر فکر کردم یارانی که دایم لاف دوستی و یگانگی و یک جهتی می زدند و می گفتند که:

یار مشمار آنکه در نعمت زند

لاف یاری و برادر خواندگی

یار آن باشد که گیرد دست دوست

در پریشان حالی و درماندگی دوازده کس به خاطر رسید، متوجه ایشان شدم. بعضی روپنهان کردند و بعضی عذر گفتند که: شما را درون حدقه خود جای می دهیم اما آن جماعت که شما می گویند، جای دادن ایشان مستلزم اسیری و غارت آن کوی و محله است که ایشان آنجا باشند، در بر گشتن به پای بالا خانه ای رسیدیم، جمعی نشسته بودند غالباً مجلس شربی بود. یکی می گفت که: امیر محمد صالح از برای چغتای عجب رباعی خوبی گفته و آن رباعی را خواند که:

مسکین چغتای که کوندوزی تون دور آنغه

احوال پریشان و قرار کوندور آنغه

مغرور بولوب یر یوزیغه سیغماس ایدی

سچقان توشکی ایمدی منیک التون دور آنغه

این رباعی را یاد گرفتم و بیسار گریستم و گریان به خانه

آمدم، امیر شاه ولی گفت سبب گریه چیست؟ گفتم که: این

رباعی مرا به گریه در آورد، و او و توابعش نیز گریه بسیار

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

کردند و کیفیت یاران را گفتم . بغایت ملول گردیدند ، گفتم که: لا تياسوا من روح الله انه لا يياس من روح الله الا القوم الكافرين نوميد مباحثيد كه خدواند مسبب الاسباب و مفتاح الابواب است، سبب خواهد ساخت و دري خواهد گشاد. علي الصباح به حاكم من طلب شييا وجد وجد و من قرع بابا و لج و لج از خانه بيرون آمدم، گذر من به پاي حصار افتاد، شخصي پيش آمد و گفت: شما را متردد مي بينم و پریشان مي يابم. سبب چيست؟ گفتم كه: تو اول خود را گوي. گفت: پيش از اين به هفت سال شبي در خانه واعظ نور ابريشم كار در محله ملكيان بوديم، شما تقليد مولانا حسين واعظ كرديد و بر وجهي كه اهل مجلس همه گريان شدند و گفتند كه: ما را در مجلس مولانا حسين واعظ هرگز اين كيفيت دست نداده، از آن وقت من بنده و مخلص و خدمتگار شمايم. گفتم كه: حالا كجايي و در چه كاري؟ گفت: پسري داشتم طالب علم و حافظ بغايت خوش آواز، او را مي خواستم كه كدخدا سازم؛ از براي او سراچه اي ساختم كه از قصر بهشت ياد مي داد. ناگاه قاضي قضا او را به حوري از حوران بهشت عقد بست و از دنيا نقل نمود. مرا گفت كه: شما حال خود را بيان فرماييد. گفتم كه: مرا جمع خويشانند كه از ولايت سبزوار آمده اند و در اين غوغا هيچ جاي ندارم كه ايشان را آنجا فرود آرم. گفت: اينك اين سراي، مرا پسر خردي است، تا به حد كدخدائي او، خويشاوندان شما آنجا باشند منت عظيم مي دارم. بغايت خوشحال شدم. باوي به آن سراچه رفتم. همچنان جاي ديدم كه هر كه در وي قدم مي نهاد نمي خواست كه از

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

آنجا بیرون رود. آمدم با امیر شاه ولی گفتم و از برای وی و پسر وی اوحدی پیدا کردم و هر کدام دستاری به علاقه پایان به سر نهادند و جزودانی به طریق طالب علمان در بغل و عورات چادرهای کهنه بر سر، متوجه شدیم و گفتیم: پراکنده یکدیگر می باید رفت. به این اسلوب به آن حویلی در آمدیم.

اما خدیجه بیگم در باغ شهر در آمد و تمام اکابر و اعلی و موالی و اعراف و اشراف و ارباب و کلانتران هرات را طلب نموده گفت: شمایان سالها به دولت حسین میرزا دولتها دیدید و کامرانیها کردید، شمایان را رعایت و نوازشها که وی کرد هرگز هیچ پادشاهی نیست به امثال شمایان نکرده، اکنون پسران وی انچنین حادثه و واقعه ای روی داده ایشان اگرچه گریخته اند بنا بر مصلحت است، باز بر گشته بر سر این شهر خواهد آمد و از شما مناسب چنان می نماید که حقیقت ورزید و حقوق پدر ایشان را منظور دارید و این شهر را محافظت نمایید و عیال و اطفال مردم هرات را به دست جماعه اوزبکان که معاش ایشان به مردم سمرقند و تمام ماوراءالنهر مشهور و معلوم است نیندازید.

شیخ الاسلام و امیر محمد یوسف و قاضی اختیار و امیرسید عبدالقادر و سایر اکابر گفتند که: ای بلقیس زمان و ای زبیده دوران، شما راست می فرماید، این بر تقدیری است که از شاهزاده های ما امیدواری باشد، شما خود می دانید که شاه بدیع الزمان و فرزند شما مظفر حسین بعد از وفات پدر چگونه پادشاهی کردند، و خلق را از ایشان هیچ گونه

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

امیدواری نیست و شاعری قطعه ای گفته که تمام خلق آنرا
ورد زبان دارند که :

سلطان حسین شاه جهان کز علو قدر

بودش فراز گنبد فیروزه بارگاه

رفت و بماند بر فلک سلطنت از او

مانند مهر و ماه دو شاه جهان پناه

لیکن به هر دو نسبت شاهی بود چنانک

بر یک دو چوب پاره ز شطرنج نام شاه

دیگر ایشان همچنان شکستی نیافتند که ایشان را امکان

معاودت باشد، اکثر امرای ایشان کشته شده و تمامی یراق

ایشان از دست رفته و شیبک خان پادشاهی است در غایت

غیوری، اگر سر کشی نمایم بعد از فتح، یکی مایان را زنده

نمی گذارد و تمامی شهر را اسیر و غارت می کند، خود

فرماید که این فایده داشته باشد که ده روز یا یک ماه این کار

کنیم و مال کار این باشد.

خدیجه بیگم گریان شد و گفت: راست می گوید و از

اکابر بحلی خواست و ایشان را اجازت داد. به مدرسه شیخ

الاسلام متوجه شدند و مجمع ساختند و قرار دادند که کلیدهای

شهر را به پیش خان فرستند. قریب نیم روز سلطان علی نام

درزی بود در مدرسه در دوید و گفت ای شیخ و ای اکابر،

مژدگانی و شادمانی مر شما را، یک ابوالمحسن و برادرش

کییک میرزا با پنجاه هزار سوار مسلح و مکمل از مشهد ایلغار

کرده رسیدند، در سر خیابان نزدیک بند قارون بودم که از

جانب ساق سلمان گردی پیداد شد که :

بدایع الوقایع زین الدین محمود و اصفی هروی

رسم ستوران در آن پهن دشت

زمین شش شد و آسمان گشت هشت
 من پیش دویدم ، سواری پیش راند و گفت تو چه کسی؟ گفتم:
 آه من فلان کس ام، دریغ از خراسان دریغ از خراسان. گفت:
 پیشتر آی، و پاره نباتی به دست من داد و گفت: من محمد
 ولی بیگ ام، این نبات را به پیش شیخ الاسلام بر و بگوی
 که: غم مخورید، میرزا ابوالحسن و میرزا کیپک با پنجاه
 هزار سوار رسید. شیخ الاسلام تبسمی کردند و گفتند که:
 کذب این سخن اظهر من الشمس و ابین من الامس است. آن
 شخص گفت مخدوم شما مرا بند ساخته نگاه دارید اگر غیر
 واقع باشد مرا پاره سازید، نبیره ملازاده مولانا عثمان
 سمرقندی را به سر خیابان فرستادند که خبری آرد، رفت و
 آمد و گفت که: تمام خیابان از اوزبکان مملو است و از آنها
 اثری پیدا نیست. آن مردک را گفتند که اکنون چه گویی؟ گفت
 که: در دروازه ملك شخصی به غلاظ و شداد سوگند خورد و
 این نبات را به من داد. من باور کردم. او را لت بسیار کردند
 و گذاشتند؛ مقرر شد که علی الصباح کلید شهر را با تحف و
 هدایا چنان که رسم می باشد به پیش خان برند. و خان از
 برای زن مظفر حسین میرزا که دختر یکی از پادشاهان
 اوزبک بود و به حسن و خوبی شهره عالم بود، غزلی گفته و
 فرستاده بود. چون شب شد، خدیجه بیگم خود را در قلعه
 اختیار الدین متحصن کرد و زن مظفر حسین میرزا در نیامد.
 چون صباح شد، اکابر شهر کلیدهای شهر را با پیشکش و
 سوری در سر خیابان به پیش خان بردند. خان شیخ الاسلام

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

را به نوعی اعزاز و اکرام کرد که فوق آن تصور نباشد، و زن مظفر الدین حسین را طلبید. گفتند که: شوهر وی زنده است و این زن در نکاح وی است چگونه می شود؟ خان بغایت مضطرب گردید. میر محمد امیر یوسف و قاضی اختیار الدین گواهی دادند که: مظفر الدین حسین میرزا او را مطلقه ثلاثه گردانیده است. این سخن راست بود، اما باز او را تحلیل کرده به نکاح در آورده بود، و این را از خان پنهان داشتند و حضرت خان در اولنک کههدستان که دریک فرسخی شهر هرات است، به جانب دروازه خویش به طرف شرق بیگم را به جمیع توابع و لواحق به اساس و کوبه تمام در لب آب کههدستان نهضت نزول فرمود، به ساعتی که تفاخر بدان کند ایام، به حباله عقد نکاح در آورد و میر یادگار کوکلتاش که پدر امیر شاه ولی بود او را رعایت کردند و بر درخانه بیگم بغایت معظم و صاحب اختیار شد. چون امیرشاه ولی شنید که امیر یادگار نزد خانم اعتبار یافت، فقیر را گفت که: شما روید و خبر سلامتی ما را به وی رسانید. با خود گفتم که بی تغییر لباس رفتن مناسب نیست، به خانه یکی از خویشان خود رفتم و جامه چرکین پاره کنیزی را در بر کردم و فوطه پاره پاره غلامی را با طاقیه ای که لایق آن بود بر سر تا به پیش ابرو پیچیدم و عصای شکسته بشونی بر بسته به دست گرفتم و تفال کردم که به خانه خود می روم، اگر اهل خانه مرا شناختند رفتنم میمون و مبارک است و اگر شناختند رفتن از دایره عقل و خرد بیرون است. چون به خانه در آمدم همه در فریاد شدند که این گدا کیست که این چنین گستاخ در این

خانه در می آید! چنانکه کنیزکان چوبها گرفته بر سر و رویم زدن گرفتند و مرا از خانه بیرون کردند، باز آمدم و گفتم که راست گویند که مرا شناختید یا نه! اکنون که دانستند چندان خندیدند که بر زمین غلطیدند و گفتند که: این تلبیس از برای چیست. گفتم در آن مصلحتی است که شما نمی دانید و متوجه کهدستان شدم و به در خانه امیر یادگار کوکلتاش نشستم. در وقتی که آش می کشیدند چشم امیر یادگار به من افتاد. گفتم: به این گدا چیزی فرستید. پاره ای گوشت در طبقی نهاده پیش من آوردند، آش آرنده را شناختم، به وی گفتم که: مرا می شناسی؟ گفت: الله ملا این چه حالت است؟! گفتم: خاموش و آهسته به میر گوی که فلان آمده و از کسان شما خبر آورده، خیمه را خلوت ساختند و فقیر را آنجا در آوردند. امیر یادگار در آمد و مرا دید بسیار بخندید و بعد از آن به گریه در آمد و احوال فرزندان پرسید. به تفصیل گفتم. خدای را شکر بسیار به جای آورد و گفت: ای مولانا کاسه ما به روی آب است. نمی دانم که عاقبت ما چون خواهد بود. بیگم شما را بسیار یاد می کند و می طلبد همچنین معلوم کرده ام که می خواهند که خزینه خود را از میانه اوزبکان بیرون آرند و آن دختر که دستوزه سلطان ولی ماست او را هم به گوشه ای پنهان سازد که بسیار کس قصد وی دارد.

جمالش باغ پر میوه است و غوری وش غرضناکان

خدایا در پناه خویش دار از غارت غورش

در این گفت و گوی بودیم که گفتند اینک بیگم آمد، در خیمه مرا که دید از خنده صفرآ کرد و گفت: ای ملا کجا بودی و

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

از کوکم چه خبر داری. از احوال آنها مجملی شنید و خوشحال گردید و برخاست و دست مرا گرفت و به خرگاه در آورد. در غایت عظمت صندوقها بر بالای هم نهاده و در گوشه خرگاه یکی دختری پری پیکری نشسته که آفتاب و ماه از تاب جمال جهان آرایش بی تاب و توان می گردید. بیگم گفت که این را می شناسی، این دختر دستوزه سلطان ولی کوکم است که دم به دم این دختر را می ربایند و داغی بر جگر خسته ما می نهند که هیچ حکیم و جراحی آنرا علاج نتواند کرد و این صندوقها را که می بنی اکثر پر از جواهر و یواقیت است، معاذالله که خان یا یکی از اوزبکان دانند که در این صندوقها چیست، درباره اینها چه فکری می کنی؟ گفتم: اینها را به اتفاق غیاث الدین محمد می بریم، پدرم در حویلی خود سردابه ای ساخته و در آنرا در جایی ترتیب کرده که مگر آن حویلی را تا روی آب بکنند که آن ظاهر گردد، در این سخن بودیم که دختر خانه ای در آمد و گفت که: گدایی آمده و می گوید که به قراگوزانکه سخنی دارم. من گفتم: کراماتی گویم، او غیاث الدین محمد است، از آن دختر خانه پرسیدم که آن گدا ریش زردی دارد؟ گفت: آری. گفتم: بی تردید او را در آر، چون به خیمه در آمد، بیگم از خنده سست گردید، گفت: ای سارق ترا چه شده که به گرد ما نمی گردی؟ گفت: ای بیگم جهت ظاهر است. باری فقیر مخیل خود را به وی گفتم. گفت: احسنت، خوب خیالی کردی. فرمودم که پاره ای کرباس آوردند و همیانها و خریطه ها دوختند، بیگم فرمود که: هیچ کس را به نزدیک این خرگاه نگذارند و سر یک

صندوق را گشادند. چهل صندوقچه از وی بیرون آمد همه پر جواهر، آنها را در همیانهها و خریطه ها کردم، صندوقهای جامع را گشادند و جامه بیرون آوردند از گریبان تا به دامن مرصع به جواهر، میر یادگار گفت: در این جامه سی هزار تنگه خرج شده، جامه خود را بیرون کردم و آن جامه را در بر کردم و دامن آنرا به گرد کمر محکم کردم و یک همیان جواهر را بر بالای دامن بر گرد کمر بر بستم و جزودان کهنه ای داشتم، رختها طلا و طلا آلات را از دستوانه و خلخال و انگشتری و گوشواره در وی کرده در بغل نهادم و دست چپ خود را از سر دست تا زیر بغل به کرباس پیچیده در میان هر پیچ بر اطرافش جواهر تعبیه کرده و رویمال چرکینی را دو سر گره کرده در گردن انداختم و دست خود را حمایل ساختم و آن مقدار که گنجایش داشت جواهر در درون رویمال بر گرد دستم نهادم و آن جامه کهنه را بر بالای آن پوشیدم و غیاث الدین محمد هم بر این نهج ساخته بی آنکه دست حمایل کند قاید من شد؛ از آب کهدستان گذشتیم و من ناله می کردم و غیاث الدین محمد اوزبکان را می گفت که: برای خدا بر این شکسته فقیر رحمی کنید که وی حاجی و سید است و دست او شکسته، اوزبکان پول و تنگه می دادند. بر این منوال شب و روز مشغول بودیم، در عرض هفت روز آن سر انجام یافت. روز هشتم که رفتیم امیر یادگار را دیدیم که طاقیه چرکین بر سر و فوطه ای پاره پاره بر وی پیچیده و جامه غریبی در بر، غیاث الدین محمد گفت: غالباً فلك ستیزه ای زده، پیش رفتیم و حال پرسیدیم گفت:

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

احوال درون خانه از من مطلب

خون بر در آستانه می بین و می پرس

ای عزیزان :

چه گویم که ناگفتم بهتر است

زبان در دهان پاسبان سر است

بیگم قباحتی کرده که اگر خاکدان دهر را غربال فنا ببیزند

علاج آنرا نیابند، بیگم را به خاطر رسیده که تخم مهرگیا را

که در هاون محبت به دسته مودت کوفته شده، به غربال شوق

ببیزد و زنان غر درحین جماع حرکاتی می کنند که معاشران

از آن به غلبیره تعبیر می نمایند ، بیگم تقلید ایشان کرده، خان

گفته که: من ترا جماع می کنم یا تو مرا جماع می کنی؟

بوقبه ایش گفته از پیش وی بیرون آمده و دیگر پیش وی

نرفته و دستوزه سلطان ولی را اوزبکی گرفته با مادرش به

شهر برده. گفتم: الهی کمر بیگم بشکند، این چه حرکت قبیح

است که کرده! امیر یادگار گفت: مخادیم چه ایستاده اید، روید و

هر کدام به گوشه ای پنهان شوید؛ و لا علاج برگشته پیش امیر

شاه ولی آمده قضیه را عرض کردیم. روز قیامت شد! بیت :

با سینه ریش و چشم پر خون

رفتیم از این سرای بیرون

بعد از دو روز به پیش امیر شاه ولی رفتیم، سلطان ولی را

دیدم که گریبان چاک زده و کاردی به دست گرفته و چندان

گریسته که چشمهای وی ورم کرده، مرا که دید فریاد بر آورد

که مخدوم مرا بجل کنید که من خود را می کشم:

بدایع الوقایع زین الدین محمود و اصفی هروی

مرا صد بار مردن به که يك دم زیستن بی او، مرا طاقت فراق ماه چو چوچوك نیست. گفتم: ای فرزند به غیر از صبر و تحمل هیچ چاره نیست، غیاث الدین محمد آید باوی مصلحتی بینیم. روز دیگر غیاث الدین محمد را در بازار دیدم، به او گفتم که قضیه این است، چه فکری می کنی؟ گفت: من خبر یافتم که ماه چوچوك را حسین قنکرات برده است و او در لب خای دیناران است و پای مادر او شکسته که در راه کهدستان از اسپ افتاده و آن دختر کاردی به دست گرفته که هر کس پیش من می آید او را و خود را می کشم، من در خلاصی آن دختر تدبیری کرده ام، شاید که موافق تقدیر آید، آن چه سعی است من اندر طلبش بنمایم

این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد گفت بر خیز که: الوقت سیف قاطع، محل اهمال نیست، و به جانب دروازه ملك روان شدیم و در بیرون دروازه، مردم بلوکات انگور جهت فروختن آورده بودند، دو کواره انگور خرید یکی را بر پشت من بست و یکی را به پشت خود، به جانب لب خای دیناران روان شدیم. به در سرایی رسیدیم که جماعت اوزبکان درون می رفتند و بیرون می آمدند. پرسیدیم، گفتند که: این سرای امیر حسین قنکرات است، در آن حویلی در آمدیم، دیدیم که در سر صفا شخصی نشسته در غایت عظمت و قریب به پنجاه اوزبک پیش او دست پیش گرفته ایستاده اند و در پیشان ایوان خانه ای است و در آن خانه عورتی است تکیه کرده ناله می کند. من و غیاث الدین محمد کواره های انگور را پیش آن اوزبک بر زمین نهاده در

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

خانه دویدیم و در پای آن عورت افتادیم که: ای بیگم ولی نعمت ما این چه حال است و این چه اوقات است؟ ای کاش دیده های ما نابینا شود که شما را بدین حال نمی دیدیم، امیر حسین گفت: شما چه کسانید؟ گفتیم: ما بزرگران این بیگم ایم، ایشان در غوسلان باغی دارند که در تمام خراسان به خوبی و لطافت آنرا نظیر و همتا نیست، قریب به پانصد خروار انگور دارد و آن انگورها همه تلف می شود. امیر حسین گفت: غم مخورید که آن باغ تعلق به ما گرفته و شما هم تعلق به ما دارید، شما را رعایت و تربیت خواهم کرد. انگورهای آن باغ را به ما شراب اندازید. بیگم را دیدیم که به ما نگاه غریبی دارد و دانسته که ما از برای کاری آمدیم. فقیر از خانه بیرون آمدم و یک کواره انگور را به اوزبکان بخش کردم و یک کواره انگور را به خانه در آوردم و گفتم که این انگور را نگاه دارید تا فردا وقت انگور آوردن. ماه چوچوک در پیشان خانه می گریست. گفتم: برخیز و در این کواره در آی چه محل گریه است. سلطان ولی خود را شاید که کشته باشد، در کواره در آمد، برگهای تاک را بر بالای وی انداختم. غیاث الدین محمد گفت که تو این کواره را به من واگذار که قوت برداشتن آن نداری، کواره ای خالی بر پشت گی، چنان کردیم و از میان اوزبکان بیرون آمدیم. نماز دیگر بود که به پیش امیر ولی شاه آمدیم. سلطان ولی را دیدم که زار زار می گریست و گریبان دریده و سینه خراشیده، بیشتر آمدم و گفتم: مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید که از انفاس خوشش بوی کس می آید

بدایع الوقایع زین الدین محمود و اصفی هروی

گفتم غم مخور که مقصود و مراد حاصل شد. غیاث الدین محمد کواره را بر زمین نهاد، ماه چوچوک مانند آفتاب که از زیر ابر بر آید از کواره بیرون آمد، غیور و غلغله از این جماعت برخاست.

چه خوش باشد که بعد از انتظاری

به امید رسد امیدواری

زن امیر شاه ولی عنبرچه ای داشت که در خراسان مثل آن نبود، از گردن بر آورد به غیاث الدین محمد داد و دختران امیر شاه ولی انگشتریها و گوشواره های خود را به فقیر دادند. بعد از آن فقیر به غیاث الدین محمد گفتم که: مصلحت نمی بینم که ما با توابع و لواحق خود در این شهر باشیم؛ آتشی افروخته ایم که از روزی که آتش از سنگ و آهن کن فیکون بیرون شتافته اینچنین التهاب و اشتعال نیافته، مناسب چنان می نماید که: احمال و ائقال خود را پنهان سازیم و عیال و اطفال خود را به قصبه اوبه فرستیم. گفت: عجب خوب به خاطر رسیده مصرع:

در زبان بود ترا آنچه مرا در دل بود

في الحال به حویلی خود آمدیم و جواهر مدفونه که در مهمانخانه بود بر آورده در سردابه به جواهر خدیجه بیگم ملحق ساختیم و همین زمان غیاث الدین محمد الاغان کرایه کرده والده و همشیره ها و عشایر و اقربا از عمات و خالات و جاریات همه را گرفته متوجه اوبه شد، و فقیر اشیا و امتعه خانه های خویشان کشانیدم و مولانا امانی که از مشاهیر شعرای خراسان است در پای حصار دکان نخود بریانگری

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

داشت و در بالای دکان حجره ای ساخته بود که جمع شعرا و فضلا بود. آنجا رفتم و گفتم که: یک چند روز بالا خانه را مخصوص این کمینه ساز و خانه پیشان دکان را از برای مهمانان گلیم انداز، فی الحال کلید بالا خانه را از سردستار بر آورده به این کمینه تسلیم کرد. به آنجا بر آمدم و در خانه را به روی خود بستم و در پس پنجره نشستم، قریب نماز پیشین بود که شخصی طاقیه توپی اره بر سر و جامه کهنه چرکین کوتاهی تا به سر زانو دربر، پای برهنه از در دکان گذشت، به خاطر رسید که این امیر یادگار کوکلتاش می ماند، مولانا امانی را آواز دادم و گفتم که: شخصی بدین صفت از در دوکان گذشت، از پی او دوید و بیند که کیست. رفت و گریان بازگشت و گفت: میر یادگار بود. به وی رسیدیم، مرا در بغل گرفت و بسیار بگریست و فوطه و کفش و فرجی خود را به وی دادم و گسیل کردم و گفتم: ای مولانا واصفی بیوفایی و دغایی دنیا را ببینید، که پارسال که شما در قلعه نیره تو بودید و من آنجا آمده بودم وی هزار نوکر مسلح و مکمل داشت و سر تکبر و گردن تجبر به دروه افلاک بر می افراشت و هزار چفت گاو زراعت وی بود و سبزه زار فلک کمینه مزرعه از مزارع او می نمود. اکنون ببین که کار او به کجا رسید و مهم او به چه جا انجامید!

همان منزل است این جهان خراب

که دیده ست ایوان افراسیاب

همان منزل ایت این بیابان دور

که گم شد در او لشکر سلم و تور

روز دیگر وقت چاشت بود که غلغله و مشغله از پای حصار برآمد، دیدم شخصی بر اسب یابویی سوار دو دست در پیش بسته و کسی در قفا او نشسته، چون نیک نگاه کردم امیر شاه ولی بود و قریب سیصد سوار اوزبک با وی همراه، مولانا امانی از پی رفت و بعد از زمانی ممتدی آمد و در قیاب تغییر و گفت: امر غریبی واقع شده، امیر شاه ولی دختر خانه ای داشت در غایت حسن و جمال، او را محبوبی بوده، او را شب به خانه آورده بوده، امیر شاه ولی واقف شده فرموده که: اتویی را در آتش سرخ ساخته و گریبان فرجی مخمل قرمزی او را اتو کش کرده اند، آن دخترخانه بیرون بر آمده و فریاد بر آورده که اینک امیر شاه ولی کوکلتاش در این سرای است، امیراوروس برادر امیر جان وفا در گذر بوده، حاصل که امیر شاه ولی و زن او را دستگیر کردند و دیگران گریخته اند. به امیر شاه ولی گفته اند که مال های خدیجه بیگم کجاست؟ او گفته که: شما را بر سر آن مال ها برم، آن اوزبکان را به حولی شما برده، من هم از پی رفتم پس در حویلی خاک ریز بوده به تبر زین شکستند و در آمدند و مهمان خانه را کافتند هیچ نیافتند، امیر شاه ولی را در شکنجه کشیدند. گفت: مرا شکنجه کردند هیچ فایده ای ندارد مگر آنکه مولانا واصفی را پیدا سازید. و حالا شما را خانه به خانه کوی به کوی می طلبند. مصلحت چیست؟ گفتم: اختصاص و امتزاج مرا به شما در این شهر همه کس می دانند، اینجا بودن بلکه در این شهر بودن خود را مناسب نمی بینم. به خاطر می رسد که به کوسو روم، آنجا یاران دارم که مرا می

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

توانند نگاه داشت و صبر کردم که نماز شام شد. مولانا امانی
را وداع خیرباد کردم گفتم:
رفتیم ما وداع تو بردیم یادگار

بر یاد ما توهم دل خود را نگاه دار
چون پاره ای راه رفتم به خاطر رسید که به حکم حدیث
نبوی صلی الله و علیه و سلم: استر ذهابك و ذهبك و مذهبك
من بد کردم که رفتن خود را به کوسو به مولانا امانی گفتم،
اگر نعوذ بالله او را گیرند و اندک جفایی کنند در این که هادی
می شود و مرا به دست اوزبکان می اندازد، تردیدی نیست.
در فکر شدم که کجا روم، ناگاه آوازی به گوشم آمد که کسی
می گفت: ای حسن، نصرالله را بگویی که ما به سیستان رفتیم
اگر می روی پس فردا ما را در سر پل مالان می یابی. با
خود گفتم که: این لسان الغیب بود، خاطر به رفتن سیستان
قرار یافت. و از غرایب امر آنکه در سبزوار شنیدم که مولانا
امانی را گرفته و خانه او را غارت کرده اند و او اوزبکان را
سرشده به کوسو رفته و الله تعالی اعلم.

[۳۳]

گفتار

در ذکر فضایل و کمالات مولانا صبحی که نور

صبح فضیلت از جبین او می تافت و مجلس

افاضل از فضایل او زیب و زینت می یافت

در تاریخ سنه ثلاث و ثلاثین و تسعمایه بود که عالی
حضرت مظفر الدین سلطان محمد بهادر خان خلد ملکه از
بیلاق بلدی پرك متوجه به دارالسلطنه تاشکند شده در نواحی

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

شرابخانه جمعی کثیر از شعرا و فضلا در رکاب همایون همراه بودند ؛ چنانکه داب آن حضرت بود ابیات شیرین و حکایات رنگین مذکور می گردید. شخصی بدین بیت مترنم شد که :

بود در دعوی ابریت مه نوتیر و تند

دید چون خورشید رویت کرد خود را گرد و غند جمعی از سواران روی به آن خواننده آوردند و از وی التماس اعاده آن کردند. آن حضرت فرمود که: این بیت از کیست که جمع ما را گرد و غند ساخت و همه را در گرداب حیرت انداخت. فقیر گفتم: صاحب این مطلع مولانا صبحی اوبهی ای که این مطلع نیز از اوست که :

جبه ای بر پنبه ای دارم من از فضل اله

اوبهی را در میان پنبه می دارد نگاه

و ایضا این مطلع از اوست که:

نیز چشمت به نرگس کردم و شرمنده ام

از خجالت همچو نرگس سر به پیش افکنده ام

و در این صوتی بسته و در مقام چهار گاه که مصنفان خراسان مسلم می دارند که در غایت خوبی واقع شده. آن حضرت فرمود که شیخ چبستری مولانا صبحی را بسیار تعریف می کرد که ندیدم شیوه و مجلس آرای می در خراسان مثل او نبود و می گفت که: ملازمان شما را به سوی خصوصیت تمام و اتحاد لا کلام می بوده، اگر از حالات و حکایات وی شمه ای مذکور گردد، دور نمی نماید معروض داشته که: مولانا صبحی می فرمود که: به مغتضی و لله علی

بدایع الوقایع زین الدین محمود و اصفی هروی

الناس حج البيت من استطاع اليه سبيلا، و به حکم و اذن في الناس بلحج ياتوك رجالا، مرا داعيه حج مصمم گرديد. اتفاقا به مولانا خياطي که خياط ازلي خلعت فضيلت را به اقامت او دوخته بود و مولانا ريحاني که رياض دانش از فوايح روايح انفاسش معطر مي نمود، ملاقات واقع شد. ايشان را در اين معني از خود عازم تر يافتيم، به دلالت هادي دين قوم و هدايت دليل مستقيم مورتوجه شديم. منازل و مراحل طي کرده تا به شهر شيروان رسيديم. شان شيروان پادشاهي بود در غايت فضل و کمال و نهايت حسن و جمال، اختلاط او مقصور و محصور به شعرا و فضلا بود و بجز اين طايفه باکس الف نمي گرفت، به در کرياس اورفتيم. حاجبي بيرون آمد و پرسيد که: چه کسانيد و از کجا مي آييد؟ گفتيم: از خراسان مي آييم و عزيمت طواف کعبه داريم و اسامي خود را عرض نموديم. حاجب بر گرديد و بعد از مدتي بيرون آمد و درما نگاهی کرد. مولانا خياطي در ميان ما قوي هيکل و طويل قامت و خوش محاوره بود، او را گرفته به درون حرم برد. مدت مديد گذشت، هيچ کس بيرون نيامد. قطعه اي به خاطر آمد آنرا نوشته به دست کسي پيش پادشاه فرستاديم و آن قطعه اين بود:

ما سه کس آمديم بر در شاه

هر يکي را فضل پيرايه

چه سبب بود اين نمي دانيم

کان يکي کير گشت و ما خايه

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

پادشاه این قطعه را مطالعه نموده خنده بسیار کرده ما را طلبید و تعظیم بسیار کرده در آخر مجلس هر کدام را يك صد تنگه انعام فرمود و گفت که: شیفته و فریفته صحبت دلاویز شما شدیم و شما به عزیمت طواف بیت الله بیرون آمده اید و مجلس ما غالباً مشتمل بر ملاحی و مناہی است، چگونه تواند بود؟ این رباعی به خاطر رسید که:

راهی است ز کعبه تا به مقصد پیوست

از جانب میخانه رهی دیگر هست

لیکن ره میخانه ز آبادانی

راهی است که کاسه می توان داد به دست
به مجرد خواندن این رباعی، شوری در مجلس افتاد و پادشاه را کیفیتی دست داد. فرمود که انگیزه صحبتی کردند و اسباب عیش و عشرت به مجلس آوردند. آن شب آن پادشاه به هر کدام از ما يك هزار تنگه انعام فرمود.
چون از آنجا بر آمدیم، گذر ما به در خراباتی افتاد که به آنجا در آمدیم و مدت ده روز آنجا مکث متمادی شد. چون بیرون آمدیم در خرابات یاری پیدا شد که دستارهای ما را رهن شراب بیرون آورد و این بیت را خواند که:

ز راه میکده یاران عنان بگردانید

چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد
به یکدیگر گفتیم که: یاران قباحت غریبی واقع شد، مبلغ مال را تلف کردیم، دیگر خود از پادشاه طمع کردن معنی ندارد.
چه کار کنیم؟ فقیر گفتم مرا تدبیری به خاطر رسیده که خالی از غرابت نیست و آن، آن است که مولانا ریحانی بسیار به

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

مرگ نزدیک است و روز زندگانی او از غبار صرصر
 مرض بغایت تاریک ، او را به مرض سخته می میرانیم و
 آتش سوگ دماغی در می گیرانیم خبر به پادشاه می رسد . از
 برای تکفینش چیزی می فرستند، باز او را به حال می آوریم .
 اتفاق بر این افتاد. مولانا ریحانی بی حس و حرکت گردید،
 به مرتبه ای که ما را تردد شد که مگر واقع باشد. مولانا
 صبحی می فرمود که من و مولانا خیاطی پیازهای کوفته در
 آستینهای خود کشیدیم و آنرا بر دماغ داشتیم؛ به مرتبه ای که
 کاسه های دیده ای ما به مثابه قدح پر خون گردید. آوازه در
 شهر افتاد که مولانا ریحانی سخته شده، خلق شهر هجوم
 نمودند، خبر به پادشاه رسید؛ گفت: حیف از مولانا ریحانی که
 خوش یار و ندیمی بود. صدر پادشاه آمد و جهت تکفین یک
 هزار تنگه آورد. من گفتم که: در ولایت ما رسم است که
 یاران خود خود غسل می دهند. خانه را خلوت ساختیم و بر
 بالای سر مولانا ریحانی نشستیم؛ و مشتی بر بینی او زدیم که
 خون به مثابه چشمه بر جوشید. ریحانی بر خواست و نشست.
 آوازه در شهر افتاد که: مولانا ریحانی زنده شده، نواب پادشاه
 همه آمدند و غریب غوغایی شد. تخت روان خود را فرستاد
 که مولانا ریحانی را بیاورند، چون او را به پیش پادشاه
 آوردند. گفت ای ریحانی از آن دنیا می آیی از پدر من چه
 خبر داری؟ گفت: شاهها معذور دارید فقیر به دوزخ نرسیدم و
 پدر شما را ندیدم. پادشاه بخندید و انعام و عنایت لاکلام در
 حق وی مبذول گردانید. بعد از چند روز رخصت طلبیده
 متوجه سفر حجاز شدیم .

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

چون به شماخي رسیدیم، بر در دروازه جواني را دیدم که
مي خرامید و این ندا از سروش غیبي به گوش هوش مي
رسید که:

زیر پا دامن کشان زلف دوتاي او ببین

زیر پا افتاده چندین سر به پای او ببین

به یاران گفتم که :

سوي کعبه چه روم جانب بطحا چه کنم

یار اینجاست من دلشده آنجا چه کنم

القصه یاران را وداع کردم و رو به سوي خانه آن جوان
آوردم ، در نزديك خانه اش مسجدي بود، آنجا معتكف شدم.

نماز شامي بود که جماعتي آمدند و نماز را به جماعت

گزارده رفتند. شخصي آمد و گفت که: شما را خواجه مي

طلبد. گفتم: اي عزيز از خانه خدا مرا به خانه مخلوقي چه

مي بري و به چشم گدایان به سوي من چه نگري؟ آن شخص

رفت و بعد از زماني چراغي به دست به مسجد در آمد و از

پي اش مردی خوش محاوره لباسهاي فاخر پوشیده پیش من

آمد و تعظیم کرد و قواعد تکریم به جاي آورد. بعد از آن

غلامان و خادمان دستار خواني و خواني بروي طبقهاي طعام

آماده آوردند و پیش من نهادند. خواجه پرسش و تفقدي آغاز

کرد و نوازشي به تقدیم رسانید که هرگز از هیچ کس مشاهده

نفتاده بود. بعد از طعام دیدم که همان جوان که دل در محراب

ابرویش در نماز است و جان حزیم در پیشش در سجده نیاز،

از درمسجد در آمد و سر در گوش پدر آورده سخني گفت. آن

خواجه منبسط گردید و گفت: الحمد لله الذي اذهب عنا الحزن و

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

دست مرا بوسیدن گرفت و گفت: ای عزیز، وراي این پسر مرا پسري است بغایت به قابلیت و مقبول و مدت مدید است که بر بستر مرض صاحب فراش است و از وي مقطوع الطمع شده بودیم. حالا این برادرش نویدی رسانید که برادرم عرق کرد و تب وي مفارقت نمود. من این عطیه را از برکت قدوم متبرك ملازمان دانستم، چه شود اگر به بنده خانه قدم رنجه فرمایید و سرمفاخرت و مباحثات بندگان را به ذروه سپهر عزت رسانید. دعوتش را اجابت نمودم، مرا به مهمانخانه در آوردند و احترام بسیار کردند. صباح خواجه پیش من آمد و گفت: مرا ضرورتی واقع شده به فلان ده می باید رفت، و پسر خود را گفت: ای شاه قاسم خدمت درویشان مغتنم دانی و ایشان را کماینبغی محترم داری و به این بیت مترنم گردید که:

روضه خلد برین صحبت درویشان است

مایه محتشمی خدمت درویشان است
و سفارش بسیار کرد و رفت. مولانا صبحی فرمودند که بعد از رفتن خواجه من و این پسر در مهمانخانه به کام دل نشستیم و با یکدیگر پیوستیم. آن جوان گفت ای مخدوم، عنایت نموده فرمایند که شما از کدام درویشانید و از کدام سلسله اید و نسبت شما به کدام يك از مشایخ کرام قدس الله ارواحهم منتهی می شود؟ گفتیم: ای شاه جوان و ای ماه تابان، چه سلسله کدام شیخ مصراع:

کدام یار، چه دل، خانه ای که می پرسي

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

من یکی عاشق پیشه خبیسه ای واجب القتل کشتنی پاره پاره
کردنی. و سر فرود آوردم و گفتم: بزن بر این سر من، آن
جوان تقصیر نا کرده چنان آپونی زد که بیت:

مغز چون پنبه تویی به در آمد ز سرم

همچنان زد سر آن سرو روان آپونی

از جای جستم و به آن جوان پیوستم و به یکدیگر به کشتی در
آویختیم و چون جان و جسد بهم آمیختیم گاهی او را به آستان
می انداختم و گاهی سینه خود را فرش او می ساختم نظم :

لب به لب می شودیم و کام به کام

چون دو مغز اندرون یک بادام

آخر از من ربود صبر و قزاز

کاف الف دال و نون شد آخر کار

تا یک هفته کار همین بود و کردار اینچنین، بعد از آن که
پدرش آمد دیگر آنجا بودن مصلحت نبود، اجازت طلبیده
متوجه خراسان شدم.

چون به هرات رسیدم، در وقتی بود که امیر ذوالنون
ارغوان در هرات بود و او کسی بود که الوس جغتای و مردم
زمین داور و قندهار او را به ولایت اعتقاد داشتند و تخم
محبت و ارادت او در زمین دل می کاشتند و منشاء اعتقاد آن
بود که مجرم و گناه کار را که پیش او می آوردند می فرمود
که: تیری را در آتش سرخ می ساخت و بر زمین می انداخت
و آن متهم را می گفت که: آن تیر را بردار، اگر بی گناه می
بود آن تیر سرخ را مانند برگ لاله از زمین برمی داشت و
اگر گناه کار می بود، مثل شعله آتش در جان او علم می

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

افراشت و این کلام را طغرای نشان خود ساخته بود: هزبر الله الصایل هو ذوالنون الکامل. به خاطر رسید که این مردک خالی از کودنی و حماقتی نیست. قصیده ای در مدح او گفته شد و در تحمیق او درر معانی سفته گردید. صله آن قصیده مبلغ هزار شاهرخي انعام فرمود و گفت که: از ملازمت من مفارقت منمائی که سعادت دارین ترا در ضمن ملازمت من حاصل خواهد شد. اتفاقاً او را در همین روز عزیمت زمین داور و قندهار مصمم گردید، یک قطار شتر و نه اسپ با زین و لجام و خیمه و خرگاه و پنج غلام انعام فرمود. اختلاط و امتزاج و مصاحبت درجه ای علی یافت. چون به زمین داور از دور به تعجیل می آید، دانستم که متوجه درگاه میر است. خود را در پس خرگاه کشیدم و چشم به روزنی نهادم. آن عورت در آمد و کیسه خود لته کبودی بر آورد و گفت: فلان آغاچه به درد ولادت گرفتار است و احوال او بغایت تنگ تار، از برای ملازمان شما صد تنگه فرستاده که از برای او فاتحه فایحه بخوانید که از نفس فرح بخش شما، خدای تعالی او را شفایی و گشادی کرامت فرماید. میر فاتحه خواند و آن لته کبود را در کیسه انداخت و آن عورت بر گشت. بر قفای آن خرگاه پشته ای بود قریب به دویست قدم، بر آن پشته بر آمدم و روی به قبله سر به مراقبه فرود بردم. بعد از زمانی میر از خرگاه بر آمد و پرسید که: آن کیست که بر بالای تل بر آمده و سر به مراقبه در پیش افکنده؟ گفتند که مولانا صبحی است. گفت: او را طلب نمایید. چون آمدم، گفت: ای بچه شیطان چه کار می کردی و باز از مادر خود چه مکر و

حیله می آموختی و چه آتش فتنه می افروختی؟ گفتم که ای میر همه عمر را در بطالت و خذلان نمی توان گذرانید. گاهی توجه به جانب قدس خداوندی نیز می باید کرد. میر گفت: آری شما توجه فرمایید. باری امروز از واردات عالم غیبی به شما چه وارد گشته؟ گفتم: در سجنجل ضمیر منیر من اینچنین تصویر پذیرفته که امروز به شما از عالم غیب فتوحی رسیده؛ میر حیران شد چنانکه دهان او از حیرت باز ماند. گفت: هان گوی آن چه چیز است اگر گویی آنرا به تو ارزانی دارم، ذکری چند گفتم و سر به صدوق سینه افکندم و سر بر آوردم و گفتم که: نقدها ی است. میر گفت اگر گویی چند است آن مقدار دیگر بروی افزایش، باز ذکر مشغول شدم و بعد از مراقبه گفتم که: غالباً صد عدد است، میر گفت که: اگر گوی در چه چیز بسته است باز آنرا مضاعف سازم. گفتم که همچنان که دراهم کواکب در طیلسان کبود می باشد، آن را هم در لته کبود است. میر دست در کیسه در آورد و آن لته در پیش من انداخت از من بی اختیار خنده ظاهر شد. میر گفت: هی بچه شیطان تو از این چه معنی خبر داشتی؟ دخل ندارد از تو چیزی می پرسم اگر یافتی پانصد تنگه دیگر بر آن می افزایش و اگر نه از تو استرداد می نمایم. گفتم: بفرمایید. گفت: بگویی که در دل من چه چیز است. گفتم در دل شما محبت خدای و رسول خدای. گفت: هی بچه شیطان مکار مرا عجب جایی گرفتی که دم نمی توتتم زد. گفت: خوب قبول کردم، اما يك چیز دیگر می پرسم اگر یافتی پانصد تنگه دیگر می افزایش و اگر نه آنها را از تو می ستانم. گفت: بگویی که این

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

زمان در دل من چه می گذرد. گفتم: در دل مبارك شما می گذرد که: صبحب عجب مردك حرام زاده ای است، ببینید به چه مكري این زرها از من می گیرد؟ خندان شد و گفت: والله که راست می کوی که بعینه همین بود در خیال من، و فرمود که يك هزار تنگه و اسپ و سرو پای از برای من آوردند. مولانا صبحی می فرمود ند که: میر فاضل نام کوکلتاشی داشت که او را بسیار دوست می داشت و کزیو که یکی از قصبات معموره زمین داور است به وی داده بود و وی آنرا به ظلم و تعدی بسیار ویران کرده هیچ کس را حد آن نبود که احوال خرابی آنرا به عرض میر رساند. مردم کزیو پیش من آمده عرض کردند و من پیش میر آدمم و حکایتی انگیز کردم. میر گفت که: تو این را دروغ می گویی تا سو گند نمی خوری از تو باور نمی کنم. گفتم: به خدایی که هفده هزار و نهصد و نود و نه عالم در قضبه اختیار و اقتدار اوست که راست می گویم. میر گفت: مردك هژده هزار عالم بود، يك عالم دیگر کو؟ گفتم. يك دیگر کزیو بود که خراب گشته، میر خندان و منبسط گردیده کزیو را صله این لطیفه به من بخشید.

[۳۴]

گفتار

(۷۲) در ذکر مولانا کاتبی نیشاپوری و بابا سودایی باوردی نماز شام که فراشان شبستان فلك نیلی فام شادروان افراسیاب آفتاب را در شهرستان مغرب برافراختند و گلیمهای محفوری شام را در پیش طاق رواق ایوان سپهر لاجوردی

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

انداختند ، حضرت سلطان مظفرالدین سلطان محمد بهار در دیوانخانه تخت کیکاوس فرمود که : جشنی ساختند و طرح صحبتی انداختند ، یکی از حضار مجلس به این بیت که :
درون اردوی آدم ندیده چون تو سوار

قضا، که معركة آرای لشکر قدر است
مترنم گردید. آن عالی حضرت از این کمینه پرسید که این شاه بیت از کیست ؟ که از استماع آن بغایت متأثر شدیم. به عرض رسانیده شده که این بیت از مولانا کاتبی است که در منقبت حضرت شاه اولیا سلطان اتقیاء اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب گفته و مطالع آن قصیده این است :
به چشم عقل ، اقالیم سبعة گنج زر است

ولی چو درنگری از دهایی هفت سر است
آن حضرت فرمود که کاتبی در کدام زمان بوده و از کدام پادشاه تربیت یافته؟ به عرض رسانید که شاه بایسنغر بن میرزا مربی او بود و ابتداء اختلاط او به پادشاه چنان بوده که وی از نیشابور به هرات آمده و کریاس سدره اساس آن پادشاه در باغ سفید می بوده ، کاتبی در آن باغ در آمده متوجه حجره ای شده که پادشاه با خواص و ندمازمهره اختصاص خود در آن حجره نشسته بوده آن پادشاه را ملاحظه کرد، شخصی دید بغابت قوی هیکل و طویل قامت ، دستار پاره پاره بر سر و جامه ساربانانه در بر، پادشاه گفت : تو چه کسی و از کجایی ، به چه کار می آیی؟ گفت : مرد شاعر پیشه ام و از راه دور ولایت نیشابور می آیم. پادشاه گفت : مناسب قامت و دستار خود بیتی گوی . گفت :

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

قد بلند دارم ، دستار پاره پاره

چون آشیان لك لك بر كله مناره
پادشاه خندان شد و او را طلبید و در سلك شاعران درگاه
عالم پناه منخرط گردانید ، بابا سودایی که از مخصوصان و
ندیمان آن آستان سپهر آشیان بود و خود را از حلقه بگوشان
و متعلقان آن سلسله می نمود و او شاعری بود بغایت پهلوان
و او را در آن زمان ملك الشعرا می نامیدند و این بیت از
ابیات اوست که در مدح میرزا باینسفر گفته:

اختاچی جلال تو گوی سپهر را

بردم اسپ بسته چو خر مهره کبود

بسیاری متغیر او را دریافت ، کتاب شیخ سوزنی در پیش
او بود ، گشادند این بیت بر آمد که :
تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ

بر آبگینه خانه طاعت ز نیم سنگ

میرزا فرمودند که این قصیده را یاران می باید که جواب
گویند ، و فرمود که در دیوانخانه از برای مولانا کاتبی حجره
تعیین فرمودند . بابا سودایی در سیاه چاه غم گرفتار محنت و
اندوه گردید . با خود گفت که کاتبی از مشاهیر عالم است و
مرا قوت سر نچه او نیست مصراع]:

روباه را چه قوت سر پنجه ای اسد

تا کار من به او به کجا انجامد . در این فکر و اندیشه بود که
جمعی از جوانان که پروانه صفت بر حوالی شمع شبستان جاه
و جلال آن پادشاه می بودند و به بابا سودایی محبتی داشتند ،
وی را در غایت آسفتگی دیدند . پرسیدند ، گفت : ای دوستان

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

من و ای ریحان بوستان جان من ، تا غایت به ناموس زیسته
 ام و در عمر خود مغلوب و دلیل هیچکس نگردیده ام و هیچ
 کس بر من ظفر نیافته و سر پنجه ناموس مرا کسی نتافته،
 حالا غنیم غالبی پیدا شده و او را پادشاه با من در مقام در
 آورده ؛ جوانان گفتند که: بابا شما غمگین نباشید که مولا نا
 کاتبی را امشب چنان مشغول سازیم که وی اصلا به شعر
 نتواند پرداخت و کشتی اندیشه را در بحر شعر نتواند انداخت
 ، و شما امشب آن قصیده را به دلخوا تمام سازید و صباح
 کاتبی را در مجلس پادشاه در دایره خجالت و شرمندگی
 اندازید؛ این گفتند و به خانه کاتبی در آمدند ؛ در وقتی که
 چهار بیت از آن قصیده در سلك نظم کشیده بود و آن ابیات
 این است :

ای راست رو قضا به کمان تو چون خدنگ
 بر ترکش تو چرخ مرصع دم پلنگ
 هم مهجه لوای ترا آسمان فلاق
 هم لشکر علو ترا لامکان کمرنگ
 انجم برای پیشکشت ز اطلس سپهر
 بالای هم نهاده چو تجار تنگ تنگ
 مرغابیان جوهر دریای تیغ تو
 هر يك به روز معرکه صیاد صد نهنگ
 جوانان که در آمدند ، کاتبی را حیرتی دست داد که
 دوشیزگان معانی که از در دیوار خلوتخانه دل به مثابه صور
 صورتخانه چین به جلوه گری آمده بودند، از خجالت ایشان
 در پی پرده توار می مخفی گردیدند.

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

القصه تا وقت صبحدم کاتبی را مشغول داشتند و نگذاشتند که به شعر مشغولی نماید. علی الصباح بعد از ادای ما و جب علی المسلمین حضرت پادشاه شعرا را طلبید. کاتبی و بابا سودای به مجلس حاضر شدند. حکم شد که اول کاتبی قصیده خود را انشا نماید. کاتبی کاغذی که آن چهار بیت در آن نوشته بود خواندند گرفت، چون به سی بیت رسید جمعی که در پهلوی او بودند، اظهار تعجب نمودند. پادشاه پرسید که: چه می گوئید؟ گفتند که: در این کاغذ چهار بیت بیش نیست و این شخص قریب به سی بیت خواند و هنوز می خواند، نمی دانیم که این چه نوع سری است! پادشاه پرسید. کاتبی گفت که: بی گاه چار بیت گفته شده بود که جمعی از یارن به رسم مهمانی به خانه بنده آمدند و دیگر مجال گفتن نماند، صباح که پادشاه بنده را طلب نمودند، مجال عذر خواهی نبود. در بدیهه به این قصیده اشتغال نمودم.

بابا سودایی گریبان انصاف گرفت و گفت مصراع:
انصاف گفته اند بالای طاعت است

[بیت]

گر ز تو انصاف آید در وجود

به که عمری در رکوع و در سجود

هر چه در حق تو می گفته اند هزار چندان بوده ای؛ فرد؛

می شنیدم که بهتر از جانی

چون بدیدم هزار چندان

(۷۳) در ذکر ظرایف بابا سودایی

ابتداء آشنایی و اختلاط بابا سودای و میرزا بایسنقر آن بوده که جمعی از ظرفا در خیابان نشسته بودند و با هم مطایبه می کرده اند و بابا سودای هم در گوشه ای نشسته بود. ناگاه میرزا بایسنقر می گذشته جماعت مردم همه از جای برجسته اند و میرزا را تعظیم کرده اند، اما بابا از جای برنخاسته و تعظیم نکرده، آن جماعت او را طعن کرده اند که پادشاه می گذرد چرا تعظیم نکردی؟ بابا گفته که مرا پروای پادشاهان عالم نیست. آن جمع گفته اند تو پسر کیستی؟ گفته که: من پسر خدایم. آن جماعت گفته اند که: هی مهمل مگویی. خدای تعالی از فرزند منزّه است. تو کافر شدی، غوغایی شد؛ خبر به میرزا رسید. فرمود که: او را حاضر ساختند. میزار پرسید که: ای دیوانه، از تو همچنین نقل می کنند که تو گفته ای که: من پسر خدایم. گفت: بلی، گفته ام و می گویم. میرزا خندان شد و گفت: پس قدرتی نمایی، گفت: هرچه فرماید به تقدیم رسانم. میرزا را چهره ای بود به غایت صاحب جمال، اما عیبی داشت که چشمهای او بسیار تنگ بود. میرزا گفت چشمهای این جوان تنگ است قدرتی نمایی و چشمهای وی را از این عیب بر ساز و گشاده گردان. گفت: شاهان آنجا گستاخی می شود، آن کار پدر من است اگر فرماید من آن چشم دیگر وی را گشاده گردانم. میرزا خندان شد و گفت این لایق آن است که همواره ملازم در گاه عالم پناه باشد. فرمود که او را به سر و پای مناسب ملبس گردانیده بر اسپ تازی

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

نژادی مقرون رکاب همایون گردانند. روز به روز ترقی و تقرب او به آن آستان عرش آشیان زیاده می شد. چنین گویند که میرزا بایسنقر که یکی از اولاد ذوی الحشام میرزا شاهروخ بود، همواره اختلاط به اصحاب فضل و ارباب فضیلت می کرده طایفه اهل بینش و دانش رو به در گاه عالم پناه او آوردند، و او را برادری بود میرزا جوکی نام که در سلسله سپاهیان آن زمان به پهلوانی و بهادری، او را عدیل و همتا نبود، گویند کمان او را هیچ پهلوانی نمی توانست کشید، و تیر هیچ سخت کمانی به نشانه او نمی رسید. به وی گفتند که: برادر شما همیشه به خوش طبعان و ظریفان صحبت می دارد و موانست او مقصور و محصور به اهل ادراک است و شما به مردم بی لیاقت و بی صلاحیت آمیزش می نمایید،

[بیت]:

همنشین تو از تو به باید

تا ترا عقل و دین بیفزاید
برادر شما را ملازمی است بابا سودای نام که در معرکه اهل فضل فص خاتم سروری است و نص دیباچه فضیلت گستری؛ میرزا جوکی قاصدی به پیش برادر فرستاد که تعریف و توصیف بابا سودای که ملازم آن آستان است بسیار شنیده می شود، اگر او را به این جانب رخصت فرمایند تا از صحبت روح افزایش این کمینه نیز محظوظ شود، دور نمی نماید. بابا سودایی از رفتن ابا نمود و بهانه ها و معذرتها پیش آورد. و چون خبر به میرزا جوکی رسید در خشم شد و فرمود که

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

جمعی در کمین شدند، در وقتی که از در خانه میرزا بایسنقر به خانه خود می رفت، او را گرفته کشان کشان به آن درگاه حاضر آوردند. بابا سودای خود را ملول گرفت و سر در گریبان اندوه فرو برد. میرزا جوکی گفت: آن کسی را تعریف می کردند همین است یا خود کسی دیگر است، از این خود رایحه ادراک به مشام طبع نمی رسد. گفتند: شاهها همین است، اما در وادی ستیزه اظهار وفاداری می نماید. میرزا فرمود که: شمشیر او را آورند و سر و پای او را گرفتند و گفت به سر خودم که این مردک را به دو نیم می رسانم. سودایی گفت از برای خدا دست از من بردارید و صنع خدا را مشاهده نمایی؛ او را گذاشتند. برخاست ورقاصی و سماعی در پیوست که زهر چنگی چنگ خود را بر فلک لا جوردي در هم شکست.

اتفاقا میرزا بایسنقر از این معنی خبر یافته کسی را فرستاد که ببین که سودایی چه نوع سلوک می کند. آن شخص خبر آورد که: ای پادشاه سودایی همان نیست که در ملازمت شما بود، اینجا حکم مرده ای داشت، آنجا کارها می نماید و صنعتها می پردازد که عقل عقلا حیران است. میرزا بایسنقر را بسیار تفاوت کرد. فرمود که: هر گاه که سودایی اینجا حاضر شود، هیچ کس متوجه او نشود و او را سلام نکند و جواب سلام او ندهد و هر گاه من دست به دستار خود رسانم، گریبان او را گرفته از پیش من برآرند که ترا حکم کشتن شد و به نوعی مبالغه نمایند که او را یقین شود که واقع است و او را به باغ برند و جلاد را طلبند و حیل و اهمال می کرده

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

باشند تا من از در چهار باغ بیرون آیم. بعد از سه روز که بابا سودایی به کورنش حاضر شد به مقتضای حکم عمل نموده در عرق بارگاه ستاده کسی نمی گوید که بابا زنده است یا مرده، دست بر آورد که ارواح مزارات این دیار را خفتگان بیدار را ثواب تکبیر فرستیم. حضار مجلس خندان شدند. میرزا دست به دستار رسانید، سرهنگی گریبان بابا را گرفت او را بیرون کشید که ترا حکم کشتن کرده اند. یگان یگان پیش می آمدند و می گفتند که این چه حال است؟ لعنت بر آن کس که خدمت مخلوق کند، ببینید که اینچنین کسی را که در همه آفاق آن او را نظیر و همتانیست، بی گناه او را حکم کشتن می فرمایند. بابا را حال قریبی دست داد و دل بر مرگ نهاد و او را به باغ آورده خلاق گریه می کردند و تاسف می خوردند و جلاد چشمهای او را بسته شمشیر در دست بر گرد او می گشت، که آواز هیاهویی بر آمد که میرزا رسید و گفت: هنوز این مردك را نکشته اند. چون بابا آواز میرزا را شنید بر جست و گفت: شاهها از برای خدا يك سخن دارم، از من بشنو، من خون خود را بحل کردم. میرزا گفت که او را بیاورید، چون او را پیش آوردند، گفت: بگوي چه سخن داري؟ گفت: شاهها این سخني نيست که آشکارا توان گفت به غیر آنکه به گوش مبارك گویم امکان ندارد. پادشاه خندان شد و گفت او را بردارید و بر پس اسپ نشانید تا سخن خود را بگوید، چون او را بر پس اسپ نشانیدند لب بر گوش میرزا رسانید و گفت سخن این است که اسپ خود را تیز تر بران که اگر يك لحظه دير تر می آمدي این قلتاقان تمام مرا کشته

بودند. میرزا خنده زنان به باغ در آمد و فرمود که بزم عیش انگیز کردند، بذله گویان و مجلس آرایان جمع گردیدند؛ میرزا به بابا سودایی گفت: امروز ابوب الطاف و عنایات ما بروی تو مفتوح است، طلب کن از ما هرچه می خواهی. گفت: شاهها از تو می طلبم که امروز تا وقتی که پادشاه تخت فلك لا جوردي به سرا پرده مغرب در آید پادشاهی خود را به من تفویض نمایی. میرزا قبول نمودند و از ریکه پادشاهی بر خاسته به درون حرمسرا در آمدند. بابا سودایی بر تخت پادشاهی نشست و قاعده حکومت و فرمان روایی در پیوست. و هر کس در سینه عداوت و کینه ای داشت او را در هم شکست و در خزینه پادشاهی را گشاد و به هر کس هر چه خواست داد. اسپان خاسه طویله پادشاهی را به جوانان و چهره های خواص بخشید و گفت که مصراع:

سلطنت گر همه يك لحظه بود مغتنم است

چه معنی دارد که پادشاهی يك روزه را در کنج خانه گذار انیم، مناسب چنان می نماید که به تخت آستانه که بولی گاه پادشاهان است رویم و به طمطراق تمام باده نوشیم و تعظیم و تحکم فروشیم، القصه به کوکبه و دبده تمام سوار شدند و متوجه تخت آستانه گردیدند. به میرزا رسانیدند که: ای پادشاه اگر توانید تفرج و نظاره سودایی نمایید و قاعده سلطنت یاد گیرید.

چنین گویند که میراز در لباس طالب علمان در آمده او حدی پوشید و جزودانی در بغل انداخته دستاری آشفته وار بر سر بست چنانکه او را کسی نشناسد، به کنار معرکه سودایی

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

حاضر شد و در پس درختی مخفی گردید. سودایی را که نظر بروی افتاد او را شناخت، کسی را که در پیش سودایی بود و پیاله می داشت گفت که فلان بر پس سر خود نظر کن و متوجه من باش که ترا چه می گویم، در پس آن درخت چنار جوانی ایستاده و درخت را پناه خود ساخته، از معرکه بیرون می روی و خود را بر قفای او می رسانی و او را مضبوط می گیری، همین اسبی که سوارم به توارزانی می دارم. آن کس از معرکه بیرون رفته متوجه گرفتن میرزا شد. چون میرزا واقف گردید رو به گریز نهاد و آن کس در قفا یش دوان تا به دیواری رسید، همچو کبک دری بر آن دیوار بر دوید و از وی خلاص شد.

چون پادشاه فلک نیلگون به سراپرده مغرب در آمد دولت پادشاهی بابا سودایی به سر آمد جمعیتش که چون ثریا مجتمع بودند مانند بنات النعش متفرق گشتند. علی صباح که خسرو خاور سر از دریچه مشرق بر آورد، شاه بر تخت خود قرار یافت. ارکان دولت و اعیان حضرت هر کدام به مقام خود متمکن گردیدند. میرزا روی به بابا سودایی آورد و گفت که: ای سودایی ترا در این پادشاهی کردن چه چیز خوش آمد؟ گفت: ای پادشاه عالمیان در تخت آستانه که صحبت می داشتیم جوانی همچون ماه تابان و آفتاب در خشان بر کنار معرکه حاضر آمده بود، به گرفتن او متوجه شدیم بخت یاری و سعادت یآوری ننمود، آن جوان گریخت که اگر او را می گرفتیم هم ما حضوری می کردیم و هم شما.

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

[۳۵]

(۷۴) داستان خمسه متحیره

در تاریخ عاشر شهر جماد الاخر سنه ثلاث و ثلاثین و تسعمایه بود که عالی حضرت سلطنت منقبت مظفرالدین سلطان محمد بهادرخان به قصد شکار متوجه کنار آب پرك گردیدند که در يك فرسخي شهر تاشکند است؛ در میان راه به این کمینه گفتند که: خاطر متوجه است به استماع حکایت خمسه متحیره که از فحول علما و رؤس فضلاي خراسان بودند. معروض داشته شد که شاهها تا خمسه متحیره فلک لاجوردي در روش و رفتار خود در برج زبرجدي متحیراند، دشمنان جاه و جلالت در بیابان خذلان سرگشته و سرگردان باد، معلوم رای انور بوده باشد که سر این سلسله عالی جناب حقیقت انتساب آفتاب فلک فضل و کمال قطب سپهر دانش و افضال کمال الملت والدین مولانا نور الدین عبدالرحمن جامي قدس الله سره السامي بوده ، و دریگر مولانا کمال الدین شیخ حسین و دیگر مولانا شمس الدین صاحب کشف و دیگر مولانا داود و دیگر مولانا معین تونی این پنج کس بوده اند که هیچ نوي العقولي ششم ایشان را تجویز نمی کرده و این جماعت از جمله تلامذ مولانا محمد جاجرمي بوده اند، و مولاناي مذکور شرح تجرید مولانا علي قوشچي مي خوانده اند.

مشهور است که این جمع را بر مدرس به نوعي استیلا دست داده بوده که يك سخن را به ایشان به اتمام نمی توانست رسانید. مولانا شبی در تامل شده با خود گفت: اگر حال بر

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

این منوال باشد و اشتها را یابد من که اعلم العلماء این زمان ام و در مضمار دانشوری قصب السبق از شهسواران میدان بیان می ربایم ، چنان ظاهر شود که از عهده شاگردان خود نمی برآیم، زهی شرمندگی و زهی رسوایی! پس فکر و تدبیر آن است که تمارضی می یابد کرد و عذری پیش آورد که چندی روزی ایشان را بیکار سازیم و در وادی لوندی اندازیم، چون به وقت درس حاضر شدند و جزوها را بر آوردند، جناب مخدومی فرمودند که ای عزیزان چند گاهی است که فقیر در خود ثقلی و تشویش می یابم، به خاطر رسیده که تنقیه باید کرد والا مرض مستولی می گردد و بعد از استیلا دفع آن معتذر است. طالب علمان گفتند که مخدوما معاذالله که ذات شریف و عنصر لطیف را عارضه ای دست دهد، زحمتهای ما فقیران کان لم یکن می گردد. مولانا فرمود: الضرورات تبیح المحظورات، چهل روزی ملاحظه لازم است. چون از خانه مولانا بیرون آمدند، حضرت مولانا جامی فرمود که ای عزیزان شما هیچ دانستید که حضرت مخدوم ما را چه عارض شده؟ گفتند: ندانستیم. حضرت مولوی فرمودند مایانیم مرض مولانا که به ما درمانده اند و هیچ علاجی نمی یابند؛ می خواهند که مایانرا چند روزی بیکار سازند و به خود پردازند و بعد از آن همان نسبت سابق پیدا می شود. همه گفتند که: یاران هیچ معنی ندارد که مایان خود را ضایع سازیم، مناسب چنان است که ما نیز مشغول باشیم و نقد اوقات خود را در پای اراذل نپاشیم. مولانا داود فرمود که بجز این نتواند بود که به درس یکی از مدرسان این شهر

بدایع الوقایع زین الدین محمود و اصفی هروی

حاضر شویم و گفت و گوی را قایم سازیم. حضرت مولوی فرمودند که کدام مدرس است در این شهر که تاب مناظر و مباحثه ما داشته باشد، افخم و اعظم ایشان مولانا زاده بحر آبادی است، همه حاضر بودند که در روز تعزیه پدر خواجه اسماعیل حصاری بر او چه داروگیری گذشت. مصلحت آن است که ما هم اتفاق کنیم و هر روز به تعیین قرعه یکی از مایان مدرس شویم. بر همین قرار یافت جایی درس بادغیسک مسجد جامع ملکان مقرر شد آنجا رفتند. قرعه به نام مولوی جامی افتاد آن روز ایشان درسی فرمودند که در تصور ایشان در نیامده بود. هر روز یکی از آن جمع مدرس می شدند تا مدت چهل روز و جناب مدرس در این مدت شب و روز مشغولی می نمودند و مقدمات غالبی به زعم خود بر شاگردان ترتیب می کردند.

چون چهل روز گذشت، مولوی را خاطر جمع شد که آن مقدار سخن مرتب گردید که تا یک سال شاگردان در زیر بار آن مباحثه زبون و مغلوب خواهند بود. مولوی را غلامی بود فتاح نام، گفت: برو آن جماعت را حاضر گردان، گفت آنها را کجا توان یافت؟ مولوی فرمودند که در شرابخانه میرزا رستم بهادر خواهند بود. چون غلام به سر چار سوی هرات رسید آن روز مخادیم به اتفاق به حمام پیر هرات در آمده بودند. در وقتی که از حمام برآمده بودند، غلام رسید و پیام مولوی بدیشان رسانید. هم از آنجا متوجه شدند و به تقبیل عتبه علیه مستسعد گشتند و به رشحات مطرات بکاء شوق صفحات و داد و محبت را مشحی گردانیدند، و گفتند: مخدوما

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

هم امروز افتتاح سبق می نمایم . القصه جزوها را بر آوردند و آغاز گفت و گوی کردند. مولوی هر مقدمه ای که بر آن اعتماد داشتند، چون القا می فرمودند حریفان آنرا به وجوه دفع می نمودند که مولانا در دست خسته متحیره، متحیر شده ، گفتند: ای عزیزان [مصراع] :

طبل پنهان چه زخم طشت من از بام افتاد

ای فرزندان مرا هیچ نبود، در عقل سر پنجه شما عاجز شدم و از عهده سبق گفتن شما بیرون نیامدم، تدبیر کرده بودم، اکنون بدانید که از آنجا که شاهباز طارم چهارم که عبارت از خورشید است از آشیانه لاجوردی پرواز می نماید تا به آنجا که پر به دریای مغرب می زند، هیچ احدی سبق شما را در هیچ عملی نمی تواند گفت. روید و در هر کجا که خواهید و هر چه خاطر شما خواهد درس گویند.

چون از پیش مولوی بیرون آمدند، حضرت مولانا جامی به وادی عشق و تصرف افتادند و مولانا شیخ حسین و مولانا معین تونی به تحصیل و مطالعه مشغول شدند. مولانا داود به منصب صدارت سلطان محمود ابن سلطان ابوسعید میرزا شد. چنین گویند که مولانا شیخ حسن به مرتبه ای جد و جهد نمود و ابواب علوم را به نوعی گشود که شهرت تمام یافت که در محائبه و مناظره هیچ کس حریف او نبود. به درس هر مدرسی که رفتی بنای فضیلت و علم او را مندرس گردانیدی، مدرسین اجتماع نمودند و گفتند که: ما را عجب مشکلی پیش آمده که شیخ حسین که از شاگردان مولانا محمد جاجرمی است به نوعی ترقی نموده که در شهر هیچ کس را با او

مجال مجادله و مناظره نیست و این سبب بی ناموسی همه دانشمندان می شود؛ مصلحت چیست؟ همه گفتند که : صلاح در آن است که او را به دیوانگی و خبط دماغ اشتها می دهیم و دقت های او را به هذیان و مالا یعنی می بر آوریم . برین قرار داده شده . کار به مولانا شیخ حسین مشکل گردید و مدت يك سال براین منوال گذشت . عاقبت الامر کتابهای خود را در جدالی کرد و به پشت حمالی داده به باغ شهر که دیوانخانه سلطان ابوسعید میرزا آنجا بود؛ در وقتی که اکابر و اعلی و افاضل و موالی آنجا حاضر بودند حمال را گفت که در جایی که دادخواهان عرض احوال می کنند جوال را بر زمین نهاد. اکابر دیدند که حریف بدین زریق پیش آمد ، زهر ایشان در بدن به نثابه مرغ نیم بیسل در طپیدن آمد؛ به یکدیگر اشارت می کردند و کشتی ایشان در گرداب حیرت افتاده بود که چشم پادشاه بر وی افتاد، یساول را گفت : از وی بپرس که تو کیستی و در آن جوال چیست؟ به زانو در آمد و گفت: تو پادشاهی که در مشارق و مغارب عالم به داد و عدل و دانایی و مشکل گشایی تو پادشاهی نیست . امروز در پایتخت تو بر من ظمی و ستمی می رود که در کافرستان فرنگ و ختای و سومنات هند نرفته و نمی رود ، این علما که نشسته اند اعتبار و ازاز و اکرام ایشان به اعتبار دانستن این کتابهاست که در نظر شماست و این کمینه همه این کتابها را بر همه این مدرسان به استحقاق تمام درس می گویم بر وجهی که اکثر ایشان سخنان مرا نمی فهمند، ایشان به عزت و حرمت و من به این محنت و فلاکت. پادشاه به شیخ الاسلام

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

و حضار مجلس نگاه کرد و گفت ای شیخ الاسلام من مهمات دین و اسلام را به دید درایت و کف کفایت شما گذاشته ام، این شخص اگر این سخنان را راست می گوید وای بر شما، و اگر دروغ می گوید وای بر وی! شیخ الاسلام به مولی خطاب کرد و گفت: شما چه می گوئید؟ همه گفتند که: پیشوا و مقتدای ما شما میید، هرچه شما فرمایید سخن همان است. شیخ الاسلام فرمودند که شاهها تقصیری از ما واقع شده وی راست می گوید تدارك آن نمایم. این بگفتن و برخاستند.

چون از مجلس بیرون آمدند. شیخ الاسلام مولانا شیخ حسین را کنار گرفتند و چکمن سقولاط که در بر داشتند بر کتف وی انداختند و دستار خود را بر سر وی نهادند و او را بر اسب خود سوار کردند و با موالی مدرسه میرزا شیخ که در پای حصار است در آمده مولانا شیخ حسین را از اجلاس فرمودند. مولانا آن روز درسی گفتند که همه والی و اعالی اهالی را مهر سکوت بر دهان نهاده شد و فرمودند که که ما در مجلس پادشا آوازی بلند کردیم تا آن بلاف و گدازف محمول نشود. می گوئیم که بنای این مدرسه شریفه از گل و خشت است من ثابت می سازم که از نقره و طلا ست کیست که گوید لانسلم بر وی ثابت گردانم، هیچ کس را مجال آن نشد که دم زند. کفیت مجلس را به پادشاه رساندند پادشاه شیفته و فریفته وی گردید و مقرب حضرت پادشاه شد، بر وجهی که مهمات مملکت و امر شریعت به تمام مفوض و موکول به قبضه اختیار و حیطة اقتدار وی شد.

چنین گویند که با وجود این همه مشاغل درس را تعطیل نمی کرد و سرآمد درس وی مولانا رییس بود. منقول است که مولانا رییس مدت مدید به جای رفته بود و در آن ایام مولانا مدرس و هم سبقای وی را به مطالعه درس می گفته، غلام مولانا در بازار مولانا رییس را دیده که مولانا انگیز مطالعه کرده بوده اند، غلام گفته که: در بازار مولانا رییس را دیدم. مولانا فی الحال برخاستند و کتابهای که در پیش نهاده بودند بر داشته در طاق نهادند و کتابی که سبق مولانا رییس بود در پیش نهادند. مولانا رییس مولوی را به جان می رسانید و به گفت و گوی نمی ماند، کار به جای کشید که شاگردان را فرمود که او را لت و ادب بلیغ نمودند. مولانا رییس ترك درس مولوی کرده در شرابخانه ها می گردید. روزی مولوی درس می فرمودند، جمعی از شاگردان سر آمد در پیش ملا دیر آمدند. مولوی پرسیدند که سبب تاخیر چه بوده؟ گفتند که: در خیابان بودیم که غوغایی پیدا شد. پرسیدیم، گفتند که: عبدالرحمن چلبی از روم آمده، و او همچنان کسی بوده که از شاگردان مولوی جمعی به وی ملاقات کرده اند، از سخنان مولوی طلبیده، يك چند سخن را نقل کرده اند؛ گفته که: شما راست می گوئید، یا از وی شما را رنجشی شده بر وی ثقیفه می بندید، کسی که وی را ملا و دانشمند گویند این نوع هذیانات و مزخرفات می گوید، این چه سخن باشد، خدای را که انچنین نگوئید. این حکایت را به مولانا رسانیده بودند ملا از وی بسیار می ترسیده و از وی حساب می گرفته. چون به حضرت خبر آمد از حال و پر کار

بدایع الوقایع زین الدین محمود و اصفی هروی

رفتند و با خود گفتند که آن چه می ترسیدم اکنون پیش آمد. چون به خانه آمدند به بغضی از شاگردان معتمد گفتند که: ای فرزندان تا بغایت به ناموس زیسته ام، اکنون می ترسم که پرده ناموس من دریده شود؛ این غنیمی است که شما شنیده اید که به من چها می گوید. یکی از شاگردان گفت که: کسی را به مثل مولانا رییس شاگردی و ملازمی باشد از چلبی بلکه از ابو علی و افلاطون چه باک مصراع:

بدمست را به غمزه ساقی حواله کن

مولوی فرمودند که رییسک از من رنجیده و به درس من نمی آید. گفت: مخدوما وی بنده شماست، سهل است من گوش او را گرفته پیش شما آمم، رفت و مولانا رییس را از شرابخانه یافت و گفت: حضرت مخدومی ترا می طلبد. گفت: آری چلبی تا پیدا نشد، مولوی را یاد ما نیامد. گفت: مهمل مگویی، مولوی ولی نعمتند؛ او را به ملازمت آورد. مولوی گفت که: ای فرزند درشتی من به تو از محض شفقت و محبت بود. گفت: مخدوما خاطر عاطر جمع دارید که به همت عالی شما چلبی تصحیق چلبی است او را رسوای عالم سازم،

سزای کون کافر کیر ملحد

چون روز دیگر شد آوازه در شهر افتاد که چلبی به خانه مولانا شیخ حسین می رود. خوش طبعان و مدققان مترصد و مترقب آن مجلس شدند، در وقتی که درس مولانا قایم شد، چلبی با جمع شاگردان خوش طبع به درس مولانا در آمد، به هیبت و صدمتی که ریشه بر بدن مولوی عارض شد، به تواضع تمام پیش دوید و تعظیم و تکریم به تقدیم رسانید و از

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

را و رنج سفر چنانکه معود است پرسید. اتفاقاً شرح تجرید مولانا علی قوشچی در میان بود، حضرت مولوی خواستند که ترک درس نمایند و به مهمانداری چلبی گرایند، وی گفت مخدوما سالها در آرزوی در استفاده ای درس ملازمان بودیم. البته عنایت فرموده فایده دریغ نفرمایید. اتفاقاً مولانا رییس دیر تر آمد و چشم مولانا در راه بود. اهمال و تعلل مولانا را سبب آن شد. بالاخره ضرورت شد. مبحث به مبحث وجود رسیده بود و مولوی را در آنجا سخنان بسیار بود، چون در آن شروع نمودند و چند سخنی مذکور شد، چلبی آغاز سخن کرد و گفت: مخدوما در ولایت روم بعضی از طلبه سخنی که از ولایت خراسان بدانجا می بردند و به شاگردی ملازمان انتسابی داشتند از خواص و مزایا و سوانح و نتایج طبیعت، عذیم المثال ملازمان پرسیده می شد بر آن محمول می گردید که از آنجا که خبائث طبع طالب علمان است، آن سخن را به ملازمان بر اسلوب ثقیفه می بسته باشند؛ اکنون که این سخنان شنیده شد، معلوم گردید که آن طلبه بیان واقع می گفته اند و این چه مهملات و مزخرفات و عندیات است. هیچ گوش این هذیانات ترا مشنواد؛ و مولانا را همچنان در هم آورد که گویا کبوتر ضعیفی در چنگال عقابی زبون گردید؛ ناگاه مولانا رییس در آمد، به مجرد در آمدنش همان حال که مولوی را در آمدن چلبی روی داده بود، چلبی را نیز در آمدن مولانا رییس همان حالت واقع گردید. مولانا رییس فرمودند که: اگر این کمینه را نیز از گفت و گوی مخادیم اطلاعی باشد، دور از کار نمی نماید؛ مولوی گفت و گوی

بدایع الوقایع زین الدین محمود و اصفی هروی

خود را تقریر نمودند ، مولانا رییس فرمودند که اگر مولانا قوشچی این سخنان رامیشنید، قلم تزییف بر سخنان خود می کشید. چلبی و مولانا رییس در هم افتادند و در تعریض و تشنیع بر روی هم گشادند؛ عاقبت العمر چلبی به نوعی عاجز و زبون ظاهر شد که حضار مجلس را رحم بر او آمد. مولانا رییس گفت: ای چلبی بر خود چه داشتی که به رسوایی علم افراشتی، ما ترا طالب علم خیال می کردیم، تو خود را غریب زبون ظاهر شدی. الحاصل که چلبی از مجالس به نوعی بیرون رفت که شرح نتوان کرد.

چون حکایت به نهایت رسید، آن عالی حضرت سلطنت نقبت فرمود که: داستان عبدالواسع چلبی یک نوبت در بیلاق شاهرخیه افتتاح نموده بودید، مانعی پیدا شد که به اختتام نرسید. اگر آن داستان از اول تا آخر مسموع گردد دور نمی نماید.

(۷۵) داستان سلطان محمود و حسن می مندی

معروض داشته شد که میان سلطان محمود غزنوی و حسین میمندی مدتها این مناظره و مجادله بود که سلطان محمود می گفت که قابلیت و استعداد در آدم ذاتی و فطری است به سعی و کوشش مربی حاصل نمی شود؛ حسین میمندی می گفتند هر چند آدمی ناقابل بی صلاحیت باشد، به تربیت مربی و اهتمامش عذیم المثل و معدود النظیر می گردد.

روزی این دو مناظر به رسم شکار بر آمده از لشکر جدا ماندند ، گذارشان به دامن کوهی افتاد. سلطان محمود دید که

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

شخصی بر بالای جوزبني بر قله کوهي بر شاخي نشست و پایان شاخ را می برد. حسن میمندی را گفت که: از مکابره در گذر و نظر بر سر این درخت انداز و این شخص را مشاهده کن و انصاف بده که تربیت در این شخص چه اثر داشته باشد. حسن گفت: با وجود این اگر تربیت یابد از نواذر عالم می گردد. سلطان محمود در اعراض شد و گفت: تو این مرد را تربیت کن تا ببینم چه می کنی؟ این گفت و بر گذشت . حسن فریاد کرد که فرود آی، فرود آمد. حسن پرسید چه نام داری؟ گفت: مرا عبدالواسع جبلي می گویند مرد کهستانی ام؛ پشته هیزم به شهر می برم و می فروشم و اوقات می گذرانم. نوکران حسن رسیدند، فرمود که او را بر اسپی سوار کردند و به خانه برد و به جمعی از شعرا و فضلا که در ملازمت او بودند سپرد و گفت: میان من و سلطان ماجرای است، اگر به اعانت شما جانب من قوت گیرد و راجع شود شما را آن مقدار رعایت و تربیت نمایم که از مال و منال عالم غنی و مستغنی گردید؛ می باید که به این شخص اصلا نثر سخن نگویند و به یکدیگر هر چه گویند می باید که منظوم و موزون باشد. مدتی به این اسلوب گذرانیدند؛ روزی به سیر صحرا رفته بودند به کنار پنبه زرایی رسیدند، شتری ستاده بود، عبدالواسع گفت :

اشترا، کج گردنا ، دانم چه خواهی کردنا

گردن نمودي کج مگر پنبه بخوای کندنا

جمع شاعران که آنرا شنیدند خوشحال شدند و پیش حسن آمدند و واقعه را به تفصیل گفتند. حسن آن جماعت را انعام بسیار

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

کرد و فرمود آن بیت را به خطی جلی بر دیوار گرمخانه حمام نوشتند در جایی که سلطان روی به آن جانب می نشیند. چون سلطان به حمام در آمد و به جای معهود قرار گرفت، سر تراش را فرمود که سرش را تراشد، در وقتی که مویهای زیر محاسنش را می تراشید، چشم سلطان بدان بیت افتاد. خواند که ((اشترا کج گردنا دانم چه خواهی کردنا)) چون سر تراش شنید که ((دانم چه خواهی کردنا)) دست وی بلرزید و استره از دست وی بیفتاد. سلطان فرمود که او را گرفتند و گفت: راست گوی، چرا دست تو لرزان شد و استره از دست تو افتاد؟ گفت: به جان زنهار، حال اینست که امرای سلطان به اتفاق با برادر سلطان یار شده اند و مرا از راه برده گفتند که: اگر سلطان را سر می بری سر ترا در تربیت از کیوان می گذاریم. من قصد این کار کردم، سلطان فرمود ند که: ((دانم چه خواهی کردنا)) من خیال کردم که سلطان مطلع شده این سخن گفت. سلطان خدای را شکر بسیار گفت و پرسید که: این بیت کیست که حرز جان من شد و سبب امن و امان من گردید؟ حسن میمندی به زانو در آمد و گفت: شاهها این بیت همان کس است که بر تربیت کشید؛ کار او به جایی رسید که در مدح سلطان قصیده چار چاری گفت که حضرت مولانای جامی در بهارستان فرموده اند که از آن وقت که آن قصیده را گفته هیچ کس از عهده جواب او کماینبغی بیرون نیامده و آن قصیده این است :

که دارد چون تو دلداري ، نگار چابك ودلبر

بنفشه زلف و نرگس چشم و لاله روی و نسرین بر

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

نباشد چون جبین و زلف و رخسار و لبث هرگز
 مه روشن ، شب تیره ، گل سوری ، می احمر
 ز درد و حسرت و اندیشه و تیمار تو هستم
 به دل گرم و به دم سرد و به لب خشک و به دیده تر
 ندارد از غم و رنج و جفا و جور تو خالی
 لب از یاد و سر از خاک و رخ از آب و دل از آذر
 به مانند دل و عیش و سرشک و چشم من داری
 دهان تنگ و سخن تلخ و لبان لعل و میان لاغر
 به حسن و رنگ و بوی و طعم، در علم ترا دیدم
 قد از سرو و بر از عاج و خط از مشک و لب از شکر
 سزد گر من ترا خوانم به طوع و طبع و جان و دل
 کنم خدمت، برم فرمان، نهم گردن، شوم چاکر
 شهنشاهی، سرافرازی، خداوندی، جهاننداری
 معز دین، معین حق، مغیث خلق، شه سنجر
 جهاننداری که بی یار و قرین و جیش و شه آمد
 به علم و حلم و عزم و جزم و بزم و رزم و فخر و فر
 خداوندی که وقت جود و حرب و مهر و کین دارد
 کف حاتم تن رستم دم عیسی دل حیدر
 شهی کاو هست گاه جنگ و سنگ و سیرت و همت
 زمان خشم و زمین حلم و ملک قدر و فلك مجمر
 به تدبیر و دها و عدل و توفیق است هموراه
 مخالف سوز و دولت ساز و ملک آرای و دین پرور
 درخت عز و تمکین و جلال و قدر او دارد
 سعادت بیخ رفعت شاخ و قوت برگ و حشمت بر

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

بود پیوسته عمر و رای و بخت و دولت اورا
ملك داعي، فلك راعي، جهان بنده، قضا یاور
بیندازند پیش رمح و گرز و تیغ و تیر او
هژبران چنگ و پیلان یشگ و ماران طهر و مرغان پر
زبخت و دولت و تایید یمن او همی خیزد
زخارا رز، زکان گوهر، زیم عنبر، زنی شکر
بماند در ثنا و شکر و مدح و آفرین او
زبان عاجز، خرد حیان، سخن قاصر، قلم مضطر
ایا در ساعد و انگشت و گوش و گردن ملك
ظفر یاره، امل خاتم، هنر حلقه، شرف زیور
ترا زبید گه جنگ و مصاف و کسر هیجا
فرس گردون، کمر جوزا، سپر کیوان، علم محور
به چین و ترك و هند و روم پیشت بر زمین مالند
جبین فغفور و رخ چیپال و لب خاقان و سر قیصر
شود خصم ترا در دیده و کام و دهان و لب
بصر ناوك، زبان ناچخ، سخن ژوبین، نفس حنجر
بریزد زهره و دندان و شاخ و پنجه در رزمت
زبیر یوز و فیل مست و گرگ تند و شیر نر
ترا شد چون سلیمان را وحوش و طیرو جن و انس
قضا سبغه، قدر سخره، جهان بنده، زمان چاکر
به هنگام نبرد و دانش و یارا و آرایش
زحل کین و عطارد فهم و زهره طبع و مه پیکر

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

[۳۶]

(۷۶) داستان خواجه نظام الملک خوافی که وزیر سلطان

حسین میرزا

بوده در [ولایت] خراسان

روزی در چار باغ شاهرخیه جمعی از فضلا و شعرا در ملازمت حضرت سلطان بودند. آن حضرت از این کمینه پرسیدند که سلطان حسین میرزا را وزیری بوده که او را نظام الملک می گفته اند و مشهور است که هرگز از باغ وزارت مثل او سروری نخاسته و بر زیلوی امارت، مانند او سروری ننشسته و او نسب خود را به صحابه کبار رضوان الله تعالی علیهم اجمعین درست کرده بوده و به آل عباس خود را منسوب گردانیده؛ شجره نوشته بود که تمامی اکابر و عالی و اهالی ولایت خراسان نام خود را بر آن شجره نوشته بودند و آنرا پیش مولانا نور الدین عبدالرحمن جامی فرستاد و آن حضرت از ثبت نام شریف خود ابا کردند. خواجه نظام الملک به ملازمت مخدومی آمده نیازمندی بسیار نمود. آن حضرت از روی ظرافت این رباعی را فرمودند تا بر آن شجره نوشتند:

آنرا که بود نور نبی در بشره

حاجت نبود به طول و عرض شجره

و آنرا که ز رخ نتابد این نور سره

شجره ندهد به غیر لغت ثمره

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

(۷۷) داستان خواجه نظام الملك كه او را سلطان حسين به

لعل گرانسگي تشبيه مي كرد

روزي پادشاه با خواص در گاه سپهر اشتباه نشستند، از لعل بورك سخن در میان افتاد كه از آن زمان كه لعل زماني آفتاب از بدخشان سپهر بیرون آمده، جزع دیده هیچ بیننده اي بر مثل آن لعل نیفتاده و آن برابر دل گوسفندي بوده و نام هژده پادشاه را بر وي كنده بودند. میرزا با بر قلندر فرموده كه: آنرا در هاوني صلايه كرده و از براي معاشران معجون ساخته اند. سلطان حسين میرزا فرموده اند كه مرا در درج سلطنت لعلی است كه در خزانة پادشاهی نبوده، بعضی از مخصوصان گفته اند كه: شاهها ما هر گز نشنیده ایم كه آن لعل به وزن چه مقدار باشد. فرموده اند كه: تخمینا به سنگ خراسان شصت باشد. همه حیران شده اند كه در این اثنا خواجه نظام الملك پیدا شده، پادشاه فرموده اند كه: آن لعل كه تعریف كرده ام وي است. بي حقیقتي دنیا و بي وفایي پادشاهان را ببین كه این چنین لعلی را عاقبت كاهربا ساختند و آن پادشاه بارها مي گفته كه كمال الدین حسین كه پسر كلان نظام الملك است چشم راست من است و پسر خرد وي كه عمید الملك است چشم چپ من است، و كمال الدین حسین شعر را به غایت خوب مي گفت و خوب مي شناخت و گفت و گوي شعریه او به مثابه اي بود كه در مجلسي كه افاضل سخن شعر در میان مي انداختند، وي كه به سخن در مي آمد، مهر سكوت به دهان مي انداختند. این مطلع از اوست كه

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

دروقتی که بنده بر پای او افکنده از لب آب مرغاب به شهر
می آوردند گفته بود :

بر پای بود بند و به ره سنگ جفایم

ترسم که جهد آتش سر و پایم

این بیت نیز از اوست که :

ما آبگینه ایم و شویم در شکست تیز

آزرده گردد آنکه بود در شکست ما

این معما به اسم قاسم نیز از اوست :

تا سرو ناز قد تو از چشم شد نهان

سروی بر آمد از نم چشم به یاد آن

و سبب زوال و هلاک نظام الملك با دو پسر و عماد

الاسلام و نظام الدین کرد که خواهر زاده نظام الملك بود و

خواجه عبدالعزیز و خواجه محمود شاه فراهی آن بود که

محمد مومن میرزا که نبیره سلطان حسین میرزا بود و پسر

بدیع الزمان میرزا، در استر اباد حکم بود. سلطان حسین

میرزا به انگیز خدیجه بیگم پادشاهی استر اباد را به مظفر

حسین میرزا که پسر خدیجه بیگم بود داده بود؛ چون مظفر

حسین به استر اباد لشکر کشید، محمد مومن میرزا به جنگ بر

آمد و گرفتار شد و این مطلع از اوست در آن وقت گفته بود:

منم کز تیغ من بس بیشه خالی از غضنفر شد

فلك یاری نکرد ای دوستان، دشمن مظفر شد

در آن وقت میرزا بر لب آب مرغاب خیمه و خرگاه زده

نشسته بود. مظفر حسین میرزا، محمد مومن میرزا را به

هرات فرستاد. چون خبر رسید، خلیق از مرد وزن و سفید و

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

سیاه و پیر و جوان به پل سالار که در چهار باغ هرات است به استقبال بر آمدند. شاهزاده را مقرر شد که در قلعه اختیار الدین محکم سازند و کتوال قلعه بی بی محب جنگی بود، هجوم خلق هرات را به سلطان حسین میرزا رسانیدند. به خواجه نظام الملك مشورت کرد که خلائق هرات ازدحام نموده اند، مصلحت چیست؟ خواجه فرمودند که :
لشکر به عهد پراکند به

رخنه گر ملک سر افکنده به

میرزا در حال مستی فرمودند که نشانی به بی بی محب جنگی نوشتند و مبالغه نمودند که هر گاه که نشان برسد ، اهمال و تعلل جایز ندارد، و محمد مومن را به چله ای کمان به چله خانه ای عدم فرستد. نیم شب بوده که نشان رسیده و کتوال به مقتضای فرموده عمل نموده صباح خبر در شهر افتاد که از روز رستاخیز خبر می داد . تمامی شهر از مرد و زن کبود پوش شدند و طرح تعزیت را در باغ نو که قریب به باغ زاغان است انداختند. شعرا خراسان به مرثی شروع نمودند: گلخنی استر آبادی که سر آمد شعرا آن زمان بود، این قطعه از وی شهرت یافته که :

بازار ظلم باز رواج دگر گرفت

زان کافری که مومن دین را شهید کرد

انجا یزید آمد و کار حسن ساخت

اینجا حسین آمد و کار یزد کرد

در میان باغ درخت صنوبری بود که در سایه آن هزار آدم می نشستند. گلخنی پشت بر آن درخت نهاد. شعرا در گرد او

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

جمع بودند، غواصي که از مشاهیر شعرا بود، مرثیه اي گفته در سر دستار خود خلانیده بود. گلخني گفت: اي غواصي آن بوق را در سر خلانیده اي و از اسرافیل خبر مي دهی از سر بر آور و صحیفه اي در دم ؛ غواصي مرثیه را بر آورد و مطلع مرثیه این بود که :

دلا زگردش گردون بیمدار دریغ

نه يك دریغ که هر ساعتی هزاران دریغ

چون مطلع را خواند، گلخني در هجو وي طرد و عکس بنیاد کرد که :

گیدی کس پاره زن زن جلب

زن جلب گیدی کس پاره زن

ابیاتی گفتن گرفت که با وجود آن ماتم جان سوز، خلق از خنده بر زمین غلطیدند و گفت: اي مردك خرتو از براي چرخ مرثیه گفتی نه از براي شاهزاده؛ دیگر اگر سعدي و سلمان و ظهیر و خاقانی و انوري زنده مي بودند هر گز به مرثیه این شاهزاده مبادرت نمی نمودند که شعر ماچه در خور و لایق اینچنین شاهزاده باشد؛ اما امروز من مطلعي گفته ام که اگر این شاعران در این زمان بودندی غاشیه هواداري مرا بر دوش جان و حلقه بندگی مرا در گوش ادغان مي کشیدند؛ از شاعران که در جمع بودند به غیر صدقنا و سلمنا چیزی ظاهر نشد. التماس آن مطلع نمودند گلخني خواند که :

آفتاب من به زیر خاک و من شب تا سحر

خاک بر سر مي کنم تا آفتاب آید بدر

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

همه شاعران که جمع بودند نعره و نفیر بر آوردند که از زمان وفات آدم الی یومنا هذا شاعری اینچنین مطلعی نگفته. فقر در آن وقت در سن سیزده سالگی بودم. به مولانا امانی که خویش فقیر بود، گفتم این چه مهمل مطلعی است گفت: هی خاموش کن که ترا رسوای علم می سازد، آن مردك حاضر شد. گفت: ای مولانا امانی این پسرک چه می گوید؟ مولانا امانی گفت: این مطلع شما را تعریف می کند و می گوید که: این مطلع چه لطیف واقع شده! گلخنی گفت: وی لطافت این بیت را چه می داند؟ فقیر به زانو در آمدم و گفتم: اگر چه لطافت بیت شما را نمی دانم، اما قباحت بیت شما را می دانم و می فهمم. چون این سخن گفتم، غلغله از این جمع بر آمد. گفتم: عزیزان يك زمان متوجه من باشید تا قباحت این را خاطر نشان سازم:

آفتاب من به زیر خاک و من شب تا سحر

خاک بر سر می کنم تا آفتاب آید بدر
این به بعینه همین عبارت است که کسی گوید که: من شب تا سحر قرآن می خوانم تا آفتاب آید بدر. برخوش طبعان ذوی العقول این پوشیده نیست که: این تزویق محض است؛ دیگر مولانا گلخنی این چه معنی دارد که خاک آن شاهزاده را بر سر می کنید؟ مگر شما نباش یعنی کفنکش آید که شاهزاده را از خاک بیرون می آرید؟! این که گفتم خلق فغان بر آوردند. گلخنی را حالتی پیدا شد که به مردن نزدیک رسید. فقیر گفتم: این مطلع را اصلاح می توان کرد، به این نوع که:

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

آفتابم زیر خاک و شب من خونین جگر

خاک بر سر می کنم تا آفتاب آید بدر
گلخنی دست در بغل کرد و دیوان خود را که به مولانا سلطان
علی مشهدی نویسانیده بود، به این فقیر به رسم صلّه بخشید و
از برای این کمینه از جمعی که نشستہ بودند فاتحه التماس
نمود به کلانی و بابایی رسوایی خود را پوشید.

بعد از آن واقعه ای هایلّه ای محمد مومن میرزا، پادشاه،
کینه خواجه نظام الملک را در دل گرفت و او را به توابع او
گیرانید و به شهر هرات به قلعه اختیارالدین فرستاد. بعد از
یک ماه به میر عبدالخالق ابن امیر فیروز شاه نشانی آمد که دو
پسر نظام الملک را در درون قلعه گردن زنند و پوست کنند و
پر گاه سازند و نظام الملک را در روی پل پوست کنند و
خواجه عمادالاسلام در سر بازار ملک و خواجه محمود شاه
فرهی را در سر چهار سوی پوست کنند، روزی که نشان آمد
این کمینه با پدر خود در درون قلعه بودم، صباح که خواجه
نظام الملک نماز بامداد گزارده بود و به اوراد مشغول شد که
نشان را به دست او دادند. چون مطالعه کرد رو به آسمان
کرد و آهی کشید که از صلابت آن، قلعه به لرزه در آمد.
پسران را طلبید و نشان را به دست ایشان داد. چون خواندند
هر دو بیهوش شدند. خواجه نظام الملک گفت: جانا پدر از
حالت امیر المؤمنین حسین و دشت کربلا و هفتاد و دو کس
از خویشاوندان او واحوال پیغمبران که و یقتلون النبیین بغیر
الحق از آن یاد می دهد در پیش نظر آرید و بی دلی و بی
تحملی نکنید و صبر کنید و ثواب یابید و به درجه ای انا

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

یوفی الصابرون اجرهم بغير حساب برسید. برادر کلان می گفت که خدا را که مرا اول بکشید که مرا طاقت دیدن کشتن برادرم نیست، و برادر خردتر زاری می کرد و می گفت که شما کلانترید طاقت نمی آورید من چگونه تحمل توانم کرد؟! القصه هر کدام خود را بر بالای آن دیگری می انداختند و خود را سپر آن دیگر می ساختند. عاقبت الامر هر دو را کشته و پوست پر گاه کرده از دروازه ملك آویختند. مشهور است که پسر خواجه افضل که غنیم آنها بود مردکی بود در غایت بی اندامی و ناهمواری، اسپ سوار از دروازه در می آمد و در مرده ها نگاهی می کرد. پسر شادی گوینده که از ظرفای خراسان است حاضر بود، گفت: هان چه نگاه می کنی؟ با وجودی که پر گاه است هنوز بهتر از توست :

ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری

شادی مکن که با تو همین ماجرا رود
 اما کشتن محمود شاه فراهی را خلق بیسار نامناسب دیدند و پادشاه را نکوهش و سرزنش بسیار کردند زیرا که به کرم و جودی و سخاوت و جوانمردی او در امت محمدی صلی الله علیه و سلم کسی یاد نمی داد، و در ولایت فره هر نماز دیگر منادی در می دادند که مسافر و غریب کجاست؟ همه غربا تا نماز شام به خانه خواجه در ده پشتو حاضر شوند و هر شب اقل مرتبه ده خروار جو مقرر بود که به چهار پایان مهمانان صرف می شد و این شهرت تمام دارد که بدیع الزمان میرزا که پسر کلان سلطان حسین میرزا است در وقتی که به پدر یاغی شده بود، به خانه خواجه محمود شاه عبور نموده بود در

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

وقتی که خواجه در خانه نبوده، میرزا دو هزار طبق ماهیچه کشیده بوده و خلق اطراف عالم در این متعجب و متحیرند. اما فقیر بعد از وفات خواجه که به ولایت سیستان می رفتم، در خانه خواجه نزول واقع شد. خواجه را وکیلی بود سلیمان نام که تمام مهمات را وی کفایت می کرد. وی گفت که: مهمانی بدیع الزمان میرزا را من سرانجام کرده بودم و کیفیت آن بود که ده خواجه که پشتو نام دارد، یک هزار خانه مردمند. چون شنیدم که بدیع الزمان میرزا می آید، به خانه ها خبر رسانیدم که در هر خانه دو طبق ماهیچه مالیده تیار مانند مع اسباب و ادوات، و مقرر گردانیدم که پادشاه که فرود آید بر بام خانه طبلی را آواز دهیم، می باید که چون آواز طبل بر آید، ماهیچه ها به یک بار در دیگها آورد. همچنان کردند کسی که تدبیر آن نمی داند حیران می ماند. و همچنین خواجه سلیمان حکایت کرد که از این امر عجیب تر روایت کنم استماع فرمایید.

روزی در همین موضع که نشسته اید خواجه نشسته بودند و فقیر رو به روی ایشان شطرنج بازی می کردیم که از در مهمانخانه جوان صاحب جمالی در آمد و از پی سپاهی شمشیر بندی ترکش حمایلی در آمد و در برابر خواجه ایستاد. خواجه در وی نگاهی کرد و گفت که: نشینید. نشستند. بعد از زمانی باورچیان دستار خوانها آوردند، جمع کثیری بود. خواجه فرمود که اول پیش آن جوان و سپاهی آتش نهادند، همه دست به طعام بردند، آن جوان دست کشیده می داشت. خواجه فرمودند ظاهرا در این طعام شبه ای نباشد زیرا که ما مردم

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

دهقانیم و در زراعت نیز احتیاط می نماییم. جوان چون این را شنید در گریه شد:

ژاله از نرگس فرو بارید و گل را آب داد

وز تگرگ روح پرور مالش عناب داد

گفت: ای خواجه حال غریبی دارم، اگر فرمایید به عرض رسانم. خواجه کارد به دست گرفته و همه حضار مجلس بر همین حال؛ گفت: ای خواجه من خواجه زاده ای ام از عراق؛ به حکم قضای الهی از دست من خطایی رفت و در عالم مستی دو کس به دست من کشته شدند، خونیان مرا گرفته حسب الشرع بر من اثبات کردند و هر چه پادشاه و اعیان عراق به مصالحه و دیت سعی کردند، قبول نیفتاد، مرا به کسی سپرده بودند، آن شخص مرا گریزانند، به خراسان آمدم و از نوکران امیر محمد بروندوق برلاس شدم. بعد از شش ماه این جوان چون بلای ناگهانی و قضای آسمانی از پی من آمد و محضری از عراق آورد و دعوی خود را بر من ثبوت رسانید. اعیان خراسان شفیع شدند. به دیت راضی شد. امرای در خانه ای سلطان حسین میرزا پنج هزار تنگه انعام فرمودند و مرا گردن یاری نداد که پیش هر لیبی دست کفچه کنم. شخصی مرا گفت که: این مشکل از نزد خواجه محمود شاه فرهی حل می شود. از این جوان بسیار در خواست کردند که به انجا راضی شد، دیگر شما حاکمید.

خواجه که این را شنید، تبسمی کرد و گفت: ای خواجه

زاده، من مرد دهقان خاکشورانی ام، زراعت می کنم و حاصلات آنرا صرف فقرا و مساکین می سازم، شما خود

بدایع الوقایع زین الدین محمود و اصفی هروی

می گویند که: امرای ذوی الاقتدار در خانه سلطان حسین میرزا این مهم شما را کفایت نکردند، من چگونه توانم کرد؟! این را گفت: آن جوان چون ابر نو بهار گریان شد. خواجه خندان گردیده گفت: خواجه زاده طعام خورید انشاء الله که آن مهم کفایت شود. طعام خوردند. بعد از آن خواجه دیوان خود را طلبید و دوات و و قلم برداشت و نوشتن گرفت. دیوان گفت: مخدوما نوشتگی از حد و عد در گذشت، یکی حساب کنیم. خواجه گفت: ای فلان، عجب کاری کردی و از وادی کرم دور انداختی و افسرده ساختی، اکنون گرم شده بودیم، می خواستیم که دامن و بغل او را پارسازیم حساب کردند پنجاه هزار تنگه شده بود. پانزده هزار از برای دیت جدا ساختند و پنج هزار تنگه دیگر از برای محصل و پنج هزار دیگر از برای پنج نوکر که با ایشان همراه بودند و ما بقی بیست و پنج هزار تنگه دیگر را به آن جوان تسلیم کردند که یکچند روز در شهر هری سیر و لوندی سازید و متوجه وطن مالوف خود گردید. و خواجه محمود شاه را سه پسر بوده و خردتر ایشان خواجه افضل نام داشت، و شهرت تمام داشت که در چهار صد خراسان به حسن و ملاحت و صباحت او دیگری نبود، و خط نسخ نستعلیق را بغایت خوب می نوشت و از دو وجه به خوبی خط او کسی نشان نمی داد و این قطعه از درج مولانا سلطان علی را نقل کرده بود که :

گر عرض کند سپهر اعلی

فضل فضلا و فضل افضل

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

از هر ملكي به جاي تسبیح

آواز آید که افضل افضل

و آن قطعه را پیش مولانا علی برده بودند؛ مولانا بسیار متردد شده اند که آن قطعه وی باشد یا نباشد.

چهل روز فقیر را در فره نگاه داشتند و تکلفات و مهمانیها کردند که در سلسله پادشاهان امثال آن متصور نباشد، بعد از چهل روز در وقتی که ما را اجازت می دادند، اسپي با زین و لجام به این کمینه تعیین فرمودند تا اشهب روز با ادهم شب در چراگاه سپهري می چرید آنچنان تگاورى به مرغزار جهان نخرامیده و از برای برادر و شاگر فقیر هر کدام اسپي با زین و لجام مناسب مقرر فرمودند و سر و پای لایق نیز کرم نمودند و تا کاروان گاه از فراه تا آنجا نیم فرسخ است همراهی کردند. انجا فرود آمده طعامی کشیدند و فقرا را وداع کردند و برگشتند. برادر کلان چند قدمی که راند برگشت، گفت: ما دستوری داریم که کسی را کسیل می کنیم مصافحه می کنیم، دست در بغل در آورد و کاغذی درهم چیچیده ای در کف دست من نهاد، و برادر میانه و خرد نیز بر همین اسلوب، برادر و شاگر را مصافحه کردند. چون فرود آمدیم و زرها را حساب کردیم هفصد تنگه بود. این نوع سخاوت و کرم مگر از حاتم طایبی منقول باشد.

[۳۷]

(۷۸) داستان میرک زعفران

در تاریخ هشتصد نود و نه بود که در شهر هرات جوانی پیدا شده بود که او را میرک زعفران می گفتند. لاله عذاران

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

گلرخسار را از رشك عارض او چهره زعفرانی گشته و از انده لعل در فشانش اشك ارغوانی می نمود، و او را عاشقی بود که او را سرخك کرباس فروش می گفتند. و مشهور است که او را شصت هزار بیت به خاطر بود، از آنجمله خمره خواجه خسرو که سی هزار بیت است یاد داشت و او را در آن امتحان کرده بودند، در علم ادوار موسیقی مهارتش به مثابه ای بود که در هر آهنگ که فرمودندی که صوتی یا عملی نقش خواهد بست، در بدیهه او را به نوعی ادا نمودی که استادان این فن از حلقه بگوشان او شدند، و شاه محمد میرك نام جوان دیگری بود که بعضی از عشاق او را به میرك زعفران ترجیح می کردند. روزی سرخك کرباس فروش در بازار ملك می گذشت. شاه محمد میرك در رسید به اساس و کوبه و دبدبه که مگر حضرت یوسف را بوده باشد، و اوصاف سرخك را بسیار شنیده و بسی متوجه بود که به او اختلاط کند و به عشوه و کرشمه صید خود گرداند. کسی او را حاضر ساخت که اینك سرخك کرباس فروش؛ او را طلب نمود و گفت: جهت چیست که با وجود این همه فضایل که از تو نقل می کنند صحبت و اختلاط خود را به میرك زعفران مقصور و محصور گردانیدی؟ فقیران دیگر هستند که قدر تو را از او بیشتر می دانند. سرخك گفت شما راست می فرمایید اما:

هر دم چو بی وفایان نتوان گرفت یاری

ماییم و خاک کویش تا جان ز تن بر آید

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

شاه محمد یکی را فرمود که از اسب فرود آمد و او را سوار کرده بر ردیف او گردید. شاه محمد گفت او را به تو سپردم، اگر غایب می شود ترا هلاک می سازم. این گفت و به جانب گازرگاه روان شد و به چهار باغ امیرعلیشیر فرود آمد. چنین گویند که خبر به میرک زعفران رسید. کسی را فرستاد که: برو تحقیق کن که سرخک چگونه اختلاط می کند. آن کس خبر رسانید که هرگز سرخک را به شوق و ذوق در مجلس شما ندیده ام. میرک فرمود که از درخت بهی یک چند چوب آوردند. آنها را مار صفت حلقه ساخته در تگره آب گذاشته. چون سرخک بعد از دو روز آمد، اتفاقاً برف عظیم می بارید. میرک به او گفت: جناب کجا تشریف داشتند؟ وی آغاز عذر خواهی نمود. گفت: خاموش باش که تا دویست چوب بر تن برهنه نخوری با من طمع آشنایی مکن. چون سرخک این شنید، دست زد و گریبان درید و خود را عریان گردانید و در میان سرای میرک سینه خود را بر توده برف نهاد و میرک یکی از آن چوبها برداشت و گفت حساب نگاه دار تا غلط نشود. چون به ده رسید، پرسید که: چند شد؟ گفت: گمان می برم که پنج شده باشد. میرک گفت که غلط کرده ای، ده شد. گفت: لا و الله که از پنج نگذشته، باز از سر گرفت. چون به بیست رسید، پرسید؛ گفت: تلك عشره کامله. میرک که این حالت مشاهده کرد، آتشی در دلش افتاد که نتوان گفتن. چوب را بر بام پرتاب کرد و گریبان تا دامن چاک زد و سینه خود بر پشت وی نهاد و چون ابر گریان شد و گفت: ای

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

یا اگر شمه ای از اندوه من واقف گردی، به جای آب، خون
ناب از دیده روان گردانی.

(۷۹) داستان خواجه نظام الملک که او را سلطان حسین به

لعل گرانسگی تشبیه می کرد

پادشاهزاده و میرزاده های خراسان را داعیه بندگی و
ملازمت میرک بود و میسر نمی شد. خواجه کمال الدین حسین
ابن خواجه نظام الملک را در عشق و ی عنان اختیار از دست
رفت، مصاحبان خود را طلبیده گفت: ای یاران کار من
خراب است، چه تدبیر می کنید که هلاک می شوم، سلطان
علی ندیم که از مشاهیر خراسان بود گفت: ای میرک نشنیده
ای که مولانا شریف الدین علی یزدی چه فرموده؟ بیت
شرف ز سیم بران کام دل مجوی بی زر

به زر گشاده شود آنچه بست اسکندر

خواجه فرمود چند تخمین کرده ای سرنجام آن مجلس را؟
گفت: پنجاه هزار تنگه، میرک را طغایی است که او را ماه
باریک می گویند و اختیار میرک به دست اوست. و او مردی
است بغایت ظریف و اوباش و او را بست هزار تنگه قرض
است، اول قرض او را ادا می یابد کرد، دیگر سر و پای
میرک و اسب و زین و پیشکش ده هزار تنگه می باید و بیست
هزار تنگه دیگر به سایر خراجات. خواجه زاده فرمود که:
پنجاه هزار تنگه به سلطان علی سپارند و او را ولی این امر
متعالی گردانند. القصه بعد از ترتیب و سایل و وسایط سلطان
علی ندیم، میرک زعفران را به خانه خواجه کمال الدین حسین
آورد. چنین گویند که در شهر هرات هر جوانی که در حسن

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

و زیبایی نامی داشت و در میدان صباحت و ملاحظت علمی می افراشت، او را به این مجلس آورند و از خواننده و سازنده آنچه سر آمد بود حاضر گردانیدند و شعرا و ظرفا و ندما و حریفان مجلس آرا هر که لایق و مناسب این مجلس بود طلب نمودند، و این، در فصل زمستان بود و برف عظیمی باریده بود و کمال اسماعیل در این معنی بی‌تی گفته و الحق در لطافت سفته:

مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است

اجرام کوه‌است نهان در میان برف
میرك زعفران فرمودند که از فصول اربعه مرا هیچ فصل
بہتر از فصل خزان نیست که اوراق اشجار متلون گشته و باد
آنها بر سر سایر ان چمن می فشانند. خواجه کمال الدین حسین
که این سخن شنید از مجلس بیرون خرامید و به تیم بزازان
کس فرستاد که از قماشهای قیمتی مثل پارچه و زربفت و
ابیاری و اطلس ختایی و دیبا اکسون و قماشهایی که چشم
بیننده مثل آن ندیده صد پرچه آورند و استاد تونی درزی که
خیاط سلسله سلطان حسین میرزا بود آوردند که این اقمشه را
برگها بریدند و فرمود که آنها در چادر شبها کردند و بر
بالای بام رو به ایوان نگاه داشتند که هر وقت که اشارت
فرمایند ریختن نمایند. میرك فرمودند که مگر خواجه زاده را
از صحبت ما ملالی شده که از این صحبت غیبت فرموده اند؟
نا گاه خواجه زاده در آمدند و گفتند که: مخدوما بر زبان
دربار گوهر نثار شما گذشت که فصل خزان را تعریف

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

کردید، به خاطر رسید که عمر غنیت است و بر وی
اعتمادی نیست چنانچه گفته اند :

همچو بلبل، های و هویی کن که بر خواهد پرید
مرغ روح از شاخسار عمر تا هی می کنی
مناسب چنان نمود که آن فصل از کتاب عنایت الهی خوانده
شود و آن باب از دفتر فضل نا منتهای مطالعه کرده شود، چه
باشد اگر ما دعا کنیم و شما آمین گوئید، شاید که به برکت
آمین شما دعای خسته دلان مستجاب گردد.
این گفت و دست به دعا بر آورد ، خواجه که گفت :
من دعا می گویم او آمین، خدایا از کرم

در دعای من مبین، ضایع مکن آمین او
چادرشبهای برگها را از بام گشادند. باد آنها را در درون خانه
آورد. میرک که این مشاهده کرد، بسان گل سیراب گریبان تا
به دامن چاک زدند و تمام اهل مجلس گریبان چاک زده فریاد و
فغان بر آوردند. پیران صحبت دیده که در آن مجلس حاضر
بودند می فرمودند که تا بنای هرات است معلوم نیست که
همچنان صحبتی منعقد شده باشد. والله اعلم .

[۳۸]

(۸۰) داستان علم عزیمت افراشتن سلطان صاحب قران

کیلیدی

محمد سلطان به صوب ولایت خراسان

در تاریخ نهصد و سی و پنج بود که مظفر الدین سلطان
محمد بهادرخان متوجه ولایت خراسان شد. عساکر همایون
چون به ولایت مرو شاهجهان نزول فرمود، روزی جمعی از

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

شعرا و فضلا تشریف حضور ارزانی داشتند. شخصی از دور پیدا شد و به سرعت هر چه تمام تر متوجه این مجلس گردید. چون رسید، پرسید که مولانا واصفی کدام است؟ مخادیم اشارت فرمودند. فی الحال در پای این فقیر افتاد و روی خود به کف پای این کمینه نهاد. هر چه منعی کردم میسر نشد. گفتم: ای عزیز تو چه کسی و مقصود و غرض تو چیست؟ گفت: من مرد شاعر و از بخارا به این لشکر همراه گشته ام و در چول شیر شتر اسپ من سقط گردید و همه این راه را پیاده طی کرده ام و قصیده ای گفته ام در مرثیه اسپ خود و بعضی از مقاصد که دارم در آن قصیده درج کرده ام. چون مرا به ملازمان معرفی نبود گستاخی کرده بی وسیله شما آن قصیده را به عرض سلطان رسانیدم. چون بنیاد کردم و دوبیت خواندم، آن حضرت پرسید که این قصیده خود را به فلانی خوانده ای؟ گفتم: نی. فرمود که برو و به عرض او رسان اگر پسند او افتد، همین مقدار گوید که این قصیده بد نیست، مدعای ترا حاصل گردانم. و آنچه مقصود توست به تو ارزانی فرمایم. اکنون مخدوما از رضای خدا که مرا محروم نگریانید. گفتم که قصده خود را بخوان که مخادیم اصفا نمایند چون بنیاد کرد مصراع اول مطلع نا موزون بود. بیت ثانی بی معنی و از حلیه نظم بیرون، یاران بنیاد خنده کردند و او را شرمنده ساختند. به یاران گفتم که طالع این مردك مدد کرد که این در حضور شما واقع شد، حالا مصلحت در آن می نماید که به اتفاق از برای وی قصیده ای گوئیم و به حضرت سلطان گذرانیم و مدعایش را به حصول

بدایع الوقایع زین الدین محمود و اصفی هروی

رسانیم. مقرر است که پسندیده کرم خواهد بود. حاصل که در يك لحظه آن قصیده را سر انجام نموده شد؛ او را با قصیده به حضرت اعلي بردیم و به عرض رسانیدیم. فرمودند که دو بیت اول شنیده بودم ناموزون بود. گفتیم: آری به اصلاح مخادیم این قصیده موزون شد. فرمود که آن قصیده قابل اصلاح نبود، شما قصیده دیگری فرموده اید. باری به هر تقدیر مدعیات او به حصول پیوست. اسب خوبی به زین و لجام و سر و پای مناسب به وی انعام شد و منصب احتساب مرو به وی مفوض گردید.

روز دیگر که حضرت سلطان در دیوانه خانه دولت پناه بر تخت سلطنت نشست، از این کمینه پرسیدند که: بسیار شاعران دیده می شود که امثال این مهملات و مزخرفات می گویند و در آن بسیار جد و جهد می نمایند؛ آیا انرا چنانکه هست اعتقاد دارند یا از روی ظرافت با مردم طرح مسخرگی می اندازند؟ فقیر به عرض رسانید که ماهیت و حقیقت این نوع مردم را دانستن بسیار مشکل است، اینکه مولانا احمدی سمرقندی این نوع ابیاتها دارد که :

از مو نتوان ساخت بیانی که تو داری

وز غنچه سیراب دهانی که تو داری

بر ناله شبها اسیران نکنی گوش

فریاد از این خواب گرانی که تو داری

و این بیت هم از اوست که در هجو مولانا سلطان محمد کوسه خماکتی گفته که:

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

الا ای کوسه ای ترک شبان خنجکر ایلی

مثال ریش تو گفتم خمس موسیچه قندیلی
در گنبد مشهد حضرت سلطان خراسان سلطان قندیلی آویخته
، موسیچه بر سرش جهت آشیانه خاشاک آورده، ریش وی را
به آن تشبیه نموده. ملاحظه فرمایید که از این بیت تا آن دو
بیت چه مقدار تفاوت فاحش است، هیچ کس نگوید که قایل این
ابیات یک کس است و این بیت نیز از اوست که در جواب این
غزل حضرت مولوی که:

دی چو دید آن مه مرا از راه گردیدن چه بود
و آن روان گشتن به خاک نرم غلطیدن چه بود
گفت که:

در سمرقند آن همه عمدا بگردیدن چه بود
رفتن و آن گه به خاک نرم غلطیدن چه بود
حضرت مولوی در ایام لوندی در سمرقند سیر می نمودند که
گذر ایشان به سر کوی جوانی افتاده که او را خاک نرم می
گفتند. جوان را ظرافت بر آن داشت که گفت این خر
خراسانی اینجا به چه کار آمده؟ حضرت مولوی فرمودند: از
برای آنکه می خواهد به خاک نرم غلطد. مطلع مولانا احمدی
اشارت بر آن است.

امیر علیشیر شاعران را فرمود که قصیده شتر حجره
کاتبی را جواب گویند. مولانا احمدی آن قصیده را به مدح
امیر علیشیر تمام کرد. به وقت خواندن چون به این بیت رسید
که :

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

به پیش حجره تو چون شتر زنم زانو
اگر ز حجزه چون اشتر برون کنی گردن
امیر فرمودند که: ای مردک تو مرا هجو کرده ای، فرمود که
او را بسته در حوض آب انداختند و او را همچون سگ تر
ساختند. در لب حوض گربه ای بود، در حوض افتاده غوطه
خورد. چون احمدی سر از آب بر آورد و گربه را به آن حال
دید، فریاد بر کشید که: ای امیر این گربه نیز قصیده شتر
حجره را جواب گفته؟ میر خندان شد و او را بخشید. هوا
سرد بود، پوستینی به او انعام فرمود. احمدی از برای آن
پوستین قصیده ای گفت، مطلع آن قصیده آن بود که:
مرا يك پوستين انعام از آن مير كلان آمد

که از بوي بدش شهري به فریاد و فغان آمد

چون این مطلع به میر رسید در بدیهه فرمود که:

تر زان پوستین انعام کان بوي گران آمد

تو بودی در میان پوستین، آن بوي از آن آمد

در خراسان طرفه مردک دیگری بود که او را علی لاری می
گفته اند. تعریفش را از اشعارش استخراج می توان نمود.
سلطان حسین میرزا بردالله مضجعه شاعران را به جواب این
شعر حضرت مولوی که :

من آواره را گر دل به جای خویشتن بودی

کجا زین گونه رسوا گشته در هر انجمن بودی

امر فرمود، علی لاری این غزل را بدین نمط جواب گفته که:

اگر لعل بدخشان را عتیق شعله آهی زیوسف مصر من بودی

قروت و شیر قیماق و پنیر و ماست بهر کوهکن بودی

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

ز حیض و غازه لیلی و اشک چشم مجنون دشت و صحرا را
 شقایقهای نعمان لاله های سرخ و زردش در چمن بودی
 عبیر خاک کویش عنبر سارا گلاب افشان برد هر دم
 که همچون در و مروارید اشک به رویش آبن بودی
 علی لاری اگر شعر تو گردد همچو شعر خسرو و جامی
 چو طوطی آینه از روح سلمان در سخن با وی حسن بودی
 در این اثنا امیر محمد حاجی سمرقندی این شعر را که:
 آسمان زانجم زره پوشیده هر شب تا سحر
 تا خدنگ آه من بر وی نیاید کارگر
 به خراسان فرستاده بود و جوابش را علی لاری چنین گفته
 بود که:

برقعی بر تخت سلطان از ترنج افشاند نارنج هر سحر
 پوست یوز و پلنگ از خم تیرش مهر می آورد سپر
 دختر سلطان مشرق را که زال چرخ صبح اسفیده کرد
 شاه مغرب کرد ازاله دختر خون شفق دادش خبر
 ینکه کی چون کرد زهره مشتری از بهر ساچق یک طبق
 کرد پر در از کواکب از سپهرش چادر او از ستر
 کوفت کوس چرخ و سنج ماه و خور مریخ بر بام حل
 کرد حنا و نگار از خون ثورش در تغار چرخ تر
 از دنانیر و دراهم گر علی لاری نیابد وصله ای
 همچو بنایی و قاسم احمدی گو باد بر کیر اولار
 در شاهرخیه ترک لنگی بود که شعر های ترکی امیر
 علیشیر را بغایت خوب جواب می گفت. اما قصه خوان کلی
 را به فارسی این نوع هجو کرده بود که:

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

کي به کير سر کل سابقه اي بود ازل
بلکه بر خايه من صدقه شدي صد سر کل
اي کلک ريش مپندار که آن بر منهد
هست بر خايه و مويم رخ و ريش تو بدل
سر بي مو تو گويم مثلا کير من است
کون بي موي تو اين است مگر مثل ومثل
خنده ها چون بکند بر سر کل لاده کسان
بر سر کل سیه روي زدي نحس زحل
همچو وي برف صفت کله وي شوره کند
کل شکفت است به کير سر من مثل حمل
لنگ لنگان چو روم مجلس تو اي مداح
عذر من بشنو و بامن تو مکن کل کل کل
اين غزل نیز از امور عجيبه است. اما رتبه مولانا حسن شاه
شاعر از آن برتر است که او را در سلك اين طایفه توان
داشت و لیکن در شعر طرفگیها و ظرافتها دارد، بنابراین او
را در این ردیف می آورند. قصیده اي جهت کدخدایی گفته و
بسی در آنجا لطایف و ظرایف درج کرده و آن قصیده این
است:
در شعر و در ندیمی و در علم و در ادب
نی در عجم یکی چو من است و نه در عرب
دنیای دون که قدر ندارد به خاشه اي
در چشم همت چو خلالي است از خشب
استاد عصر خویشم و هر جا که می روم
از مکه، مصر و شام و دمشق است تا حلب

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

اینم حسب بس است که بگذشتم از نود
در لطف شعر و طبع مرا بس بود نسب
بیت من است از همه ابیات شاه بیت
شعر من است از همه اشعار منتخب
لیکن به دور خسرو غازی در این دیار
امسال اوفتاد مرا حالت عجب
کو محرمی چنانکه توانم حدیث گفت
تا خود چه بود حاصل عمرم و ما کسب
عمرم به سر رسیده و در حالت چنین
در سال هشصد و نود و نه سر رجب
در خانه جنگ کردم و بردند بنده را
در پیش قاضی که عزیز است و منتخب
بار شریعت است که اشتر نمی کشد
آن اشتری که تنگ برو باشد و حطب
آنجا فتاد کوکبم که اوج تا حضیض
آنجا رسید اخترم از راس تاذنب
دارالقضا و بحث زن و شوی و جنگ و بانگ
از بعد گفتگویی به صد عیب و صد شغب
بگشاد پا ولی سر خود را خزید باز
با آنکه هر گزش نزدم از سر غضب
سوگند می خورم به کلام خدای خود
از ابتدای فاتحه تا سوره و قب
در جامه خواب آنچه زمردی و راستی است
تا قدر و قوتی که مرا بود در عصب

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

من با وجود پیری خود کار کرده ام
گاهی دو هفته يك شب و گه هفته اي دوشب
سوداي پیرمرد حریص و زن جوان
تا روز بوسه هاي جوانانه چپ و چپ
لب از لب حبيب جدا کرده ام به زور
مي جويمش کنون من دیوانه لب به لب
او هم فتاده است به چاهي چون آن کسي
کو از مناره اي بفتد بر زمین ترب
اکنون هزار ساله ره اندر میان شده
از دلبري که دور نبودیم يك وجب
در سر از آن شراب نمانده بجز خمار
خارم به پا شکسته ازو پا شده به طپ
آبم ز سر گذشته و از غصه مي طپم
کس نیست گویدم که در این آب و گل مطپ
مشکل حکایتي است کسي را به آن کسي
کاو دست راست باز نداند زست چپ
در حالي که گوشت ز ناخن جدا شود
آن خار خار در دل دردست با دست جرب
مصحف به فال خویش گشادم به فال من
تبت یدا ابي لهب آمد و تبّ
مادر زن حسود و برادر زن مسر
یا رب کنند حشر قیامت به بولهب
تعلیم مي دهند که او پیر و تو جوان
در دست هر چه داشته باشد از او بقپ

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

ترك اند هر دوشان سخني گر دو مي كنم
آن گویدم که تك تور و آن گویدا غزي يب
اول ایته دور که بار تور رور من ایته من که یوق
اول ایته دور که یوق نیمه هر قید ابولسه تب
نحسند مثل عقرب و مریخ هر دو شان
زن همچو ذو ذنابه و مادر چو ذو ذنب
دشنام مي دهند و به جايي نمي رسد
مانند خارجي که کند بر امام سب
مانند دشمني که شیخون همي زند
از تر کتاز بر سر من مي کنند دب
نا آمده قمار چو برگشت داو من
هر بار من دوخرز نم و هر دو چهار لب
در تنگنای ششدرم و مات مانده ام
در باختم هر آنچه مرا بد به يك قدب
مانند کودکی که نکرده سبق درست
و آنکه معلمش بگذارد سوي ادب
دیوانه گشته ام سخن من به ربط نیست
همچون کسی که بوزه خورد یا که کنب
فرزند نیز مرده و مانده نبیره ها
طفلان نارسیده رسیده به جد ز اب
القصه همچو حمزه به صد مار کشته ام
عمر و امیه نیستم و معدی کرب
زن سنت است خواستن اما گذشتن
نه فرض و واجب است، نه سنت نه مستحب

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

مردم عزب به خانه قاضی درون شوند
یا رب مرا چه شد که برون آمدم عزب
شکر خدا که قاضی شهر هری نیم
بر قول کاظمی من گیدی زن جلب
در سلك آدمی صفاتم خری نیم
یا اشتري که کش نه مهار است و نه خطب
با آنکه وا گذاشتم آن شوم و فارغم
ترسم که دره ای نخورم تب تب تب
شکر خدا خلاص شدم از زنی که او
کاهل نماز بود چو حماله الحطب
فردا به روز حشر که قاضی شود خدا
آنجا جواب دعوی خود می کنم طلب
يك لحظه گوش دار و به فریاد من برس
ای رزق خلق را کف کافی تو سبب
از بی زنی است خانه خرابی و درد دل
وز مفلسی است این الم و رنج و آن تعب
دُری است نظم من به لطف، ولی چه سود
دُر در کدام گوش توان کرد بی ذهب
القاب بنده خواجه حسن شاه شاعر است
اکنون فتاده است به این نام و این لقب
در حق این کمینه به حق خدا یکی است
..... ار کنند بپوشند چارقب
کو آن کسی که شربت آبی به من دهد
چه جای شربتتی که بود در علاج تب

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

ترسم بسان غوره کند روی خود ترش
از هر که التماس کنم خوشه ای عنب
ای دل و فا مجوی زشمشیر و اسپ وزن
شفتالو از چنار نیابی و از غرب
مردان ببین که از جهت زن چه می کشند
ای روی زن سیاه به هر دو جهان چو شب
این قصیده شصت بیت است، آنچه به خاطر آمد همین
بود. اما قصاید و مقطعات او در هجا اکثر من ان یحصی
است. از جمله ظرافتهای مولانا است که: در زمستانی در
کمال قلاشی بود، پسر خود را فرمود که کبود و بر سر خود
بندد و جامه کبود در بر خود کند و گفت به در خانه امیر
علیشیر رو، میر که ترا ببیند و پرسد، گوی که پدر از دارالفنا
به دارالبقا رحلت نمود. میر جهت تکفین و تجهیز چیزی
خواهد داد، به بازار رفته اسباب معاش خریده به خانه آر.
چون به این صورت به پیش میر آمد، میر او را طلبید و
پرسید که: واقعه چیست؟ گفت: پدرم وفات کرد و عمر به شما
بخشید. میر را رقتی شد و گفت: دریغا از مولانا حسن شاه که
از نوادر روزگار بود، مبلغ سیصد خانی به وی انعام فرمود؛
پسر مولانا به بازار رفت و آنچه مولانا گفته بود، خرید و به
در خانه مولانا برد. روز دیگر ملا به در خانه میر آمد،
چون چشم میر به وی افتاد از خنده پشت بر دیوار نهاد و
گفت ای ملا، شما مرده بودید این چه حالتی است؟ گفت: ای
میر اگر آن انعام نمی شد مرده بودم، میر سرو پای مناسب و
مبلغ يك هزار دینار کپکی به وی انعام فرمود.

بدایع الوقایع زین الدین محمود و اصفی هروی

[۳۹]

(۸۱) حکایت

در تاریخ نهصد و سی و هشت بود که حضرت اعلی خاقانی سلیمان مکانی در باغ شاهرخیه در دیوانه خانه اعلی بر تخت بخت سلطنت قرار گرفته از این کمینه سؤال فرمود که : طاق کسری که بانی آن نوشیروان عادل است ، در کدام ولایت است و کیفیت آن چگونه بوده است ؟ معروض داشته شد که آن عمارت در شهر مداین است و ارتفاع آن طاق از چکه آن تا سر ایوان يك صد و بیست گز بود، تا غایت آنچنان عمارتی بنا نشده. می آرند که فرش آن صفه ای عالی از رخام و مرمر بود و از سنگهای ملون آنرا ترتیب کرده بودند. چون آن عمارت به اتمام رسید، اکابر و اعالی و اشراف مداین را ضیافتی فرمود و گفت: ابچنین عمارتی در معموره عالم هیچکس دیده باشد؟ همه گفتن : لم یخلق مثلها فی البلاد . شخصی گفت: این عمارت يك عیب دارد که در پهلوی این طاق، پیره زنی خانه ای دارد ، دود می کند و آن دود در ایوان می پیچد و نزدیک به آن رسیده که طاق به مثابه طاق ابروی خوبان سیاه گردد و گاوی دارد که گذار وی بر روی این فرش است و فضله بر روی این فرش می اندازد. انوشیروان آن زن را طلبید و گفت: ای مادر، من عمارتی ساخته ام که مثل این عمارت در عالم نیست و این عمارت تو مرا گاو تو ضایع کرده است. در برابر این عمارت تو کوشکی زرنگار و در برابر گاو تو صد گاو بدهم، چه گویی؟ گفت: ای پادشاه اگر صد کوشک زرنگار هزار گاو عنبر

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

بدهی ، این ویرانه خود را نخواهم داد. انوشیروان گفت که: این مبالغه خالی از حکمت نیست، مقصود چیست؟ گفت: مقصود آن است که تا انقراض عالم گویند که انوشیروان عادل همچنان پادشاهی بود که پیره زنی با او معارضه کرد و عدل او مانع آمد که بر وی تعرض نماید؛ غرض من نیک نامی و دولتخواهی تو است و گرنه خانه و گاو من چه خواهد بود.

عالیحضرت سلطنت پناهی فرمود که از این حکایت ما را انبساطی دست داد. دیگر حکایت گویند. معروض داشته شد که انوشیروان عادل به راهی می گذشت. پیرمردی جوزین می کاشت. گفت: ای پیر مگر ترا از فلاح و دهقانی خبری نیست؟ نشنیده ای که درخت جوزین بعد از سی سال بر می دهد؟ تو از این درخت چه برخوردار؟ پیر گفت: شاهان: دیگران کاشتند و ما خوردیم

ما بکاریم دیگران بخورند
انوشیروان را خوش آمد. گفت: زه، هر گاه انوشیروان به زه تحسین کسی را آفرین می کرد ، گنجور وی او را یک هزار اشرافی می داد ، چون آنرا استیفا نمود خنده کرد و گفت: شاهان شما فرمودید که این درخت بعد از سی سال بر خواهد داد، اینک این درخت از شرافت عدل تو همین ساعت بر داد، انوشیروان باز گفت زه ، گنجور هزار اشرافی دیگرش داد. گفت هر درختی سالی یکبار بر میدهد ، این درخت من در یک زمان دو بر داد، انوشیروان خندان شد و

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

گفت زه ، گنجورش يك هزار اشرافي ديگر داد و گفت: برانید که این پيرك خزینه مرا خالي خواهد ساخت.

از انوشیروان عادل منقول است که پادشاهان عجم را مهمانی می کرد . در وقت آش کشیدن ، خوان سالار خوان آش را می خواست به پیش انوشیروان نهد ، پای وي به دامنش در پیچید و آش گرم بروي شاه ریخت . فرمود که جلاد او را عرق بارگاه گردن زند في الحال خوان سالار خوان آش را تمام بر سر انوشیروان ریخت . انوشیروان گفت: اي بدبخت ، این چه کار بود که کردی ؟ غدر خواهی بدتر از گناه گفت: اوازه عدل تو از قاف تا قاف رفته ، از من بی اختیار جریمه ای صادر شد و من مستحق کشتن نگشته ام ، اگر مرا می کشی دامن عدل تو به خون من آلوده شد و عدل تو در عالم بد نام می شود ، من به قصد گناهی کردم که اگر مرا بکشی گناه کاری را کشته باشی ، از این وجه بدنام نشوی ؛ انوشیروان او را تربیت عظیم فرمود .

عالیحضرت سلطنت مآبی فرمود که به حکم الاشیاء تتبیین باضدادها ، از حجاج ظالم نیز حکایتی فرمایند . معروض داشته شد که حجاج را محمد یوسف ثقفی و به واسطه حجت او را حجاج می گفتند که به واسطه ای احتیاج مردم را می کشت .

آورده اند که شخصی را پیش وي آورده اند که موي سر سفید و موي محاسن او سیاه ، گفت که: سبب چیست که موي سرت سفید و موي محاسنت سیاه است؟ جهت معقول گوي و اگر نه ترا می کشم . گفت: شاها جهت آن است که در شکم

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

مادر بودم که موی سر من بر آمده بود و بعد از تولدم به بیست سال موی محاسن من پیدا شد، آن پیر و این جوان مانده . حجاج خندان شد و گفت از تیغ من خلاص شدي.

شخصی دیگر را آوردند بر عکس ، موی سر سیاه و موی محاسن سفید . گفت : تو جهت گوی . گفت شاها جهت ظاهر است ، زیرا که موی سر پوشیده است باد و هوا در وی تصرف کم دارد و موی محاسن در شبانه روزی به کرات شست و شوی می یابد ، باد و هوا را تصرف دروی بیشتر واقع است . گفت راست گفتمی و از تیغ من خلاص شدي .

روزی حجاج ظالم به شکار رفته بود. از لشکر جدا افتاد، در شب تاریک به آب افتاده نزدیک به هلاکت رسیده بود . شخصی او را شناخت از آن آب خلاص کرد ، حجاج از او پرسید که: چه نام داری و در کجا می باشی؟ گفت: فلان و فلان محله ، چون صبح شد و حجاج بر تخت نشست ، گفت: فلانی را از فلان محله بیارید . چون آوردند ، حجاج گفت: از تو چیزی می پرسم ، اگر به راستی جواب دادی ، رستی و الا عرضه تیغ سیاست من شدي . گفت : آن شخصی که ظلم و تعدی و بیدادی کرده باشد و خلق فنای او را از خدا طالب باشند و وی در مهلکه و ورطه ای افتاده باشد و نزدیک به هلاکت رسیده ، شخصی او را لاعن شیء از آن بلا خلاصی دهد و بلائی او را باز بر سر خلق آورد، بر وی چه باید کرد ؟ آن شخص دریافت و گفت : شاهان دانستم که چه می گوئید ، آن ظالم که بر خلق خدای ظلم و ستم می کند شما بید و در بلائی افتاده بودید و من شما را خلاص کردم ، بنا بر این که

بدایع الوقایع زین الدین محمود و اصفی هروی

پدر شما که بر سر ما حاکم بود ، ظلم و تعدی بسیار می کرد
و خلق او را نفرین می ساختند به امید آنکه شما که پسر او بید
شاید که بهتر از او باشید ، چون او مرد ، شما به صد
حرامزادگی او بودید . ترسیدم که مبادا که میرید پسر شما
بدتر از شما باشد . حجاج خنده کرد و گفت : ترا بخشیدم و او
را تربیت کرد .

چون این حکایت به انجام رسید ، معمار عمارت سلطانی
به عرض رسانید که عمارت نزدیک به اتمام رسده ، قصیده
ای می باید که بر کتابه آن عمارت نوشته شود . به این کمینه
اشارت فرمودند که : می باید که امشب تمام شود که فردا به
آن کار مشغولی نماید . عدد آن ابیات بیست و یک بین می باید
و آن ابیات این است :

بسی به گرد جهان سیر کرد چرخ برین
عمارتی به فضایی و هوا نیافت چنین
بدین عمارت عالی سپهر را نرسد
که در مقابله آید به زینت و تمکین
که هر دو را چو به میزان قدر سنجیدند
سپهر سوی سمافرت و این به روی زمین
به خاک رومی این قصر از پی جاروب
گرفته روح قدس گیسوان حورالعین
کبودی رخ گردون ز چیست می دانی
بر آستان رفیعش ز بس که سوده جبین
ز بحر نیل فلک ز انجم آورد دوران
پی نثار درش صد هزار در ثمین

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

فلك براي در این عمارت آورده
زانجم و مه نو میخ و حلقه زرین
ز رشك حلقه زنجیر پیچ پیچ درش
شده است جعد بتان تابدار، چین بر چین
کجا به گوشه ای بامش رسد کمند شهاب
رود اگر به مثل بر فراز عرش برین
چه نسبت است بدین قصر ، چرخ گردون را
کجاست اسفل سجین و اوج علین
نهاده پنجره هایش هزار دیده به راه
برای مقدم اقبال شاه دولت و دین
سپهر مرتبه سلطان محمد آن شاهي
که قیصر است به راهش گدای خاک نشین
شهی که چاکر درگاه اوست صد خاقان
غلام حلقه بگوشش هزار خسرو چین
اگر سکندر و دارا به عهد او بودي
شدي به جان و دلش چاکر و رهي ورهين
به عقل و علم سکندر نهاد و لقمان راي
به عدل وجود فریدون فراست و جم آیین
شها زبرجد گردون نگین خاتم تست
تمام روی زمینت بود به زیر نگین
کنند پادشهان بزرگ صاحب راي
به حسن راي تو صد آفرین و صد تحسین
همیشه تا به جهان از عمارت است نشان
مدام تا بود اندر زمان مکان و مکین

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

اساس دولت و اقبال و حشمت و جاهت
بود چو قائمه عرش پایدار و متین
بر آستان تو این قدر واصفی را بس
که هست جاش به سلك ملازمان کمین
بود همیشه خداوند یار و یاور تو
مدام روح نبی باشدت ظهیر و معین

[۴۰]

(۸۲) حکایت خربزه خوردن

روزي در چهار باغ شاهرخیه آن عالی حضرت به نوك
كارد خربوزه نوش مي كرد ، فقير را چیزی به خاطر رسید.
موجب تبسم شد، حضرت فرمودند که: موجب تبسم چیست ؟
گفتم که: ملازمان به نوك كارد خربوزه نوش مي كردند، مرا
حکایتی به یاد آمد . فرمودند که: آن کدام حکایت است ؟ به
عرض رسانیدم که شخصی را خدای تعالی پسری داد و آن
شخص را مصاحبی بود منجم ، از وي التماس نمود که از
برای پسر وي طالع مولودی نوشت ، در آنجا آمد که در سن
چهارده سالگی این پسر بردست پادشاه یمن کشته می شود و
اگر این خطر را گذرانید عمر وي به صد سال می رسد ،
بغایت پریشان شد. این شخص پسر خود را غریب محافظتی
می کرد تا به سن چهارده سالگی رسید. معلمی از برای او
تعیین کرده بود و او را از درون خانه بیرون نمی گذاشت ،
تا آنکه وقت قضا رسید. روزی پادشاه یمن را که از آنجا تا به
اینجا که این پسر است یکساله راه است ، ملالتی دست داد ،

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

بر بالای قصر بر آمد ، دید که مرغی در غایت بزرگی بر گوشه بام نشسته چنانچه عادت مرغان است که منقار بر بال خود می کشند ، پادشاه را بخاطر رسید که مرغ غافل است ، شاید که توانش گرفت ؛ دست بر پای او زدن همان بود و پرواز کردن همان . چون نظر کرد ، دید که او را يك مناره وار به جانب آسمان برده است . بعد از مدتی متوجه نشیب شد تا پایهای او بر زمین رسید . دست از پای مرغ گذاشت . خود را در صحرايي دید؛ نزدیک شهری چوپانی به نظرش در آمد که گوسفندي می چرانید ، جامه های پادشاهانه خود را با جامه های وي معارضه کرد و به شهر در آمد ، پدر آن پسر التزام کرده بود که درویشان و غریبان را مهمانداری می کرد . این پادشاه را درون دوازه دید مراعات کرده در خانه برد ، دید که در خانه مرد ملاي عزيزي و پسر صاحب جمالي نشسته پدر این پسر طبق خربزه اي پیش ایشان نهاد و از برای طعام رفت و گفت : شما این عزیز را دلگیر نگذارید . ملا معلم بیرون رفت . این پادشاه پاره اي از خربزه را پاره کرد و این پسر مشغول خط نوشتن بود . هر چند پادشاه گفت که : میل فرمایید ، او ترك خط نوشتن نمی کرد تا آنکه پادشاه پاره اي از آن خربزه را به نیش کارد گرفت پیش دهان آن پسر آورد ، ناگاه عطسه اي زد و نوك کارد در کام او خلید و آن پسر في الحال هلاك شد . آن پادشاه را حال غریبي واقع شد با خود قرار داد که بر بام رود و خود را سر نگون از بام اندازد و هلاك گرداند . چون بر آمد دید که همان مرغ که او را آورده

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

بر کنار بام نشسته دست در پای او زد ، باز آن مرغ او را
آورد بر بام قصرش نهاد .

[۴۱]

(۸۳) داستان مولانا آگهی و خواجه شهاب الدین اسحاق
در بیلاق شرابخانه در تاریخ نهصد و سی و پنج بود که
آن عالی حضرت نهضت نزول فرموده بودند. روزی
فرمودند: بسیار دلگیر می شویم ، اگر گاهی حکایت می گفته
باشید که دفع ملال شود دور نیست . معروض داشته شد که :
میرزا شاه غریب که یکی از فرزندان سلطان حسین میرزا
بود، در حین خردی از بقیع خرگاه افتاد استخوان پشت و
سینه او از جا رفته بکری شده بود و بغایت خوش طبع بود و
شعر را بسیار خوب می گفت و خوب می شناخت . این
شعر از اوست که گفته است :

دوستان هر گه گذر سوی مزار من کنید

جای تکبیرم دعای جان یار من کنید

قاتلم را تا زخیل مهوشان دانید کیست

صورتش را نقش بر لوح مزار من کنید

و او را صدری بود شهاب الدین اسحاق نام و در سلسله
میرزا جوانی بود از نتاج شیخ زین الدین خوافی و مولانا
آگهی نام داشت که در آن زمان به سن او به قابلیت و حیثیت
و فضیلت او دیگری نبود، در طالب علمی عدیم المثل و در
اصناف شعر و سایر فضایل بی نظیر ، و در هفت اقلیم به
هفت قلم بی مانند بود؛ و میرزا را به وی بسیار محبت و
اختصاص بود ، او را داعیه بود که صدر میرزا باشد ؛ اما

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

شهاب الدین اسحاق مانع کلی بود. سلطان حسین میرزا هر گاه به سفر می رفت ، میرزا شاه غریب را به جای خود داروغه می گذاشت و می گفت : حصه وی از پادشاهی همین است که در ایام حیات من است . بعد از من معلوم نیست که او را از پادشاهی بهره ای باشد . در وقتی که پادشاه به قصد قلع و قمع خسرو شاه متوجه حصار شد ، شیخ ابوسعید پورانی را طلبید شاه غریب میرزا را به جانب شیخ سفارش بسیار کرد و گفت که : مطموع و ما کول از مکارم اخلاق آن است که در ایام مفارقت این مخلص از احوال و اوضاع این فرزند کمینه غافل نباشند ، اگر در اطاعت تقصیری واقع شود، البته اعلام فرمایند؛ آن مقدار مبالغه نمود که فوق آن تصور نباشد .

چون میرزا به سفر متوجه شد ، مولانا آگهی کمر کینه شهاب الدین اسحاق را بر میان بست و خط او را مشق کردن گرفت و به اندک زمانی خط خود را به خط او همچنان شبیه ساخت که هیچ مدققی فرق نمی توانست کرد که از دیگری باشد . از زبان شهاب الدین اسحاق به شیخ پورانی کتابتی نوشت ؛ مضمون آنکه : مخدوما حضرت اعلی خاقانی فرزند خود را به ملازمان آن نوع سفارش کرده اند که معلوم است و شاهزاده بی اعتدالی و بی اندامی از حد و اندازه در گذرانیده اند یا او را نصیحت فرمایند یا عرضه داشتی به حضرت اعلی نویسنده؛ و مهر شهاب الدین اسحاق را به قلم موی به نوعی تقلید کرده که شهاب الدین نیز فرق نمی توانست کرد. و این خط را در دیوانخانه انداخت که به دست یکی از چهره

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

های خاص افتاد و آن چهره آن خط را به پیش میرزا آورد .
میرزا را در حال غریبی دست داد . شهاب الدین اسحاق را
طلبید و در خلوت آن خط را به دست وی داد و گفت : من در
حق تو چه کردم که تو در باره من این دشمنی کردی؟ شهاب
الدین اسحاق سر برهنه کرد و گفت شاهان می توانم گفت که
این خط من است و نه می توانم گفت که این خط من نیست
! کسی این خط را و مهر مرا نوعی تقلید کرده که مگر روح
القدوس تواند کرد . شاهان من نمی گویم که مرا مکشید که کشتن
من واجب موجب و الزم لوازم است ، اما توقع آنکه :
به تندي سبك دست بردن به تیغ

به دندان گزي پشت دست از دریغ
اندك تاخيري فرمایند ، شاید که پرده از روی کار بر افتد .
میرزا از بعضی چهره ها پرسید که شما هیچ دانسته اید که به
شهاب الدین اسحاق در این خانه که بدی دارد؟ چهره ای گفت
: شاهان يك روز من در پس پشت مولانا آگهی نشسته بودم ،
شهاب الدین اسحاق می گذشت ، مولانا آگهی گفت که : هی
قلتبان اگر من ترا به خاک برابر نسازم مرد نباشم . میرزا
گفت : خاموش باش که دانستم ، دوید و مولانا آگهی رحمت
بر تو باد ، عجب کار پسندیده ای کردی و مرا عجب از
جفای آن مرد خلاص کردی ، پدرم بزور او را صدر من
ساخت و کوه باری بر گردن انداخت . آگهی گفت : که بلی
شاه من این دانسته بودم ، این اندوه را به شما نپسندیدم .
میرزا را به خاطر رسید که مبادا این کار را وی نکرده باشد
و درباره خود تهمتی بر خود بندد . میرزا گفت که : مولانا

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

آگهی تا این خط را در پیش من ننویسی و این مهر را در نظر من نقش نکنی مرا باور نمی آید . آگهی دوات و قلم طلبید و آن خط را فی الحال نوشت و آن مهر را به قلم موی انتقاش نمود که آن خط پیشینه و این خط را به هم آمیختند و هر دو را پیش میرزا انداخت . به دشواری بسیار فرق توانست کرد . بعد از آن میرزا گفت که : ای آگهی از خدا نترسیدی و شرم نداشتی که عیاذ بالله اگر احتیاط نمی کردم و او را می کشتم از عهده وی کی بیرون می آمدم ؟ تو مسلمان باشی و شیخ زاده شیخ زین الدین باشی که قطب عالم بوده اینچنین کاری می کنی ؟ چهره ها را فرمود که : آگهی را بر سر چارسو پاره پاره سازند و او را بسوزند و خاکستر او را بر باد دهند . به شهاب الدین اسحاق خبر بردند . گفت : مرا پیش پادشاه برید . چون آوردندش ، گفت : شاهها چون بی گناهی من ثابت شد ، مقرر است که درباره من عنایتی در خاطر گذرانیده باشید ، هیچ عنایت مرا برابر آن نیست که مولانا آگهی را گناهش را بر من بخشیده و از او عفو فرماید . میرزا گناه مولانا آگهی را عفو فرمودند و از جریمه وی در گذشتند .

[۴۲]

(۸۴) مطایبات ظرفا که به فرموده آن عالی حضرت نوشته

شد

حکایت : سلطان محمود غزنوی در مجلس و واعظ حاضر گفت که : در اخبار آمده که هر کس اغلام کرده باشد در قیامت آن معطی را بر گردن او نشانند و بر صراط

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

گذرانند . سلطان چون شنید ، اضطراب نمودن گرفت ،
طلحك گفت : اندوه مخورید ، شما نیز پیاده نخواهید ماند .

حکایت : قزوینی در خانه خود در آمد . دید که کسی از
خانه اش بیرون می آید ، برنجید و گفت : لعنت بر این حمیت
که تو داری که هر روز به خانه مردم می روی ، چرا
همچون ما زنی نمی خواهی که صد کس دیگر به تو محتاج
شود ؟

حکایت : پیره زنی را پرسیدند که دهی می خواهی یا کیر
سختی ؟ گفت : من به روستاییان آشنایی نمی توانم کرد .

حکایت : پیره زنی را گفتند : ترا پالوده می باید یا کیر
گفت : من دندان از کجا یابم که پالوده خورم .

حکایت : در خراسان گویند که : حاکمی بود ، او را گفتند
که فلان کس به تو شبیه است . حاکم او را طلبیده گفت که :
می گویند که تو با من مشابهت تمام داری ، وجه مشابهت آن
چه می توان بود که مادر تو دلاکی می کرده باشد و به خانه
مردم ترك می رفته ؟ آن شخص گفت که : مادرم عورت
مستوره بود اما پدرم در خانه مردم ترك محرم بود .

حکایت : اعرابی در شکار گاه مهمان خلیفه بغداد شد .
خلیفه بغداد شرابی می خورد . به کاسه اول دعوی کرد که من
از امرای مهدی ام ؛ در دوم گفت : من مهدی ام ؛ و در سوم
گفت : پیغامبرم . عرب عزم رفتن کرد . گفت : اگر کاسه
دیگری می خوری دعوی الوهیت می کنی .

حکایت : ترسا بچه ای مسلمان شد . محتسب فرمود تا او را
ختنه کردند ، و شب او را بگایید . پدرش از او پرسید که :

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

مسلمانی را چون یافتی؟ گفت: روز کیر می برند و شب کون می درند.

حکایت: شخصی را پسری آمد سوراخ کون نداشت، سه روز بیش زنده نبود. مولانا قطب الدین فرمود که: ما در عمر خود یک کون درست دیدیم، آن هم زیاد از سه روز زنده نبود.

حکایت: مولانا قطب الدین بچه ای را در خانه مدرسه می وضعیت، کسی می خواست که در آید. مولانا گفت: هله ای مردک از تنگی خانه ما دو کس بالای هم رفته ایم، ترا گنجایش نیست

حکایت: شخصی صوفی و خرسی را در باغ گرفت، صوفی را می زد و خرس را نمی زد، صوفی گفت: خرس را چرا نمی زنی؟ گفت زیرا که او می خورد و نمی برد و تو می خوری و هم می بری.

حکایت: جوحی گرسنه به دهی رسید که کسی خسته دید، گفت: من او را علاج می کنم. روغن و نان طلبید و لقمه لقمه بر سر آن بیمار می گردانید و می خورد، بعد از آنکه سیر شد از سر آن بیمار بیرون رفت. رئیس مرد، گفتند: چه واقع شد؟ گفت: اگر من آن نمی کردم نیز مرده بودم.

حکایت: قزوینی انگشترین در خانه گم کرده بود و در بیرون می طلبید. گفتند: این چه معنی دارد؟ گفت چه کنیم خانه تاریک است و کوچه روشن.

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

حکایت : زنی در مجلس و عظمی در پهلوی معشوق خود افتاد، کیر او را گرفت و از خوشی نعره زد . واعظ گفت : ای عاشقه مگر بر دلت زد ؟ گفت ای مخدوم به دستم رسید .

حکایت : کس در مسجد با کفش نماز می گذارد . گفتندش : چرا چنین می کنی ؟ گفت : باری اگر نماز نباشد کفش باشد . حکایت : شاعری دید که کسی در مسجد غلام بارگی می کند ، منع کرد . بعد از آن خود مشغول شد . آن کس اعتراض کرد . شاعر گفت نشنیده ای که یجوز للشاعر مالا یجوز لغيره .

حکایت : مغلمی با بچه ای تا نیمه قرار داد و تمامی را استعمال کرد . بچه گفت : چرا چنین کردی ؟ گفت من نیمه آخر را قرار کرده ام .

حکایت : مغلمی در مسجدی پسری را و طعی می نمود . جمعی حاضر شده اعتراض کردند که : این چه جای مهملات است ؟ مغلم گفت : من مسجد را جای امن خیال کردم این هم جغول خانه بوده است .

حکایت : دزدی به بستان ترکی رفت . ترك به دنبال وی دوید . دزد بر سر دیوار بر آمد : ترك نوکر خود را می گفت : هی چوماق کیتور . چون پای دزد را گرفت دزد از سر و روی ترك رید ، گفت : هی چوماق نی قوی افتابه نی کیتور

حکایت : زنی حیزی را گفت : کون بسیار مده که در آن دنیا در غذاب باشی . گفت : تو غم خود خور که ترا جواب دو سوراخ می باید گفت .

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

[۴۳]

(۸۵) مشکلات حسابی که به فرموده آن حضرت نوشته شد
 شخصی در باغی در آمد که هفت در بند دارد و با هر
 دربان شرط کرد که هر انار که آرم با تو مناصف کنم . چند
 انار بر باید داشت که یکی به او ماند؟
 شخصی شصت انار به کس داد و گفت که: سی انار دو به
 یک پول می فروشی که از آن پانزده پول حاصل می شود ، و
 سی انار دیگر سه به یک پول می فروشی که ده پول حاصل
 می شود که مجموع بیست و پنج پول می شود . در راه انارها
 به هم مخلوط شد . علاج آن است که هر پنج پنج به دو پول
 فروشد . چون چنین فروشد، بیست و چهار پول حاصل می
 شود . می باید دانست که یک پول در کجا غایب می شود و
 کیفیت مزدوجین به طریق مذکور که پنج پنج به دو پول باشد
 که بیست و پنج پول حاصل شود ، چه نوع است .
 فایده: کبوتری به بلوک کبوتری گفت : ای صد کبوتران ،
 ایشان گفتند : اگر برابر ما و نصف ما و نصف نصف ما و
 تو نیز آیی ، صد کبوتر می شویم .
 اذا قلت تفکر شیئا فقل اضرب ما تفکره عشرة ثم اضربه في
 خمسة قل اسقط عنه خمسين فكلمنا ح طعنه خمسين اخذت في
 يدك واحدا حتي لايبقي معه شي فاذا لم يبق شي فقل له مافي
 يدك ؟

باب آخر : اذا لرجل اجعل خاتمك علي اي اصبع شيت
 حتي اخبرك في اصبع هو ، فقل له تاخذ الخنصر الي ذلك
 الصبع الذي هو فيه الخاتم و قل له تضربه في الاثني فما بلغ

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

تضربه ایضا فی خمسة ثم مره فلتحط عشرة عشرة فخذ انت
واحدًا حتی لا یبقی معه شی فان كان فی یدك واحد فهو الخصر
وان كان فی یدك اثنين ففي البنصر وقس علیه الباقي .
باب آخر : اذا قلت لرجل تفكر من الايام شییا واجب ان تعلم
كم تفكر فقل له یضرب ما تفكر فی ثلاثة ثم یضرب فی خمسة
ثم قل له یحط عنه خمسة عشر فكلما حط عنه خمسة عشر
فخذ انت واحد حتی لا یبقی معه شیء كان تفكر ما فی یدك
فافهمه .

باب آخر: تقول تفكر فی كلا الیدین سییا سوا حتی اخبرك
كم الذي تفكرت ، ثم یقوله اضعفت ما فی یدك الیمني ، ثم قل
له اضعف ما فی كل الیدین ، ثم قل له ایضا اضعفت ما فی كل
الیدین ، ثم قل له اسقط من الیمني ثمانية و كلما حط ثمانية اخذ
انت واحد حتی لا یبقی شییا .

سبوی ده منی پر شیر ، هفت منی و سه منی خالی ،

چگونه من را در هفت توان کرد بی ترازو .

گرگ و گوسفند و پشته علف و لب رود .

حکایت سه مرد هر کدام زنی دارند بر لب دریا و هیچ

کدام بر يك دیگر اعتماد ندارند و کشتی دو کس را بیش نمی
برد، چگونه گذرند ؟

مسئله : عددی را که در دل گیرند نصف آن عدد را بر

آن بیفزایند باز مجموع را بر آن بیفزایند ، مزید اول اگر کسر

داشته باشد صحیح سازند و آنرا یکی اعتبار کنند و مزید دوم

اگر کسر داشته باشد نیز صحیح ساخته بر آن افزایند و آن را

دو اعتبار کنند ، پس نه نه طرح کنند و هر نه را چهار اعتبار

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

کنند آن عدد را در دل گرفته باشند معلوم توان کرد . مثلا سه در دل گیرند ، نصف آن يك و نیم است ، کسر دارد، آن را صحیح ساخته یعنی دو سازند ، و بر آن افزایند پنج شود، پس نصف پنج که دو نیم است ، نیز کسر دارد ، سه ساخته بر آن افزایند ، هشت شود ، پس گویند نه طرح کن چون نه نباشد، کس اول را که گفته ایم یکی اعتبار کرده و کسر دویم را دو اعتبار کرده سه شود .

مسئلة في استخراج الخاتم : اذا اخذ خاتم الذهب في احدي يديه و خاتم الفضة في اليد الاخرى ، فامرته ان ياخذ في اليد التي فيها شمع را بکش ، سبب چه بود و آن سر را احتیاط بسیار نمودی و سجده به جای آوردی و دیگر نان سه روزه را به رغبت تمام خوردی . سلطان محمود گفت که : شمع را به واسطه آن کشتم که به خاطر رسید که در ایام دولت من کسی که اینچنین دلیری کند یا فرزند و یا برادر و یا خویش نزدیک من خواهد بود ، گفتم که : مبادا در وقت کشتن دست من بلرزد و در حکم خدای تقصیری واقع شود . چون دیدم که سر پسر و برادر و خویش من نیست خدای را شکر گفتم که این بدنامی در خاندان من واقع نشد و نان خشک به رغبت از آن خوردم که از آن وقت که این قضیه را شنیدم سه شبانه روز بود که چیزی نخورده بودم .

بدایع الوقایع زین الدین محمود و اصفی هروی

[۴۵]

(۸۶) حکایت کسبیکه در حضور سلطان حسین بر مناره بالا
می شود

در تاریخ ۹۳۵ بود که عالی ... مظفر الدین سلطان محمد در ولایت اسفنجاب بر تخت بخت شاهی و سریر شهنشاهی قرار گرفته بود و افضل و اعلی و اکابر و موالی تشریف حضور شریف ارزانی داشتند که جناب حضرت شیخ العالم قدوه مشایخ الاعظم فرمودند که : از عالی جناب اعلم العلماء افضل الفضلا مولانا امیر کلان طیب سمرقندی منقول است که : فرموده اند که فلک در دوران خود آیین و چهار طاق بندی خیال کرده بود و این کار وی در زمان و دوران سلطان حسین میرزا بایقرا واقع شد و در واقع می توان گفت که آیین بندان و صنعت گران ملا اعلا از زمانی که چهار طاق نه رواق زبر جدی را بسته اند ، امثال این عجایب و غرایب که در زمان آن پادشاه دین پناه ظهور یافته پرتو امثال آن بر دیوار کاینات نتافته ، حضرت سلطنت مآبی فرمودند که یکی از امور غریبه ای که در زمان ظهور یافته ، بر آمدن آن شخص است که بر روی مناره مدرسه گوهر شاد بیگم بالا رفته ، خاطر به استماع آن به تفصیل بسیار مشعوف است . به عرض رسانیده شد که شاها تا معماران ملا اعلا منارابیض صبح کاذب را در پیش طاق رواق ایوان کیوان زبرجدی هر وقت صبح دم بر می افزایند و مناره برای مریخ به میخ شهاب ثاقب بر فراز آن بر می آید ، منار ابهت و عظمت و ایوان حشمت و جلالت در ساحت میدان دولت پایدار و بر

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

قرار باد ؛ در تاریخ سنه احدی و تسعمایه بود که شخصی حسن شهریار نام از ولایت شیراز به ولایت خراسان آمد، و آواز در شهر افتاد که این شخص بر روی مناره مدرسه گوهر شاد بیگم بالای رود . و در پای مناره خلائق جمع آمدند و معرکه ها می گرفتند . بر این نهج يك ماه گذشت . بعد سلطان حسین میرزا با جمیع پسران و امرا و وزرا و ارکان دولت و اعیان حضرت در پای آن مناره جمع آمدند . حسین شهریار چهار میخ آهنی داشت دو میخ را به قد سینه خود در مناره جای داد و بر بالای يك میخ ایستاد و نعلی از سنگ ساخته بود به سنگ خراسان ده من و آنرا بر آن میخ دیگر آویخت بعد از آن به قد خود دو میخ را در مناره کوفت و دو پای خود را بر آن میخ محکم کرد، و خود را سر نگون آویخت و دو میخ پاینه را کند و بر گشت و بر بالای میخ بالاین ایستاد ، و باز دو میخ را برابر قد خود در مناره کوفت ، و بدین طریق بالا رفتن گرفت ، تا روز دویم به پیش گلدسته رسید ، و آنجا میخ کوفتن محال بود ، زیرا که آن پنجره ای بود در زیر گلدسته چوبی سه گز محکم ساخت و چوب دیگر در پای گلدسته محکم کرد و چوب دیگر دو سرش را بر سر آن چوب بند ساخت و از آنجا از گلدسته بالا رفت و چون به کله مناره رسید، منجوق او را که قبه ای بود از مس برداشت ، به جای وی چوب ده گز که سوراخها داشت محکم ساخت و بر بالای آن چوب بر آمد ، و سر خود را بر سر آن چوب گذاشت و پایهای خود را بالا کرد و کماني بر دست گرفت و تیری به هر جانب انداخت . فغان از خلق بر

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

آمد، اتفاقاً آن روز بادی بود که درختان عظیم را از بیخ و بن بر می کند، میرزا بی طاقت شد و گفت: آن مردک جاهل را گویند که زود فرود آید که مرا دیدن این کارهای وی نیست انگیز فرود آمدن کرد چون فرود آمد حضرت پادشاه اسپ خاصه ای به زین و لجام و سر و پای مناسب و مبلغ ده هزار تنگه به وی انعام فرمود، و سایر خلق آن مقدار به وی انعام کردند که عدد آن در خزانه خیال هیچ محاسبی نگنجد.

حضرت سلطان مآبی کیلیدی محمد سلطان فرمودند که: حکایت کمیا گر هم غرابت تمام دارد که خاطر متوجه استماع آن است معروض داشته شد که: شاهها تا کمیا گر دوران هر نماز شام مس پاره های شفق را در کارگاه مغرب می ریزد، و شو شه های زرین شهاب ثاقب و کلیچه های طلای خالص کواکب را، بر طبق فلک زبر جدی کرده به اهل عالم می نماید، طلای قبه تاج با ابتهاج سلطنت به جواهر و یواقت دولت و شوکت مزین و آراسته باد. در تاریخ سنه اثنی و تسعمایه بود که آوازه و اراجیفی در شهر هرات افتاد که: در ولایت نیشابور شخصی پیدا شد که علم اکسیر و کمیا را نیکو می داند و قدرت وی به این فن تا حدی است که در یک شبانه روز صد من مس و صد من قلع را طلا و نقره خالص می سازد و تبدیل جمیع معدنیات بعضی را به بعضی بغایت نیک می داند. و در ساختن لعل و یاقوت و فیروزه وزبر جد و مروارید و لؤلؤ و عنبر عذیم النظیر است. و اینها را به نوعی می سازد و می پردازد که مبصران موی شکاف پی به کنه آن

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

نمی برند و در جمیع علوم خصوصاً در علم طب و حکمت ارسطو و ابوعلی را سبق می گوید.

سلطان حسین میرزا و جمیع اکابر و اشراف ولایت خراسان تحف و هدایا و عرضه داشتند فرستادند و او را به اعزاز اکرام تمام طلبیدند. در وقتی که به کوسو رسید که در پانزده فرسخی هرات است. جمیع خلائق هرات از پیر و جوان و خرد و کلان و مرد و زن و بنده و آزاد و سیاه و سفید از هفت ساله تا هفتاد ساله از شهر بیرون آمدند و تمام دشت و صحرائی ساق سلمان که در دو فرسخی شهر هرات است در زیر خیمه و خرگاه و سرا پرده و سایبان و کندلان مخفی گردید، حرماً محترم و امرا و وزرا و ارکان دولت و سایر اکابر و اشراف بیرون آمدند و بی مرتبه ای طویل القامه و عظیم الجثه بود که از دور او را هر کسی که می دید خیال می کرد که بر شتری سوار است و دیگران درگرد و پیاده اند، صوف مغربی پوشیده بود و آستینهایش گشاده که روی و محاسن خود را تمام در آن آستین پنهان می کرد و همین چشمهای وی می نمود، خواجه نظام الملک دیوان رسید و فرود آمد و ران و رکاب او را بوسید و اکابر عظام مثل شیخ الاسلام و علماء علام و قضاة انام مثل امیر جمال الدین و امیر خصال الدین و سعید عبدالقادر و ابراهیم مشعشع و امیر عطاءالله و امیر محمد امیر یوسف و قاضی اختیار الدین و سایر علما و فضلاء هرات رسیدند و فرود آمدند به هیچ کدام التفات نکرد و سر فرود نیاورد. به این دبدبه و عظمت او را در طرب خانه باغ جهان آرای فرمود آوردند.

بدایع الوقایع زین الدین محمود و اصفی هروی

سلطان حسین میرزا تاسف می خورد که ای دریغ پایهای من اعانت نمی کند که در جلوی آن حضرت پیاده روم حضرت میرزا مصاحبان او را تعیین نمودند و منحصر گردانیدند و دوازده کس : امیر علیشیر و مولانا حسین واعظ و خواجگی عبد الله مروارید و حافظ بصیر و محمد نایی و کمال الدین حسین نظام الملك و امیر شیخ سهیلی و مولانا بنایی و میرک زعفران و شاه محمد میرک و قاسم میر حسینی و شاه حسین تریاکی ، و مقرر شد که طعام او در حضور میرزا پخته شود و میزان آن طعام را به دست خود مهر کرده به پیش وی فرستاد و تزلزل و تذبذب در شهر هرات افتاد و نرخ بعضی چیزها تغییر فاحش یافت . مسی که یک من خراسان به پنج تنگه بود به سی تنگه قرار گرفت و یافت نمی شد ، و قلعی که یک مثقال به دو پول بود به بیست دینار شد ، بعده مقرر کردند که اسباب و ادوات کیمیا گری در طربخانه در حضور میرزا باشد ، هر روز یک من مس به وزن خراسان طلای خالص از اکسیر بیرون می آورد . بعد یک ماه میرزا فرمودند که : بر رای رزین حضرت میر که اکسیر دولت و کمیای سعادت است مخفی و محجوب نخواهد بود که به اندازه اکسیر طلا حاصل می شود ، چه لازم است که به این صرفه باشد ؟ گفت که : پادشاه خوب می فرمایند ، اما اکسیر قلیلی مانده و کس فرستاده ام که از مشکوة مغرب اکسیر آورد و از مدت رفتن وی شش ماه گذشته و شش ماه دیگر می باید که او به اینجا آید و مقداری که از اکسیر مانده آنرا برای معالجه دست و پای حضرت پادشاهی که سلامتی آنها ارکان دولت و

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

سعادت عامه برایا و حضور و مسرت رعایا است صرفه می کنم ، و مقرر ساخت که تا مدت چهل روز تدهینات و معالجات کند و روز چهارم پادشاه عالم پناه را به حمام برده اکسیر احمر و کبریت اکبر مالد و چنان ساز که آن حضرت قدم بر زمین ماند بی مدد و اعانت کسی از حمام بیرون آید. و در آن ایام هر روز به طواف مزارات هرات مثل خواجه عبدالله انصاری و خوجه محمد البولید و امیر حسین سادات و امام فخر رازی و خواجه محمد طاق و خواجه مختار می رفت ، اما قصد آن بود که شاید فرجه ای یابد و فرار تواند نمود . اما صد کس ملازم او بودند که طرفه العینی یکی از ایشان غایب نمی شدند . روز چهارم مقرر شد که میرزا را به حمام در آورد، چون به سر حمام آمدند کیمیا گر گفت : می باید که به غیر از من و میرزا هیچ کس در حمام نباشد . میرزا را چهره ای بود بدنه نام در کمال حسن و ملاحظت و نهایت خوبی و لطافت ؛ گفت : شاهها وجود من چه منافی معالجه ذات شریف شماست ؟ دانسته باشید که من از شما جدا نمی شوم ، اگر مرا پاره پاره و ذره ذره سازید . میرزا فرمود که شود که همچنین باشد ، آن شخص بر هم زده شد ناچار قبول کرد. چون میرزا را در گرم خانه بردند ، کیمیاگر لنگی بسته بود ، بدنه گفت : شاهها ملاحظه فرمایید که چرا يك ران میر از آن دیگر کلان تر و قوی تر است ، وجه آن چه باشد ؟ میرزا فرمودند : راست می گویی. بدنه فی الحال بر جست و لنگ را کشید در روی ران او دشنه ای ظاهر شد که آنرا به رفاده به روی ران خود بسته در تیزی و تندی که اگر

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

آن را بر گردن گاوی زنند حایل نشود . چون پرده از روی کار برداشته شد ، آن مردك گفت که : هي سلطان حسن بايقرا عجب دولت پايدار و قوي داشتی و اگر نه و این پسر اگر هزار جان مي داشتيد يکي به سلامت نمي برديد . او را همچنان برهنه بر ارابه انداختند و بر سر خیابان بردار کرده تیر باران ساختند.

چون این حکایت به آخر رسید و این داستان به پایان انجامید ، آن عالی حضرت فرمودند که : واقعه بي بي روشنايي نیز عجب غرابتي دارد و خاطر به استماع آن بسیار متوجه است . معروض داشته شد که : شاهها تا زال عیاره محتاله جهان فرزندگان عالم تجريد را فریب مي دهد ، همیشه ذات عديم المثل واجب الامتثال از مکرو کيد شياطين الجن و النس در سراق عفت خداوندي محفوظ و مامون باد؛ در تاریخ نهصد و چهار بود که از ولایت قاین عورتی را به پیش مهد علیا خدیجه بیگم آوردند که از زیر بغل چپ وي آواز نرم حزين بيرون مي آمد . آن زن مي گفت : دو پري را تسخير کرده ام که همواره با من همراه اند و مثل کراما کاتبين طرفة العيني از من جدا نیستند و آنکه در جانب راست است بابا پير نام دارد و آنکه در طرف چپ است ، بي بي روشنايي و نفس المر آن بود که به ورزش همچنان ساخته بود که آن دو آواز از دو سوراخ بيني او بيرون مي آمد ، اما هيچکس نمي فهميد ؛ و آن زن زنان منهيه داشت که به خانه هاي اعيان خراسان مي رفتند و همه جزييات آن خانه ها را معلوم مي کردند و به وي خبر مي آوردند و آن زن در آن

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

خانه ها در می آمد و همه جزییات را مشرح می گفت . مردم حیران می ماندند و او ا چیز بسیار می دادند . تا قریب به ده سال آن قدر مقدار مال و ثروت و جمعیت حاصل کرده بود که در تمام خراسان هیچ کس را حاصل نبود.

در زمان فتح خان شیبانی آن زن را بیش خان آوردند؛ حضرت خان تامل بسیار کرد و فرمود آن زن را که دهان خود را پر آب کن و پریان را گوی تا سخن کنند . چنان کرد از وی دم بیرون نیامد . حضرت خان فرمودند که این زنك مکاره همه اهل خراسان را از شاه و گدا در جوال غرور کرده ؛ پس فرمود که: او را در سرچارسو بردار کردند ، و در مجلسی که همه اکابر و اعلی و افاضل و موالی و سادات عظام و علمای علام و مشایخ کرام و قضاة انام حاضر بودند ، گفت که: این سخن اظهر من الشمس و ابین من الی یومنا هذا پادشاهی به عقل و دانش و فراست و طبع و کیاست و دقت و لطافت و فطرت مثل سلطان حسین بایقرا بر تخت و اریکه حشمت و شوکت نشسته ، عقل و دانش وی خود همین بیش نیست که اینچنین مکاره فاحشه او را در جوال غرور کرده ، به حکم الناس علی دین ملوکهم جمهور اصناف خلایق خراسان را فریب داده و قبل از این آن کیمیا گر دزد قلاب که مدت هفت سال در زندان اصفهان محبوس بوده ، او را به آن نوع اغزار و اکرام تربیت نموده که اشراف و اعراف پای او را می بوسیده اند و تراب اقدام او را در دیده می کشیده اند ، و خود تاسف می خورده و می گفته که ای دریغ پای من یاری نمی دهد تا پیک صفت در جلو آن حضرت روم ، و آن

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

قالب حرام زاده می گفته که : به کبریت احمر دست و پای ترا معالجه می کنم اگر چه فلج مقطوع الطمع بیست ساله است ! کس را عقل و تمیز این باشد که این نوع مهملات و مزخرفات را قبول کند ، چگونه قابل امامت و سلطنت خواهد بود ؟ و قبل از این شاه قاسم نور بخش که به حماقت و جهالت و بطالت مشهور بوده دعوی کرده که جمیع علوم را کما ینبغی می دانم از علوم غریبه و غیره و دعوی ولایت و کرامت و مقامات نموده و از جمله خوراق عادت وی اینکه دعوی کرده که من عجایز را به سر حد بکارت می آورم و سلطان حسین میرزا نیز این را از وی قبول کرده بوده ؛ و ملاحظه فرمایند که در ضمن این ، چه مقدار قباحت و فساد مندرج است و از جمله شرایط امامت و سلطنت علم است تا حد اجتهاد و عقل و عدل و اتصاف امام به این صفات ثلاثه از اوجب مواجب و الزم لوازم است ، پادشاهی که در مثل این امور اینچنین غرور یابد ، چگونه قابل سلطنت و امامت و پادشاهی باشد ؟ ای دریغ که مرا به این امور اطلاعی نبود والا بر ذمه همت خود واجب و لازم می ساختم و پیش از این به چندین سال تخم فساد و بیداد او را از زمین بهشت آیین خراسان بر می انداخیم.

از جمله عجایب و غرایب که در زمان سلطان حسین میرزا سمت ظهور یافت که مورخان و واقع نویسان مثل امیر خاوند و خواجگی عبدالله صدر و مولانا عبدالواسع در تواریخ خود ایراد نموده اند ، آن است که : در تاریخ سنه تسعمایه بود که بابا جمال نام شخصی از ولایت عراق به

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

خراسان آمد و شتری داشت که کریمه و لکم فیها جمال حین
 تریحون و حین تسرحون، گویی در شان او بود. و آیت
 افلاینظرون ال الابل کبف خلقت مناسب حال او می نمود. و
 این شتر را بر سه پایه قدحی بر می آورد و در آهنگ بیاتی و
 عربان عملی بسته بود و اگر نه بختیان افلاک به زنجیر مجره
 محکم و مضبوط نبودی از سماع تغنی او زیر و زبر گردیدی
 ، و شتر وی سرو گردن می افشاند و آواز حزینی می کرد که
 گویا چیزی می خواند ، و این بابا جمال بزکبودی داشت در
 غایت عظمت و ریش آن بز در درازی به حدی بود که نزدیک
 به زمین رسید. معرکه می گرفت که قریب به هزار کس
 جمع می شد. بابا جمال گردن آن بز را گرفته از معرکه
 بیرون می برد کسی از اهل معرکه انگشترین به کسی داده
 پنهان می ساخت بر وجهی که هیچ کسی نمی دانست که آن
 انگشتر با کیست. بعد از آن بابا جمال آن بز را در معرکه
 در می آورد و رها می کرد و آن بز می گردید و یک یک را
 بوی می کرد. ناگاه دست بر یکی میزد ، تفحص می کردند
 انگشترین از وی ظاهر می شد. اگر فی المثال صد نوبت این
 کار می کردند تخلف نمی کرد. بابا جمال به وی می گفت که
 : ای بز به عشق محمد که محمد نامی پیدا کن. به گرد
 معرکه می گردید و دست بر محمد نامی می زد و علی را نیز
 پیدا می کرد!

این بابا جمال خری داشت که او را چمندر نام کرده بود
 و از برای وی صوتی بسته بود و هر عضوی از اعضا وی
 را به چیزی تشبیه کرده که اهل فضل و ارباب فصاحت و

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

بلاغت او را تحسین می نمودند و آنرا مسجع و مصنع ساخته ، در آهنگ چارگاہ به غچك به نوعی ساز می کرد و آن چمندر اصولی می نمود که عقل عقلا حیران می شد و می گفت: ای چمندر زن عجوزی گنده و پیری عاشق تو شده و شیفته تو گردیده ، به جای آب ، گلاب و به جای جو ، مغز پسته و بادام قندی به تو می دهد و ترا در سایه درختی میدارد که از طوبی خبر می دهد و از سقرلات عمل نبات از برای تو جلی می سازد و هرگز ترا بار نمی کند و همین آرزو دارد که بر تو سوار شود و به حمام رود؛ این سخن را که می شنید لرزه بر وی افتاد و غلطید و چهار دست و پای خود را دراز می کرد و نفس وی منقطع می شد! بابا جمال بر سر وی نشسته نوحه آغاز می کرد که فغان از خلق بر می آمد . بعد هم می گفت که ای چمندر زیبایی ، رعنائی ، بالا بلندی ، ابرو کمندی ، لبها چو قندی ، پسته دهانی مورمیانی ، راحت جانی ، ترا طلب می کند که از کوه مختار ترا سنگ بار کند و به جوال دوزی پشت و پهلوی ترا افگار کند و هر جفایی که از آن بدتر نباشد با تو کند ، چُون است ، قبول داری ؟ به مجرد گفتن این سخن از جای می جست و عرعر می کشید و به گرد معرکه می گردید و يك اویز خود از غلاف بیرون می کرد و کارهایی می کرد که مردم از خنده بیهوش می شدند . و از جمله غرایب آنکه بابا جمال سیره ای داشت که پول را هر چند بلند می انداختند ، پرواز می کرد و آن را از هوا گرفته پیش بابا جمال می آورد و قفس او هرگز از ده پانزده تنگه پول خالی نبود . و غریب تر آنکه از کاغذهای ملون

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

مقدار تنگه ها بریده بود و هر پولی از آنها در زیر قطعه ای کاشی پنهان می کرد و آن قطعه های کاشی را به شکل دایره می جنبید و می گفت ای سیره : کاغذ فلان رنگ را بیار ، آن سیره در میان دایره می نشست و به دور دایره نگاه می کرد و آن کاغذ مطلوب را به نول خود بیرون می آورد و هر گز غلط نمی کرد . و از همه اینها غریب تر کارهای سور خواننده بود . غلام مسخره ای بود در دوازده مقام و بیست و چهار شعبه و شش آواز هفده نحر اصول که کلیات موسیقی است عملی بسته و ساز غچک را بسیار خوب می نواخت و نی و نی انبان مقعد خود را به آن ساز می کرد و کارهایی می کرد که استادان فن موسیقی در دایره حیرت افتاده از جمله حلقه بگوشان او می شدند . امیر شاه ولی کوکلتاش و خدیجه بیگم جشنی آراسته و اهل ساز و ارباب نواز را جمع ساخته نماز شام که هندوی مسخره زحل مهرهای کواکب را در طاس نیلگون فلک انداخت و دستار مقعد مهر از سر سپهر از خنده بر پس سر افتاد ؛ آن غلام سور با یک یک از سازندگان نی انبان مقعد خود را ساز می کرد و کارها می نمود که هوش از اهل مجلس می ربود ، آخر بر همه غالب می آمد .

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

فهرست اعلام نام اشخاص و اماکن

حرف آ-ا

- آب آمویه ۸۳-
- آذربایجان ۷۱-
- آغای خیابانی ۲۳۷-۲۴۳-
- آل عباس ۳۳۲-۴۹۳-
- آگهی ۵۳۲-
- آمل ۸۷-
- ابابکر ۵۰-
- ابراهیم مشعشع ۵۴۲-
- ابن سینا ۳۲-
- ابن علی ۳۰۲-
- ابو ریحان ۳۳۲-۴۷-
- ابو شحمه ۲۷-۲۲۵-
- ابو علی ۲۳۵-۴۰۸-۵۴۲-

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

- ابوالاعلاء ٦٠-
- ابوالجود ١٩-٥٩-
- ابو مسلم ٢٨١-٢٨٢-
- ابوالمحسن ٤٤٦-
- اتحاد شوروي ١٥ -
- اثني عشریه ٢٢-٣٠٦-
- احمد ٢٢٦-
- احمد جامي ١٧٥-
- ارسطو ٣١٨-٥٤٢-
- استاد حاجي كهستي ٤٤-٢٠٦-
- استاد حسن بلباني ٤٤-٢٠٦-
- استاد حسن نايي ٤٤-٢٠٥-
- استاد رضا مايل هروي ٢٤-
- استاد سيد احمد ٤٤-٢٠٦-
- استاد شيخي ٧٦-
- استاد علي خانقاهي ٤٤-
- استاد علي كوچك ٤٤-٢٠٦-
- استاد فكري سلجوقي ٢٤-
- استاد قل محمد عودي ٤٤-٢٠٥-
- استاد محمد علي عطار هروي ١٦-٢٤-
- استاد محمدي ٤٤-٢٠٦-
- استاد مشعل ٢٤-
- استر آباد ١٥٧-٤٢٥-٤٩٥-

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفي هروي

- اسدالله الغالب ١٧-
- اسلم طوسي ٣٢٢-
- اسماعيل جعقري ١٨-
- اسير هروي ١٠- ١١- ٥٥- ٢٦٥-
- اصفهاني ٥٤٦-
- افلاطون ٢٣٥- ٣١٨-
- الغ بيك ٣٣٥-
- امام رضا ٤٢٠-
- امام فخر رازي ٤١٩- ٥٤٤-
- امانى ١٦- ٢٤٠-
- امير المومنين حسن ٤٣١- ٤٣٢- ٤٣٣-
- امير المومنين حسين ٤٣١- ٤٣٢- ٤٣٣- ٤٣٥- ٤٩٩-
- امير المومنين علي ٤٤١-
- امير المومنين عمر ٢٦٧-
- امير بابا محمود ٣٩- ٣٥٠-
- امير ابراهيم ٤١١-
- امير جان ٤٥٧-
- امير جاني موله ٢٩٤-
- امير جمال الدين ٤١١-
- امير جهانگير پراس ٢٦- ٢١٨- ٢٢٠- ٢٢٢-
- امير حسين ٧١- ٧٩- ٢٩٤- ٤٥٤-
- امير حسين سادات ٥٤٤-
- امير جمال الدين ٥٤٢-

بدايع الوقايح زين الدين محمود واصفي هروي

- امير خصال الدين ٤١١-٥٤٢-
امير خليل ٣٣-٢٨٨-٣٩٣-٤١١-
امير ذوالنون ارغون ٤٣٩-٤٦٥-
امير رفيع الدين حسين ٤٣٠-٤٣٣-٤٣٤-
امير زين العابدين ٤٣٠-٤٣١-٤٣٣-
امير اژدر ٣٠٢-
امير سيد بدر ٢٩٤-٣٠٢-٣٠٣-
امير شاه ولي ٤٣٨-٤٤٠-٤٤٢-٤٤٥-٤٤٨-٤٥٢-
٤٥٥-٤٥٧-٥٥٠-
امير شيخم سهيلي ٤٤-٢٠٦-٢٣٣-
امير صدرالدين يونس ١٩٨-
امير عرب ١٦٥-
امير عطاءالله ٢٧٨-٢٩١-٤١١-٥٤٢=
امير علي اصغر ٤٣٠-
امير عليشير ١٣-١٤-١٦-٢٤-٢٦-٢٧-٣٩-٤٣-٤٧-
١٧٦-٧٨-١٨٠-١٨١-١٨٩-١٩٢-٢٠٢-٢٠٣-٢٠٤-
٢٠٨-٢٠٩-٢١٠-٢١٢-٢١٥-٢١٦-٢١٨-٢١٩-٢٢١-
٢٢٢-٢٢٤-٢٣١-٢٤١-٢٤٤-٢٤٥-٢٤٦-٢٤٧-٢٥١-
٢٥٢-٢٦٥-٢٧٢-٢٧٤-٢٧٥-٢٧٩-٢٨٠-٢٩١-
٢٩٣-٢٩٤-٢٩٥-٢٩٧-٣٢١-٣٣٨-٣٣٩-٣٥٤-
٣٦١-٥٠٦-٥١٢-٥٢٠-٥٤٣-
امير فيروز شاه ٤١١-٤٩٩-
امير قاسم انوار ٣٩٨-

بدايع الوقايع زين الدين محمود واصفي هروي

- امير قريش ٤٠١-
امير قوام الدين ٤٣٣-٤٣٤-٤٣٥-
امير محمد ١٥٨-٤١٢-٥٤٢-
امير محمد بروندوق ٥٠٢-
امير محمد صالح ٤٤٣-
امير محمد علي ٣٩٣-
امير علي اصغر ٤٢٣-
امير محمد ولي بيك ٢١٨-
امير محمد يوسف ١٨٠-٤١١-٤١٢-٥٤٢-
امير مرتاض ٥٩-٤١١-
امير نجم ٤١١-
امير يادگار ٤٤٩-٤٥١-٤٥٦-
انجمن ادبي هرات ٧-١٠-١١-
اندلس ١٩-٥٩-
انوار سهيلي ٢٠-٤٠-
انوري ٤٩٧-
انوشيروان ٥٢٢-٥٢٣-
اوزبك ١٧-٢١-١٥٨-٤٣٨-٤٤٣-٤٤٧-٤٤٩-٤٥٠-
٤٥١-٤٥٢-٤٥٣-٤٥٤-٤٥٧-٤٥٨-
اياز ٣٦٠-

بدايع الوقايع زين الدين محمود واصفي هروي

حرف ب

- بابر قلندر ٤٩٤-
بابا جمال ٤٨- ٣٣٨-٥٤٨-٥٤٩-
بابا سودايي ٤٦٨- ٤٧٠-٤٧٣-٤٧٤- ٤٧٥-٤٧٧-
٤٧٨-
بابا ميرك ٣٦٠-٣٦١-
بادغيسك ٤٨١-
بازار زرگرها ٨-
بازار گوسفند فروشان ٣٧٣-
بازار ملك ٣٧٢-٤٩٩-٥٠٥-
بازار نيشابور ٤٢٦-
باغ زاغان ٣٠٨-٣٨٤-٤٩٦-
باغ جهان آرا ٣٦٤-٣٩٣-٣٩٥-
باغ مير ٢٣٧-
باغ نو ٤٩٦-
بايزيد بسطامي ١٥٧-
بايسنقر ٤٦٩-٤٧٠-٤٧٣-٤٧٤- ٤٧٥-
بخارا ٣٨٢-
بدايع الوقايع ١٥-١٩-٢٠-٣٢-٥٧-٦٢-
بدخشان ٥١٣-
بدنه ٢٧-٢٢٥-
بديع الزمان ٤٩٥-٥٠٠-٥٠١-

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

- برج درویش ۱۸-۵۹-
بغداد ۴۲-۶۲- ۳۷۵-۳۷۷-۵۳۳-
بقراط ۳۴۰-
بکر آباد ۵۵-
بلدروف ۱۵-
بلقیس ۴۴۵-
بندقارون ۴۴۶-
بنیاد فرهنگ ایران غربی ۱۲-
بهارستان ۲۰
بهاد ۳۵-۳۶- ۳۷-۳۸-۳۹- ۳۴۹-۳۵۰-۳۵۶-
بی بی روشنایی ۵۴۵-
بی بی محب ۴۹۶-
بیت الله ۴۶۱-
بیك كنه ۲۲۵-

حرف پ

- پادشاه یمن ۵۲۷-
پالون ۱۰-۱۲-
پای حصار ۴۴۴-۴۵۵-۴۵۷-
پسر قاضی سیستان ۲۷۴-
پل سالار ۴۹۷-
پل مالان ۱۵۷-۴۵۸-
پلنگ تبرانی ۱۵۷-

بدايع الوقايع زين الدين محمود واصفي هروي

پهلوان درويش محمد ۳۱۱- ۳۱۲-۳۱۴-۳۱۵-۳۱۶-
۳۱۷-

پهلوان شمس ۳۹۳-۳۹۴-

پهلوان علي روستا ۲۲-۲۳-۳۰۸-۳۰۹-۳۹۳-۳۹۴-
۳۹۶-

پهلوان عالم ۲۳-۲۴-۴۶-

پهلوان مفرد ۴۶- ۳۱۴-۳۱۶-

پهلوان محمد ابوسعيد ۲۲-۲۹۰-۲۹۱-۲۹۲-۲۹۵-
۲۹۸-۳۰۷-۳۰۸-

پهلوان محمد مالاني ۲۹۳-۲۹۴-۲۹۸-۲۹۹-۳۰۱-
۳۰۲-۳۱۰-

پير علمدار ۲۸۴-

پير علي ۲۷۲-

پيغمبر ۵۳-

حرف ت

تاج الدين ۲۲۶-

تاج النسب ۳۷۱-۳۷۳-۳۷۴-۳۷۸-

تاجيك ۱۵-

تاريخ حبيب السير ۴۰-

تاشكند ۱۹-۱۶۷-۴۷۹-

تالار ۱۰-

تبريز ۱۷-۱۷۶-۳۳۸-

بدايع الوقايع زين الدين محمود واصفي هروي

ترخان ٣٢٠-

ترشيز ٢٧-

ترك صفوي ١٨-

تركستان ٦١-٢٢-١٩-

تشييع ٢٤-

تكيه ٣٠٧-٥٠-٢٣-

تيموري ٢٤-١٧-١٥-

حرف ج

جانك ٢٢٥-٢٧-

جالينوس ٣٤٠-

جبرنيل ٤٣٣-٤٣٢-

جعفر علي ٣٣٩-٢٣٠-

جغتاي ٤٦٥-٤٤٣-

جلال الدين محمود ٢٣٤-

جلال الدين يوسف ٣٥-

جنيدك بغدادي ١٥٧-

جوند عالمتاب ١٠-

جوي انجيل ٦٣-

جهانگير پرلاس ٢٢٣-٢٧-

جيحون ٨٨-٨٤-٨٣-

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

حرف چ

- چارباغ ۴۳۴-۴۳۵-۴۷۶-۵۰۶-
- چهار باغ جهان آرا ۲۶۱-
- چهار باغ شاهرخیه ۵۲۷-
- چهار باغ میر ۳۹۹-
- چهار باغ میرک ۲۰۹-
- چهار باغ هرات ۴۹۶-
- چهار سوق هرات ۱۵۶-۴۱۱-۴۸۱-۵۴۶-
- چنگیز ۱۹-۶۱-۳۸۸-
- چو چوک ۴۵۳-۴۵۴-
- چهل دختر ۷۶-۳۰۱-۴۳۹-
- چهره نگار ۳۷-

حرف ح

- حاجی پیر ۲۲-۲۲۳-۲۲۵-۲۲۶-
- حاشیه شمسیه ۲۳۵-
- حافظ اوبهی ۲۰۵-۴۴-
- حافظ بصیر ۲۹۵-۲۰۵-۷۵-۴۴-
- حافظ تربتی ۲۰۵-۴۴-
- حافظ حاجی ۲۰۵-۴۴-
- حافظ چراغ دان ۲۰۵-۴۴-
- حافظ حسن علی ۴۱۲-۴۱۱-۲۰۵-۴۴-

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

- حافظ حسین ۱۷۶-
حافظ زین الدین ۴۱۱-۴۱۲-۴۱۳-
حافظ سلطان محمود عیسی ۴۴-۲۰۵-
حافظ شیرازی ۲۹۲-
حافظ علی ۴۱۲-
حافظ غیاث الدین ۳۴-۲۳۸-۲۴۰-۲۴۱-۲۷۹-۲۹۳-
۲۹۵-۴۴۰-۴۴۱-۴۴۲-
حافظ قزاق ۲۳۸-۲۴۰-۲۴۱-
حافظ میر ۴۴-۷۶-۷۸-۲۰۵-
حافظ میراثی ۱۵۹-
حجاج ۵۲۳-۵۲۴-۵۲۵-
حسام مداح
حسن سلطان ۶۱-
حسن علی مداح ۴۱۰-۴۱۹-۴۲۱-
حسن عودی ۷۴-
حسن قاسم ۲۹۴-
حسن میمندی ۴۸۸-۴۸۹-۴۹۰-
حسین زر دوز ۴۴-۲۰۶-
حسین قنکرات ۴۵۳-
حسینی ۷۶-
حصار ۸۷-
حضرت داود ۷۵-
حضرت رسول ۵۷-

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

حضرت عثمان ۵۱-۳۸۷-

حضرت میر ۳۰-

حضرت یوسف ۲۱۵-۲۹۴-۵۰۵-

حکیم هماره پال هندي ۳۳۷-

حمام پیر هرات ۴۸۱-

حمام خلیل ۳۹۰-

حیدرمداح ۴۵-۲۸۵-۴۱۲-۴۱۳-

حرف خ

خاقان ۳۶-

خاقانی ۴۹۷-

خانقاه سلطانیه ۳۵۷-

خانلری ۱۴-

ختای ۵۴-

خدیجه بیگم ۲۴۵-۴۳۸-۴۴۵-۴۴۷-۴۵۵-۴۹۵-۵۴۵-

خراسان ۲۲-۳۸-۴۱-۴۴-۵۷-۶۲-۶۳-۷۱-۷۸-۸۹-

۱۷۷-۱۸۰-۲۰۶-۲۱۵-۲۲۶-۲۲۷-۲۳۴-۲۳۸-۲۶۵-

۲۶۷-۲۷۴-۲۸۳-۲۸۵-۲۸۶-۲۸۷-۲۹۱-۳۰۷-۳۳۸-

۳۵۵-۳۵۶-۳۷۰-۳۷۵-۳۸۲-۳۸۴-۳۸۹-۳۹۱-۳۹۷-

۴۰۷-۴۱۴-۴۲۰-۴۲۱-۴۲۵-۴۳۰-۴۳۶-۴۳۷-

۴۳۸-۴۵۵-۴۵۹-۴۶۰-۴۷۹-۴۹۳-۵۰۲-۵۰۷-۵۰۹-

۵۱۴-۵۳۳-۵۴۰-۵۴۲-۵۴۶-

خرگاه ۱۳-۲۳۵-

بدايع الوقايع زين الدين محمود واصفي هروي

- خطيب مسجد جامع ٢٣٤-
خواجه آصفي ٤٤-٢٠٦-٢٣٣-٢٤٢-٤٠٨-
خواجه ابوالعلا ٦٣-٥٩-
خواجه اسماعيل حصاري ٤٨١-٣٤٨-
خواجه افضل ٥٠٣-٥٠٠-
خواجه جان ميرك ٤٤-٢٠٦-
خواجه حسن كيرنگي ٢٢٨-
خواجه خان ٦٣-١٩-
خواجه خسرو ٥٠٥-
خواجه شهاب الدين اسحاق ٥٢٩-
خواجه ضياءالدين ٤١٣-
خواجه عبدالرزاق ٣٢٠-
خواجه عبدالعزيز ٤٩٥-
خواجه عبدالله انصاري ٢٨٠-١٥٧-
خواجه عبدالله مرواريد ٥٤٣-٤٢٠-
خواجه كمال الدين حسين ٥٠٨-٥٠٧-٢٩٤-
خواجگي عبدالله صدر ٤٣٠-٤١٢-٣١٠-٢٩٤-٢٤١-
٥٤٧-
خواجه مجدالدين ٢١٠-٢٠٧-٢٠٤-
خواجگي محمد چنار ٢١٧-٢١٥-٢٥-
خواجه محمد ابوالوليد ٥٤٤-٤٢٠-٢٥٠-
خواجه محمد صراف ٧١-
خواجه محمود ٢٢-١٩٤-٢٢٧-٢٣٣-٢٤٢-٢٤٥-

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

- خواجه محمود شاه فراهي ۴۹۵-۵۰۰-۵۰۳-
خواجه نصير ۳۳۰-۳۸۴-۳۸۵-
خواجه نظام الملك ۲۵۰-۳۲۲-۴۹۳-۴۹۴-۴۹۵-۴۹۹-
۵۰۷-۵۴۲-
خوارزمي ۵۹-
خورشيد ۳۷۴-
خليل ۳۵۸-
خیابان ۱۸-۵۹-۷۱-۲۸۳-۴۴۶-۴۴۷-۴۷۳-۴۸۵-
۵۴۵-

حرف د

- داروغه ۲۵-۲۶-۳۹۸-۴۰۱-۴۰۵-
داکتر ۹-
دانشگاه ۷-۱۰-
درويش احمد سله کش ۲۸۳-
درويش دهکي ۴۵-۲۶۵-
درويش علي شاه ۲۲۴-
درويش محمد ۲۲-۲۳-۳۰۷-۳۰۸-۳۰۹-۳۱۰-
دروازه ملك ۴۵۷-
دشت كربلا ۴۹۹-
ده بشتو ۵۰۱-

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی ہروی

حرف ذ

ذوالفقار ۵۱۔

حرف ر

- رافضی ۵۰-۵۱-۵۳-۳۸۳-۳۸۶-۳۸۷-۳۹۴-۴۱۰۔
رباط احمد میرک ۲۶۵۔
رحمانی ۱۰-۱۱۔
رسایل مصححہ ۳۸۵۔
رسول ۵۹۔
رفض ۱۵۷-۱۶۹۔
رنگریز ۵۰۔
روح اللہ پری ۲۹۴۔
روح الامین ۷۳۔
رود مالان ۱۵۷۔

حرف ز

- زاهدان ۴۳۔
زرگر ۹۔
زلیخا ۳۴۰۔
زنگی چہ تونی ۱۹۷۔
زمین داور ۴۶۵-۴۶۶۔

بدايع الوقايع زين الدين محمود واصفي هروي

زين الدين ابوبكر ٤١٢-

زين الدين علي ٤١٢-

زين الدين محمود واصفي ١٥-٥٧-٦٠-١٦٦-

زين العابدين مرتاض ٦٠-٢٨٩-

حرف س

ساقى سلمان ١٧٧-٤٤٦-

سرك كرباس فروش ٥٠٥-

سبزوار ٣٨٩-٤٤٤-

سعدى ١٠-٨٨-٢٧٩-٣٧٥-٤٩٧-

سلطان ابوسعيد ابوالخير ٣٠٩-

سلطان ابوسعيد ميرزا ٣٣١-٣٤٣-٤٠٨-٤٨٢-٤٨٣-

سلطان حسين-١٣-١٤-١٧-٢٣-٢٥-٢٧-٢٩-٣٧-٣٩-

٧٦-٢٠٦-٢١٨-٢١٩-٢٢٨-٢٤٥-٢٤٦-٢٤٧-٢٤٨-

٢٤٩-٢٧٣-٢٨٣-٢٨٦-٢٩٠-٣٠١-٣٠٩-٣٢٣-٣٣٨-

٣٤٧-٣٥٧-٣٥٩-٣٦٢-٣٨٦-٤٣٨-٤٤١-٤٤٦-٤٩٣-

٤٩٤-٤٩٥-٤٩٦-٥٠٠-٥٠٢-٥٠٣-٥٠٨-٥٢٩-٥٣٠-

٥٣٩-٥٤٠-٥٤٣-٥٤٥-٥٤٦-٥٤٧-

سلطان خراسان ٢٣٢-٢٤٤-٣٨٣-٥١٢-

سلطان سراج ٤٤-٢٠٦-

سلطان سنجر ٣٦٥-٣٦٦-

سلطان علي درزي ٤٤٦-

سلطان علي مشهدي ٣٩٠-٤٠٢-٥٧٧-

بدايع الوقايع زين الدين محمود واصفي هروي

- سلطان مراد ٤٣٧-
سلطان محمد ١٩-٦١-
سلطان محمد بهادر ٣٥-٦٣-٣٢٩-٣٤٦-٤٥٨-٤٦٩-٤٧٩-
سلطان محمد خداينده ٣٨٨-
سلطان محمود ١٠-٤٨٢-٤٨٨-٤٨٩-٥٣٢-٥٣٨-
سلطان مظفرالدين ٤٦٩-
سلطان نوروز احمد بهادر ٦٣-
سلطان ولي ٤٤٩-٤٥٠-٤٥٢-٤٥٤-
سلطان يعقوب ٢٦٥-
سلمان ٧٢-
سليمان ٦٣-٨٠-٤٩٧-٥٠١-
سمرقند ١٩-١٦٢-٣١٧-٣١٩-٣٣٥-٤٤٧-٥١٢-
سني ٢٤-٥٣-٣٨٩-٣٩٤-٣٩٥-
سومناٲ هند ٥٤-٤٨٣-
سيد احمد غجكي ٧٤-
سيد خليل ٢٨٦-
سيد شمس الدين محمد ٧٠-
سيد عبدالقادر ٤١١-٥٤٢-
سيد زين العابدي امير مرتاض ٥٩-
سيد زين العابدين نيشاپوري ٤٢٩-
سيد غياٲ الدين شرفه ٤٠-٤٤-٢٠٦-
سيف سراج ٣٩٢-

بدايع الوقايح زين الدين محمود واصفي هروي

- سيه چه ٤٤-٢٠٥-٤١٩-
سيستان ٥١-٢٧٤--٢٧٥-٣٨٦-٣٨٨-٤٥٨-
سيفي ١٨٠-
سيونج ١٩-٦١-٦٣-٣٩٣-
ظهير ٤٩٧-
غلام باغبان ٢٨٢-
غلام علي ٤١٦-
غياث الدين دهدار ٣٨٢-٢٧٨-
غياث الدين محمد ٥٠-٥٢-٥٣-٣٤٨-٣٨٦-٣٩٠-
٣٩١-٣٩٢-٣٩٣-٣٩٤-٣٩٥-٣٩٦-٣٩٧-٣٩٨-٣٩٩-
٤٠٠-٤٠١-٤٠٢-٤٠٣-٤٠٤-٤٠٦-٤٠٧-٤٥٠-٤٥٣-
٤٥٤-٤٥٥-

حرف ش

- شاه اسماعيل ٦٣-١٥٨-٤١٠-٤١١-٤١٥-٤١٩-
شاه جمشيد ٣٧٤-
شاه قاسم نوربخش ١٣-١٤-٧٨-٢٣١-٢٣٢-٥٤٧-
شاه قاسم كوكاتاش ٤١٩-٤٢٠-٤٢٢-٤٢٣-٤٢٤-٤٦٤-
شاه محمد خواننده ٢٠٥-٢١٥-٢٩٤-٥٠٦-
شاه محمد ميرك ٤٤-٢٠٧-٥٠٥-
شريف الدين عثمان ٤١٢-
شمس احمد تاج الدين ٢٢٦-٢٢٧-
شهاب الدين اسحاق ٥٣١-٥٣٢-

بدايع الوقايع زين الدين محمود واصفي هروي

- شيباني خان ١٨-٢٦٥-
شيبك خان ٤١١-٤٣٨-٤٣٩-٤٤٠-٤٤٦-
شيخ ابوسعيد پوراني ٥٣٠-
شيخ السلام ٥٥-٤١٢-٤٤٢-٤٤٧-٤٨٤-
شيخ العالم شيخ ١٦٤-٢٩٢-٢٩٣-٣٢٠-٣٦٩-٣٨٢-
٥٣٩-
شيخ پهلوان ١٩٢-١٩٥-١٩٦-٢٤١-٢٤٢-٢٧٤-
شيخ زين الدين ٥٢٩-٥٣٢-
شيخ چستري ٤٥٩-
شيخ حسين جراح ٥٣-٢٨٧-٤٨٢-
شيعه ٢٢-٢٣-١٥٨-

حرف ص

- صفوي ٢٢-٢٣-٥٠-
صحيفه ٣٨٥-

حرف ط

- ظاهر چكه ٢٩٤-٤١٩-
طيفور ٢٩٤-٢٩٥-٢٩٦-٢٩٧-٣٠٣-

بدايع الوقايع زين الدين محمود واصفي هروي

حرف ع

- عاشورا ٢٧٣-٤٣١-
عراق ٢٢-٤٥-٢٠٦-٢٦٧-٢٧١-٣٠٧-٣٣٨-٤١٠-
٤١٩-٤٢١-٤٣٠-٥٠٢-٥٤٧-
عبدالخليل ٥٧-
عبدالمقيم ٤٠٥-٤٠٦-
عبدالواسع منشي ٢٠٤-٢٩٢-
عبدالله ١٥٤-١٥٧-١٥٨-
عبيد زاكاني ٣١-
عرب عرب زاده عربي ٣١-٤٣٣-٥٣٣-
عسكر ٦١-
علي ١٧-٥٠-٥١-١٧٩-٢١٢-٣٩٦-٤٦٩-٥٤٧-
علي خانقاهي ٢٠٧-
علي لاري ٥١٣-٥١٤-
علي موسي ٢٣٠-
عمادالاسلام ٤٩٥-
عميدالملك ٤٩٤-
عيدگاه ٤٣٧-
عيسي ٢٢٦-

حرف غ

غلام باغبان ٣٤-

بدايع الوقايع زين الدين محمود واصفي هروي

حرف ف

- ٤٨١ فتاح
- ٢٠ فخر الدين علي صفي
- ٣٢٢ - ٣٢ فردوسي
- ٤٨٣ - ٥٤ فرنگ
- ١٥ فرهنگستان
- ١٧ فريدون حسين
- ٢٤ فكري سلجوقي
- ٢٨٥ فيروز آباد

حرف ق

- ٤٩٥ - ٧٣ قاسم
- ١٧٥ - ٤١ قاسم حصاري
- ٥٤٢ قاضي اختيار الدين
- ٣٤٦ قاضي جادك
- ١٥٨ قاضي علي
- ٣٥٦ قاضي نظام الدين
- ٥٤٥ قاين
- ٤٣٩ - ١٨٥ - ١٧ قرشي
- ٤١٩ - ٤١٨ - ٤١٣ - ٤١٢ - ٥٨ - ٢٤ قزلباش
- ٤٩٩ - ٤٩٦ قعله اختيار الدين
- ٤٩٦ قلعه بي بي محب جنگي

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

قلی جان ۴۱۲-

قندهار ۴۶۵-

حرف ك

کابل ۸۷-

کاتبی ۹۰-

کاریکاتور ۳۶-۳۷-۳۹-۳۴۹

کمال اسماعیل ۶۳-۸۴-۵۰۸-

کمال الدین حسین ۲۹۲-۴۹۴-

کمال عینی ۱۴-۱۵-

کوسو ۴۵۷-

کوکلتاش ۴۶۸-

کهدستانی ۴۴۸-۴۴۹-۴۵۱-

کیپک ۴۴۶-۴۴۷-

حرف گ

گازرگاه ۵۰۶-

گریو ۴۶۸-

بدايع الوقايح زين الدين محمود واصفي هروي

حرف ل

- لالا حسين ٢٢٩-
- لطاييف اطوايف ٢٠-
- ليلاج ٣٣٨-

حرف م

- ماني ٣٥٠-
- ماورالنهر ١٨-٤١-٥٧-٦١-٦٣-٧١-
- ماه چوچوك ٣٥٥-٤١٩-
- ماه سمناني ٤٥-٢٠٦-
- مجمع الغرايب ١٦-
- محب علي بلباني ٧٤-٤١٩-٤٢٢-
- محله ميرزا بهادر خان ١٧٥-
- محمد (ص) ١٧-٣٦٠-٤٣٢-٤٣٣-٥٤٨-
- محمد باقر ٢٢٣-
- محمد چنار ٢١٤-
- محمد سلطان ٥٠٩-٥٤١-
- محمد شيباني ١٧-٧٤-١٨٥-
- محمد مالاني ٣٠٠-
- محمد مومن ميرزا ٤٩٤-٤٩٥-٤٩٩-
- محمد يوسف ثقفي ٥٢٣-

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

- محمود تربتی ۴۰- ۲۱۵-
محمود شاه فراہی ۵۰۰-
محمود غزنوی ۳۶۰-
مدرسه امیر ولی بیک ۳۸۶-
مدرسه خانیه ۱۶۱-
مدرسه گوہر شاد ۳۴۷- ۴۱۰-
مدینہ ۴۲۰
مرتضی علی ۳۸۷- ۳۹۶- ۴۲۲-
مرو شاه جهان ۵۰۹-
مسجد جامع ۵۲- ۲۲۸- ۳۸۳-
مسجد جامع ہرات ۸۹- ۳۶۹- ۴۳۱-
مسجد جامع ملکان ۴۱۱- ۴۸۱-
مسکو ۱۵-
مشہد ۳۸۶- ۳۹۰- ۳۹۲- ۳۹۷- ۴۲۰- ۴۲۱- ۴۲۴-
۴۲۵- ۴۴۶- ۵۱۲-
مصطفیٰ ۵۱- ۵۳- ۷۰- ۳۸۷- ۳۹۴-
مظفر الدین حسین ۲۳۸- ۴۳۹- ۴۴۷- ۴۴۸- ۴۷۹- ۴۹۵-
۵۳۹-
مظفر الدین سلطان محمد ۲۸۳- ۵۰۹- مفرد ۲۸۳- ۲۸۴-
۲۸۵- ۲۸۶- ۲۸۸-
مقصود علی رقا ص ۷۶-
مکہ ۴۲۰-
ملا اہلی ۴۱۹-

بدايع الوقايع زين الدين محمود واصفي هروي

- ملا عثمان ٢٩٢-
ملا فضلي ٤١٩-
ملا يادگار استر آبادي ٤١٢-
مولانا آگهي ٥٢٩-٥٣٠-
مولانا احمد سمرقندي ٣١٩-٥١٢-
مولانا امانى ٩٠-٤٥٥-٤٥٦-٤٥٨-٤٩٨-
مولانا امير كلان ٥٣٩-
مولانا برهان گنگ ٣٨-٤٠-٤٤-٢٠٦-٣٥٥-٣٥٦-
مولانا بنايي هروي ١٠-١٦-٢٤-٣٣-٤٤-٧٦-٩٠-
٢٠٦-٢١١-٢٢٧-٢٥٢-٢٦٥-٢٧٠-٢٧١-٢٧٢-٢٦٨-
٢٧٢-٤٠٨-
مولانا پارسا ١٣-٢٣٠-٢٣٢-٢٣٣-٢٣٥-٢٣٦-٢٣٧-
٢٣٨-٢٤٠-٢٤١-٢٤٢-٢٤٣-٢٤٤-
مولانا پير شمس ٢٢٧-٢٢٨-
مولانا جاجرمي ٤٧٩-٤٨٢-
مولانا حاجي محمد فراهي ٢٤-٣٦٦-
مولانا حسن شاه ٤٤-٢٠٦-٥١١-
مولانا حسين علي جلاير ٢٤٢-
مولانا حسين نيشابوري ١٩١-
مولانا حسين واعظ ٢٠-٢٤-٤٠-٤٤-٢٠٦-٢٥٠-
٣٥٧ ٢٩١ - ٤٢٩-٤٣٠-٤٣٠-٤٣١-٤٣٥-٤٤٤-٤٦٩-
٥٤٣-
مولانا چلبي ٤٨٥-

بدايع الوقايع زين الدين محمود واصفي هروي

- مولانا خلف ٤٤ - ٢٠٦ -
مولانا خياط ٤٦٠ - ٤٦٢ -
مولانا خليل صحاف ٤٩ - ٤٤ - ٢٠٦ - ٢٠٧ - ٢١١ -
مولانا خواجه ٣٣ - ٢٠٦ -
مولانا خواجه اصفهاني ٣٣ -
مولانا داود ٤٧٩ - ٤٨٠ - ٤٨٢ -
مولانا درويش ٢١ - ٤٤ - ١٥٦ - ١٥٨ - ٢٠٦ -
مولانا ذوقي ٤٤ - ٢٠٦ -
مولانا رياض تربتي ٤٤ -
مولانا رياضي ٢٠٦ -
مولانا ريحاني ٤٦٠ - ٤٦١ - ٤٦٢ -
مولانا ريبس ٤٨٥ - ٤٨٦ - ٤٨٧ - ٤٨٨ -
مولانا ريش الدين ٣٤٥ -
مولانا زاده بهر آبادي ٤٨١ -
مولانا سارختي ٢٤٢ -
مولانا سلطان علي مشهدي ٩٨ - ٤٩٩ - ٥٠٣ -
مولانا سلطان محمد خندان ٩٨ -
مولانا سيفي بخاري ٤٤ - ١٧٦ - ٢٠٦ -
مولانا شاه علي ٢٤٢ -
مولانا شرف الدين علي يزدي ٤١١ - ٥٠٧ -
مولانا شمس الدين كورتي ١٦١ - ٤٧٩ -
مولانا شوقي ٤٤ - ٢٠٦ -
مولانا شهاب ٢٤٨ - ٢٥٠ - ٢٥١ - ٥٣٠ -

بدايع الوقايع زين الدين محمود واصفي هروي

- مولانا شيخ حسين ٢٢-٥٣-٦-٣٠٦-٤٨٢-٤٨٣-٤٨٤-
مولانا صاحب دارا ٣٨-٤٧-٤٧-١٨٠-١٩٥-١٩٧-٢٠٢-
٢٠٣-٢٠٤-٢١٨-٢١٨-٢٣٣-٢٣٣-٢٨١-٣٣٩-٣٥٥-
٣٧٢-
مولانا صبحي ٤٥٨-٤٥٩-٤٦٢-٤٦٤-٤٦٦-
مولانا صفي الدين علي ٣٦٩-
مولانا عارف ٣٣٦-
مولانا عبدالرحمن جامي ٢٠-٤٨-٧٤-٢٢٨-٢٣٠-
٢٤٥-٢٥٠-٢٧٦-٢٧٨-٣٦١-٣٦٧-٤١٣-٤١٦-
٤٧٩-٤٨٠-٤٨١-٤٨٢-٤٩٠-
مولانا عبدالرحمن چلبي ١٧٧-٤٨٥-
مولانا عبدالواسع ٣٢-٢٠٧-٢٠٩-٢١٣-٤٨٩-٥٤٧-
مولانا عبدالله طيب ٣١٧-٣٢٠-
مولانا عثمان ٤٤٧-
مولانا علاء الملك ٣٤١-
مولانا علي قوشجي ٤٧٩-٤٨٧-٥٠٤-
مولانا فصيح الدين ٣٧-٢٣٣-٢٣٨-٢٤٠-٢٤٤-٣٥٥-
مولانا فضلي ٩٠-
مولانا قتلي ٤٣٨-
مولانا قطب الدين ٥٣٤-
مولانا كاتبي ٩٨-١١٤-٤٦٨-٤٧٠-٤٧١-
مولانا كامبي ٤٤-٢٠٩-
مولانا كمال الدين ٣٢١-٤٧٩-

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

مولانا کمال الدین حاجی تبریزی ۱۶۲-

مولانا محسن ۴۱-

مولانا محمد ۱۳-۱۴-۲۲۸-۲۲۹-۲۳۰-۲۳۱-۲۳۳-

مولانا محمد بدخشی ۴۰-۴۴-۲۰۶-۲۳۳-۲۴۲-

۲۷۰-۲۸۱-۲۹۲-۳۵۵-

مولانا محمد جاجرمی ۵۳-

مولانا محمد خوافی ۴۰-۴۴-۲۰۶-۲۱۲-

مولانا محمود ۱۷۲-

مولانا منصور شیروانی ۲۹۱-

مولانا مذهب ۲۷۲-

مولانا معین تونی ۴۰-۴۸-۲۰۶-۲۹۱-۳۲۳-۳۲۴-

۳۵۶-۳۵۷-۳۶۷-۳۶۸-۳۶۸-۴۷۹-۴۸۲-

مولانا مقبلی ۴۴-۲۰۶-۴۱۹-

مولانا میرک زرگر ۳۳۰-

مولانا میر کلان ۳۱۷-

مولانا ناصر الدین ۲۴۸-۲۴۹-۲۵۰-۲۵۱-

مولانا نامی ۲۹۲-

مولانا میر حسین معمايي ۲۹۲-

مولانا میر خواند ۴۰-۷۸-

مولانا نحوی ۲۷۴-۲۷۵-۲۷۶-

مولانا نرگسی ۴۴-۲۰۶-

مولانا نظام الدین ۲۹۲-۳۵۷-۳۵۸-۳۵۹-

بدايع الوقايع زين الدين محمود واصفي هروي

مولانا واصفي ۱۸-۱۹-۲۰-۲۱-۲۳-۲۴-۲۵-۲۸-۲۹-
۳۰-۳۱-۳۲-۳۳-۳۵-۳۷-۳۹-۴۰-۴۱-۴۶-۴۷-۴۹-
۵۵-۶۰-۹۸-۱۳۵-۱۶۰-۱۸۰-۱۸۹-۳۲۳-۳۲۴-
۳۹۷-۴۰۲-۴۲۹-۴۳۱-۴۳۷-۴۵۶-۵۱۰-

مولانا هلالی ۴۴-۲۰۶-

مولانا يحي بيك ۳۴۲-

مير خواجه ۱۹۶-

مير خواند مورخ ۴۴-۲۰۶-

مير داماد ۱۹۷-

ميرزا بيرم ۴۱۰-۴۱۱-۴۱۳-۴۲۱-۴۲۲-۴۲۴-
۴۰۷-

ميرزاي ترياكي ۲۹۴-

ميرزا حسين ۳۰۹-

ميرزا جوکي ۴۷۴-

مير چنگي ۳۰۶-

مير خليل ۲۸۷-۲۸۸-۲۸۹-۲۹۰-

مير عبدالخالق ۴۹۹-

ميرزا ابوالمحسن ۴۴۷-

ميرزا رستم ۴۸۱-

ميرزا شاهرخ ۴۷۴-

ميرزا علاءالدين ۴۱۱-

ميرزاي نطع دوز ۴۴-۲۰۶-

مير سر برهنه ۴۰-۴۴-۲۰۶-

بدايع الوقايح زين الدين محمود واصفي هروي

- مير سيد شريف ٢٩٢-
- مير شاه منصور ٤٣٧-
- مير شاه ولي كوكتاش ٤٣٧-
- مير شيخم سهيلي ٢٤٢-
- مير صدر الدين ١٩٩- ٢٠١-
- مير قاسم ٢٩٤-
- مير قريش ٤٠٠- ٤٠٢-
- مير قلي جان ٤١٢-
- ميرك ٢٠٨ - ٢١٠-٢١١-٢١٣-
- ميرك زعفران ٤٤- ٢٠٦-٢٩٤-٥٠٤-٥٠٥-٥٠٦-٥٠٧-
- مير كلان ٢٠٤-
- مير مرتاض ٢٩١-
- مير محمد يوسف ٣٠١-
- مير محمود ٣٥٢
- مير مغول ٢١٢-٢٢٩-٢٣٠-
- مير يادگار ٤٤٨- ٤٥١-
- مهدي ٤٥-٥٣٣-

حرف ن

- ناصر رنگريز ٢٧٣-
- نجيب مايل هروي ١٥-
- نخشب ١٧-١٨٥-

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی ہروی

نسف ۱۷-۱۸۵-۴۳۹-

نصر اللہ ۴۵۸-

نظام الدین ۴۹۵-

نعمان ۱۹۴-

نقیب نیشاپوری ۳۶۳-۳۷۰-

نیشاپور ۳۹۸-۴۲۶-۴۳۰-۴۳۳-۴۳۵-۴۳۷-۴۶۹-

نوروز ۶۱-

نمیروز ۲۷۴-

حرف و

ولایت آہنگران ۳۲۰-

ولایت سیستان ۵۰۱-

ولایت فرہ ۵۰۰-

حرف ہ

ہارون الرشید ۴۷-۳۳۲-

ہرات ۷-۸-۱۴-۱۵-۱۶-۱۷-۱۸-۲۰-۲۱-۲۲-۲۳-۲۴-

۲۵-۳۷-۴۱-۴۵-۵۵-۱۵۶-۱۵۷-۱۵۹-۱۷۶-۱۷۹-

۲۴۱-۲۴۲-۲۷۲-۲۸۵-۳۰۷-۳۴۰-۳۶۸-۳۷۰-۴۰۶-

۴۱۱-۴۲۰-۴۳۸-۴۴۵-۴۴۸-۴۶۵-۴۶۹-۴۹۴-۴۹۵-

۴۹۹-۵۰۳-۵۰۴-۵۰۷-۵۴۱-۵۴۴-

ہند ۳۰۱-۳۳۷-۳۳۸-۴۳۰-۴۸۳-۵۵۰-

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

حرف ي

- يحي ۳۳۴-
- يعقوب بيك ۲۶۹-۲۷۱-۳۴۰-
- يوسف ثاني ۴۵-۲۰۶-
- يوسف مصري ۳۴۰-
- يوسف ميرزا چلگزي ۴۵-۲۰۶-
- يوسفي ۱۰-

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

آثاری که تاکنون از طریق بنیاد پژوهشی هرات شناسی اسیر
هروی به چاپ رسیده عبارت اند از:

- ۱- انبنچه ی گپ هرات
 - ۲- نظر ملت به قلم ملت در باره ی آینده ی افغانستان
 - ۳- شاعر کتبیہ ها
 - ۴- گلواره های نستعلیق انوری
 - ۵- بگذار تا از این شب دشوار بگذریم
 - ۶- کلب ساووندن با فارسی هروی فکرت
 - ۷- چهل و هشت جلسه در یک انجمن و کودتای نا فرجام آن
 - ۸- آئینه محیط
 - ۹- مجمع الغرایب
 - ۱۰- اشعار محلی و هذیان های جوانی
 - ۱۱- در عین بی ادبی ادب است
 - ۱۲- شاعر موج ها
 - ۱۳- دردی کش غمهای شب
 - ۱۴- شهرهای ایران شرقی (افغان ستان) امروز در شاهنامه فردوسی
 - ۱۵- شرح حال امیر حسینی غوری هروی تالیف مرحوم استاد رضا مایل هروی
 - ۱۶- کج کل نیستان ادب
 - ۱۷- نقدی بر کاج ها هنوز ایستاده اند
 - ۱۸- دوازده شماره مجله ی پالون که نظیر نداشت و نظیر پیدا نخواهد کرد.
- کارهای که برای چاپ آماده شده عبارت اند از

بدایع الوقایع زین الدین محمود واصفی هروی

- ۱- جلد دوم و سوم نظر ملت به قلم ملت در باره
ی آینده ی افغانستان
- ۲- توسعه انبجچه گپ هرات بالاتر از ده هزار
واژه و سه هزار بیت مدعا مثل
- ۳- داستانهای محلی هراتی
- ۴- پندارها و چیستانهای هراتی
- ۵- ده افسانه منثور و منظوم هراتی
- ۶- جلد دوم چهل و هشت جلسه در يك انجمن و
كودتاي نا فرجام آن
- ۷- اشعار محلی هراتی
- ۸- تذکره ي از مهندسین يكصد ساله اخير هرات
- ۹- آریانای کبیر ؛ خراسان؛ یا افغان ستان
- ۱۰- تصحیح طب یوسفی در قالب رباعی در دو جلد
- ۱۱- سیستم نحوی نظام واژگان پشتو
- ۱۲- شعر مقاومت در يك سده ی اخير
- ۱۳- تعلیقي بر رساله ي خیابان هرات
- ۱۴- تصیح ارشاد الزراعه
- ۱۵- مجموعه اشعار ادبی و محلی سروده مولف
- ۱۶- مشدد واژگانی در زبان گفتاری هرات
- ۱۷- گلچینی از داسته های فرهنگ مردم هرات در
۲۰۰۰ صفحه
- ۱۸- دیوان شعر دارا زنگی صبا
- ۱۹- تلخیص دیوان فارسی امیر علیشیر نوایی
- ۲۰- تلخیص و مقدمه اي بر بدایع الوقایع زین الدین
محمود واصفی هروی
- ۲۱- چندین هزار عکس از چهار محله قدیمی هرات
و اطراف و اکناف هرات
- ۲۲- بالاتر از يك صد ساعت فیلم برداری از کوچه
و پس کوچه های شهر و دهات هرات

